عجیب تر از علم

نوشتهٔ فرانک ادواردز

ترجمهٔ شاهرخ فرزاد

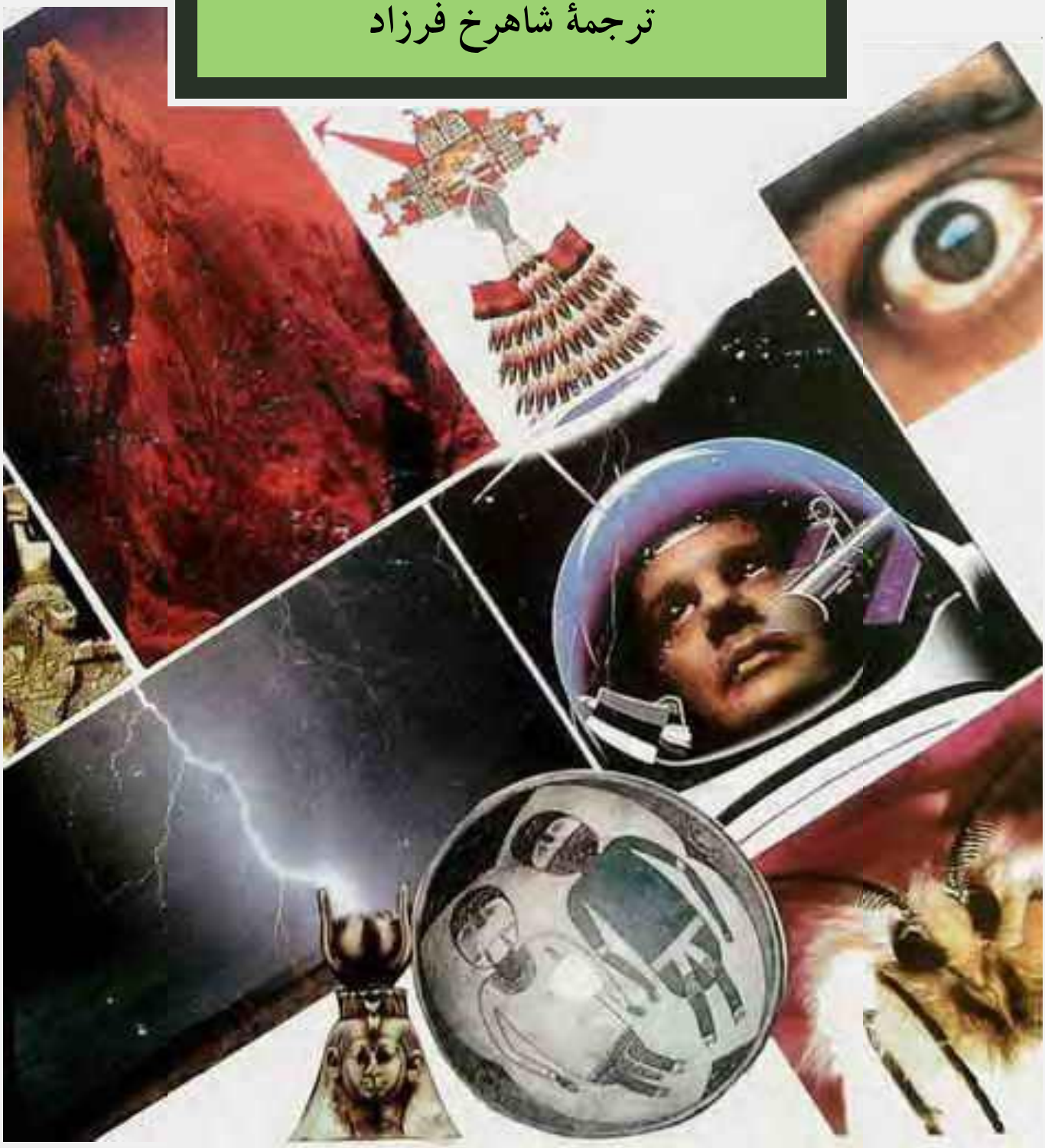

عجیب‌تر از علم

عجیب‌ترین حوادثی که در دنیا رخ داده و از دید علم کنونی بی‌پاسخ مانده است! . . .

نوشتهٔ فرانك ادواردز

ترجمهٔ شاهرخ ـ فرزاد

انتشارات میلاد

تهران ـ تابستان ۱۳۷۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

STRANGER THAN SCIENCE

by Frank Edwards

Astonishing stories of strange events! All authenticall absolutely true!...

A Carol Paperbacks Books, New York

First edition 1992/ISBN 0-8216-2513-6

انتشارات میلاد

□ نام کتاب: عجیب‌تر از علم

□ نویسنده: فرانك ادواردز

□ ترجمهٔ: شاهرخ ـ فرزاد

□ نمونه‌خوان: حسین صفایی

□ نوبت چاپ: اوّل

□ تاریخ انتشار: تابستان ۱۳۷۲

□ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

□ حروفچینی: سلطانی

□ چاپ: [illegible]

تهران ـ خیابان جمهوری شرقی، کوچهٔ ممتاز، پلاك ۶۷ ـ ۶۶ تلفن: ۳۱۳۲۵۹۳

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر می‌باشد

فهرست مطالب

مقدمه مترجم	۷
سرآغازی از مؤلف	۱۱
اسرار دیوید لانگ	۱۵
یتی	۲۱
متفکری گمنام	۲۸
انسانی در شکم کوسه	۳۴
مشهورترین حرفهای واپسین	۳۸
ردّپای شیطان	۴۵
محو شدن یك روستا	۵۰
فسیل‌های زنده	۵۵
مار کاپیتان سیبوری	۶۱
ستون یادبودی از یك راز	۶۷
آیا خوابها راست می‌باشند؟	۷۳
عجیب‌ترین خوابها	۸۰
خوابی که جهان را دچار شوك نمود!	۸۶

دوّمین راز ادوین درود ۹۱
مردی متعلق به هیچ جا . . . ۹۸
مردهٔ بی‌آرامش ۱۰۵
کوههای یخ در آسمان ۱۱۱
هیولای فلاتودز ۱۱۷
راههائی در آسمان ۱۲۲
پیشگوئی یك فاجعه ۱۲۷
نابغهٔ احمق ۱۳۳
افزایش حریق ۱۳۹
قوّی‌ترین مرد در روی زمین ۱۴۵
نصف‌شبی در وسط روز ۱۵۱
میلیونر عجیب ۱۵۷
حالتی بسیار عجیب از یك کشتی‌شکستگی ۱۶۳
دختری که دوباره زندگی کرد ۱۶۹
سپری محافظ برای زمین ۱۷۴
نجات بواسطهٔ خواب ۱۷۹
جرقه‌ای برای حیات؟ ۱۸۴
غولها برروی زمین ۱۹۰
پیامهائی از آسمان ۱۹۷
انسانهای کوتوله ۲۰۴
ماجرائی در نیمروز آسمان ۲۰۹
گراز دریائی راهنما ۲۱۵
حکایت جنازهٔ مفقود شده ۲۲۱
نمونه‌های عجیبی از نبوغ ۲۲۶
نابغه‌ای در طغیان ۲۳۱

مومیائی عجیب ویومینگ	۲۳۷
ماشین نفرین شده	۲۴۲
عجیب‌ترین نقطه در روی زمین	۲۴۷
انسانهائی دارای ولتاژ زیاد برق	۲۵۲
مسافت یك مایلی مرموز در بریتانیا	۲۵۷
معمای تخته‌سنگ «دایتون»	۲۶۲
مرگ عجیب ناپلئون	۲۶۸
موتور مرموز جان کلی	۲۷۴
گنجینه‌ای در چاه	۲۷۹
ماجراهای یك سنگ	۲۸۵
دندانهای نامرئی	۲۹۱
هیچکس برنگشت	۲۹۶
هنگامی که عموسام از ارواح کمك می‌گیرد	۳۰۱
مردی صاحب مغزی با اشعهٔ ایکس	۳۰۶
ارث عجیب	۳۱۱
محاسبه‌هائی ذهنی	۳۱۷
رازهایی دروغین از هندوستانی آشکار	۳۲۱
سرودی که بخودی خود تصنیف شد . . .	۳۲۶
آیا قربانی ، قاتلش را معرفی می‌کند؟	۳۳۱
رادار با هیولائی مواجه شده است! . . .	۳۳۶
گدای میلیاردر	۳۴۱
خوابی که قاتل را معرفی کرد	۳۴۶
چه کسی نقشهٔ قتل آبراهام لینکن را کشید؟	۳۵۱
تصویرهای خیالی	۳۵۶
رازهائی برروی کرهٔ ماه	۳۶۱

معمای سازندهٔ باران	۳۶۶
اجسامی از آسمان	۳۷۱
نفرین «شارن‌هورست»	۳۷۷
قتل توسط هیپنوتیزم	۳۸۲
کسی که پس از مرگ، کاشف شد!	۳۸۸
ستاره‌های دنباله‌دار مرگ‌آور	۳۹۳
معجزهٔ زنده	۳۹۷
صدائی از سوی یك جنازه	۴۰۲
جاسوسانی در آسمان‌ها	۴۰۹
عجایبی در آسمان	۴۱۶
حرف آخر	۴۲۲
میهمانی از ماورا	۴۲۳

مقدمهٔ مترجم

از دیرباز تا به امروز، انسانها با حوادثی روبرو بوده و هستند که نقصان، ضعف فعلی علم و تکنولوژی باشد. چه بسا که خود ما نیز در گذشته، با حوادثی غیرمترقبه روبرو شده ایم و در یافتن پاسخی بدان عاجز مانده و اندیشیدن در پیرامون آنرا به آینده وانهاده باشیم.

آقای «فرانك ادواردز» ــ مولف این کتاب ـ در اکثر جاهائی که با چنین لابیرنت‌ها و بن بست هائی روبرو شده اند، براحتی خود را کنار کشیده و نوشته اند:

ـ این نیز از آن دسته معماهائی است که علم کنونی بشری قادر به توجیه آن نمی باشد!

و اینك بنده نیز ـ بعنوان مترجم ـ اعلام می دارم که تنها تلاشم این بوده است که مطالب را عیناً به خوانندگان فارسی زبان انتقال دهم و از هر گونه داوری و اظهارنظر در مورد مطالب اجتناب نموده ام. البته با درج این توضیحات که:

۱ـ ملاك اصلی ترجمه، نسخهٔ ایتالیائی اثر بابرگردان Roberto e Mario Andreose بوده و پس از اتمام کار ترجمه، با متن اصلی کتاب Stranger than science, by Frank Edwards تطبیق داده

شد. متأسفانه متن های فوق بهیچ عنوان با همدیگر سازگاری و مطابقت نداشته و برای بهترسازی جملات و مفاهیم مجدداً برروی نسخهٔ انگلیسی کار شد.

۲ـ جهت رفع این اشکال از دوست فرزانه ام جناب آقای مهندس رضا ـ راهور سود جسته و ایشان تقبل نمودند که متن برگردان بنده را برای باری دیگر، با متن اصلی کتاب ـ نسخهٔ انگلیسی ـ تطبیق داده و اشتباهات متن ترجمه را تصحیح نمایند.

۳ ـ در برخی از نقاط، عین جملات انگلیسی نیز به مجموعه افزوده شده است، چون متن ایتالیائی ـ هر چند که رساتر از متن انگلیسی آن بود ـ با نسخهٔ اصلی برابری نمی کرد و ما برای رفع این نقصان، جملات اورجینال را نیز در پانویس ها درج نمودیم تا خوانندگان فارسی زبان در صورت نیاز بدانها مراجعه کرده و اصل جملات را دریابند.

۴ ـ پس از طی این مراحل که بیش از شش ماه تمام وقت بنده و چند تن از دوستان همکارم را گرفت، متن نهائی را در اختیار یکی از استادان خوب [که مایل نبودند عنوانشان در این مقدمه درج شود] قرار دادیم تا کنترل نهائی و ویراستاری نخستین مطالب را عهده دار شوند، و ایشان نیز با این مساعدت خویش بنده را شرمندهٔ خود ساختند.

اینك پس از این همه تلاش، کتاب به دست ویراستار نهائی سپرده خواهد شد تا قبل از چاپ، بازخوانی و ویرایش گردد. اگر کمی و نارسائی در متن دیده شود، مطمئناً قصور از جانب بنده بوده و اگر مطالب را جالب و رسا یافتید، بدانید که در سایهٔ الطاف دوستان دیگر چنین شده است.

درخاتمه ازتمامی دوستانی که در برگردان، ویرایش و چاپ این

اثر ما رایاری داده اند، ازصمیم قلب قدردانی می کنیم وامید آن داریم که اثری مطلوب و جالب را به خوانندگان ایرانی ارائه داده باشیم.

با بهترین آرزوها و شادباش ها برای یکایك خوانندگان

شاهرخ فرزاد

سرآغازی از مؤلف

در جهان متکلّمین زبان انگلیسی، واژهٔ «شگفت انگیزتر از دانش»[1] عنوانی است بس آشنا، چرا که قبلاً برنامه ای رادیوئی بدین نام پخش می شد و مبنای اصلی این کتاب نیز همان پروگرام هاست که قبلاً توسط بنده تهیه شده بودند.

تألیف این کتاب تنها از روی عشق به اینگونه مطالب بوده و بیش از سی سال تمام عمر مرا به خود معطوف داشته است و این مقدمه فرصت مناسبی بود تا سپاسهای قلبی خویش را از تمامی دوستانی که در این گام ما را یاری نموده اند، اعلام دارم. من الجمله همکاران عزیزم در «کتابخانهٔ کنگره»[2] و «آرشیو ملّی»[3]، که حتی در ساعات تعطیلی نیز کتابخانه را در اختیارم قرار می دادند. از «سازمان ملی جغرافیا»[4] و نیز مجلهٔ «فت»[5] که آشنای حضور تمامی خوانندگان است و در تهیه گزارشها بنده را بسی یاری داده و مطالب بکر خویش را همیشه در اختیارم قرار داده اند، قدردانی نمایم.

---

1. Stranger than science
2. the Library of Congress
3. the National Archives
4. the National Geographia
5. FATE Magazines

علم و تکنولوژی کنونی بشری، تا به امروز نتوانسته است که دلایلی قابل قبول و منطبق با شناخته شده ها را در پاسخگوئی به مطالب مندرج در این کتاب ارائه دهد و کل مطالب این کتاب از سری رویدادهائی هستند که تا به امروز ـ از بعد علمی ـ بی پاسخ مانده اند و در نگارش مطالب نیز شیوه همان بوده است که روی داده و به ثبت رسیده است. تمامی موضوعات این کتاب غیرقابل قیاس با کل مطالبی است که تاکنون شنیده و یا اینکه شخصاً تجربه نموده ایم و مسلماً فرایندهائی غیرقابل تصوّرات ما بر این قسم امورات مداخله می کنند، و از همین روست که تمامی آنان بی پاسخ مانده اند.

البته با درج این توضیح که هرگز نمی توانیم دانش و تکنولوژی کنونی بشری را بخاطر ناتوانائی هایش در پاسخگوئی به این معماها مورد سرزنش قرار داده و عدم پاسخگوئی را حمل بر ضعف علم بدانیم. چون دانش کنونی موفقیت های ارگانیزی[6] و سیستماتیکی[7] خویش را پس از سال ۱۸۷۵ میلادی کسب نموده و در این مراحل [بین ۱۸۷۵ و زمان حال] تمامی موفقیت هایش را کسب نموده است و مسلماً در آینده خواهیم توانست به اکثریت این معماها جوابی قانع کننده بیابیم.

موضوع دیگر در توجیه اینکه چرا تا به امروز این موارد از دید علم بشری بی پاسخ مانده، این است که اکثریت موارد روی داده حالتی استثنا داشته و اصولاً علم در آن زمینه ها موفق بوده که در انجامشان تکرارهائی مشاهده گردیده است. توماس ادیسون[8] (مخترع جریان برق و لامپ) روزی پس از آنکه در انجام آزمایشات خویش موفق شد،

---

6. Organized 7. Systematic 8. Thomas Edison

گفت :

ـ آزمایش هـای فوق به من یاد دادند که افکـار و دانسته های ما در مورد برخـی از مطالبی که فکـر می کردیم بـدانها کاملاً واقفیـم، تا چه اندازه نـاچیز و کـم می بـاشد و نیـز مسببی گـردید تـا آنچیزهـائی که نمی دانستم را بدانم.

سپاس بـاید گفت علـم را، چرا که به شگـونی آن توانستـه ایم از زمین خاکی به آسمانهای دور برویـم و با بهره جوئی از فضاپیماها فضا را نیز تحت اسارت خویش درآوریم. ما تا چه اندازه خوشبختیم که در این عصر زنـدگی می کنیم و گـذشتگان تا چه انـدازه عاجز بودنـد که حتی به انجام چنین کاری نیز نمی توانستند، بیاندیشند. مطمئناً روزی نیز از راه خواهـد رسید که مسائل ایـن کتاب در دید همگان مـوضوعی عمومی و جوابدار خواهد شد.

مسلماً هر نویسنده و محققی می تواند با عرضه نمودن چنین کتبی به سود سرشار و زیادی دست یابد، اما من باید هدف و نیت دیگری را نیز پذیرا بـاشم. با انتشار این کتاب امیدوارم این راز را حـل کنم که آیا یك مؤلـف می تواند از کتـابی شبیه به ایـن، موفقیت بدسـت بیاورد یا اینکه نه؟ و در این راه مطمئن هستم که شما و پنجاه هزار دوست دیگر موافقت خـواهید کرد که مرا به لـذت دست یافتن در پاسـخ این سؤال برسانید(!)

کوچکتر از همهٔ شماها

فرانك ـ ادواردز

خوانندهٔ گرامی :

از آنجائی کـه تمامـی واحدهـای اندازه گیـری در این کتـاب ، بر مبناهای انگلیسی و اروپـائی آن بود ، مسلماً در یافتن مقادیـر واقعی با مقیاس های ایرانـی دچار اشکال خواهید شد . در ایـن قسمت معادل واحدهای فوق را بـه اطلاع می رسانیم تا در صورت نیـاز بدان مراجعه نمائید :

اونس [واحد اندازه گیری گنجایش]	۲۸/۴۱ سانتیمتر مکعب
پوند	۴۵۳ گرم
اینچ	۲/۵۴ سانتیمتر
فوت	۳۰/۴۸ سانتیمتر
یارد	۳ فوت [۹۱/۴۴ سانتیمتر]
گالن (بر مبنای انگلیسی)	۴/۵۴۶ لیتر
گالن (بر مبنای آمریکائی)	۳/۷۸۰ لیتر

۱

اسرار دیوید لانگ[1]

آیا ممکن است که انسانی ـ بی هیچ زمینهٔ قبلی ـ ، از مقابل چشمان سایرین و حتی از کلّ کرهٔ زمین بصورت ناگهانی محو گردد؟!

قبل از آنکه جوابی به این سوال داده شود، بسیار بجا خواهد بود که از سرگذشت مردی بنام «دیوید لانگ» باخبر شویم.

این جریان کاملاً مضحك در عصر روزی گرم و آفتابی، بمورخهٔ بیست و سوم سپتامبر سال ۱۸۸۰ بصورت آنی و غیرمترقبه در باغ «دیوید لانگ» که در چند کیلومتری شهر «گاللاتین»[2] ـ واقع در ایالت «تنسی»[3] آمریکا ـ قرار دارد، بوقوع پیوست.

آنجائی که این حادثه در آن روی داد، مکانی بسیار زیبا و دلنشین بود و منزل «دیوید» نمائی آجری داشت و شاخه های انگور سرتاسر دیوارهای باغ را استتار کرده بود. قسمت جلوئی آنجا را چراگاهی به مساحت تقریبی چهل هکتار اشغال کرده بود که وی حیوانات و دامهای خویش را در آن نگاهداری می کرد و تابستانی دراز و سوزان

---

1. The mystery of David Long 2. Gallatin 3. Tennesse

گیاهان آنجا را بطور کلی از بین برده بود.

در عصر یکی از روزهای گرم تابستان، دو کودك خردسال خانوادهٔ «لانگ» که یکی هشت ساله و دیگری یازده ساله بود، با یك کالسکهٔ کوچك چوبی که آقای «لانگ» ـ قبل از ظهر همانروز ـ برایشان گرفته بود، خود را سرگرم می کردند و در این حول و حوش، والدین این خانواده (آقا و خانم لانگ) خانه را ترك گفتند. همسرش موقع خارج شدن به او گفت:

ـ دیوید! فوراً قبل از تعطیل شدن فروشگاهها، مرا با کالسکه به بازارچهٔ شهر برسان تا کمی خرید کنم.

در این موقع آقای لانگ به نرده های اسطبل نزدیك شده بود و می خواست که از اسب های نجیب خود دیدن کند. برای لحظه ای در کنار درب طویله متوقف ماند و به ساعت زنجیردار و حجیم خود نگاهی انداخت. در حالیکه هنوز چشم به ساعت خود داشت، به خانم لانگ جواب داد:

ـ عزیزم، اگر چند دقیقه‌ای به من فرصت بدهی، فوراً می روم و بازمی گردم تا بهمراهی همدیگر راهی شهر شویم.

ولی او رفت و دیگر بازنگشت. چون در آن لحظه، «دیوید لانگ» تنها ۳۰ ثانیه برای زنده ماندن فرصت داشت.

کودکانِ «لانگ» به کالسکه ای تك اسبه که از جادهٔ پرپیچ و خم منطقه به آنجا نزدیك می شد، نگاه کردند و بقدری شگفت زده شده بودند که دست از بازی کشیده و بطرف کالسکه ـ که جناب قاضی «اگوست پیك»[4] آنرا حمل می کرد ـ هجوم بردند. جناب قاضی هر

---

4. Judge August Peck

زمانی که از آنجا رد می شد، هدایائی هم برای کودکان «لانگ» می آورد. خانم «لانگ» نیز متوجه نزدیك شدن کالسکه گشت. «دیوید» هم با تکان دستی ورودش را تبریك گفت و سپس چرخی به عقب زد و روانهٔ خانه شد.

اما بیش از شش قدمی فاصله نگرفته بود که در جلوی چشم سایرین بطور ناشناخته ای محو شد. خانم «لانگ» از ترس جیغی کشید و دو کودكِ ایشان هم از فشار ترس برجای خود خشك شدند و نای هیچ حرکتی را نداشتند. بعداً بدون هیچ دلیل و یا تصمیم عقلانی ای به طرف نقطه ای، که «دیوید» در آنجا ناپدید شده بود، دویدند.

جناب قاضی «پیك» بهمراه برادرزنش که با او آمده بود، از کالسکه پائین آمدند و در درون مزرعه شروع به دویدن کردند. تمامی این پنج نفر به آن مکانی که «دیوید» را محو کرده بود، خیره مانده بودند. سرانجام پیش رفتند و شروع به کاوش آن منطقه کردند. نه درختی، نه گیاه چشمگیری و حتی نه منفذی بر روی زمین آنجا که قانعشان بکند را نیافتند. هیچ دلیل و سرنخی از آنجا بدست نیاوردند که حداقل بدانند چه بلائی بر سر «دیوید» بیچاره آمده است.

با کمك همدیگر شروع به کاویدن آن منطقه و پیرامون مزرعه نمودند که شاید مگر نشانی از گمشدهٔ خود بیابند و هر چقدر هم که بیشتر تلاش می کردند، آنقدر هم ناامیدتر و درمانده تر می شدند. جستجوها در نمایانیدن عمق حقیقت ناتوان و بی ثمر می نمود، تا اندازه ای که خانم «لانگ» دستخوش تحریکات عصبی گشت و جنون وار جیغ و داد سر داد. به هر قسمی که ممکن بود، او را به داخل منزل کشانیدند. در این زمان اطرافیان و کسانیکه در چندین

کیلومتری منزل آنها سکنی گزیده بودند، با شنیدن صدای جنون آور زنگ خطری که در پشت ساختمان آنها قرار داشت، پی به حادثه ای ناگوار بردند و جهت اطلاع همگان، آنان نیز به نوبهٔ خود زنگهای خطر منازلشان را یکصدا نواختند.[۵] زمانیکه آفتاب آرام آرام می خواست در پشت کوهها غروب کند، اکثریت همسایگان ـ در حالیکه هر کدام چراغی نفتی در دست داشتند ـ به منزل خانوادهٔ «لانگ» رسیدند.

ایشان نیز قدم بقدم کل باغ را جستجو کردند، بخصوص آن نقطه ای را که «دیوید لانگ» ـ طبق گفتهٔ خانواده و ناظرین حادثه ـ در آن، یکی دو ساعت قبل محو شده بود را مورد بررسی قرار دادند. در حالیکه همه جا را می گشتند، پاهای خود را نیز محکم بر زمین می کوبیدند شاید که مگر حفره ای را بر زمین بیابند و متأسفانه تلاش همهٔ آنان نیز بی فایده بود. آقای «لانگ» در برابر چشمان زن، دو فرزند و آقای پیك و نیز همراهش بطور ناگهانی از عرصهٔ زمین و حیات محو شده بود و بودن و غیب شدنش فقط لحظه ای بیش نینجامیده بود.

تا چندین هفته پس از وقوع حادثه، نیروهای انتظامی در تلاش این بودند که مانع از تجمّع جمعیتی شوند که دسته دسته جهت تماشا بطرف این باغ عجیب سرازیر می شدند.

خانم لانگ بنا به فشار و بحران عصبی ای که به او وارد شده بود، دیوانه شد و تمامی کارکنان و کارگران آن باغ همگی ـ بغیر از سرایدار

---

۵. در دهکده‌ها و مزارع قرار گرفته در حومهٔ ایالت تنسی، رسم است که هر یك از منازل زنگ خطری بسان ناقوس‌های کلیسا در پشت منازل خویش نصب کنند و نواخته شدن آن دلیلی بر وقوع حادثه و نیازمندی صاحب خانه است. مترجم

پیری بنام «سوکی»[6] از آنجا رفتند.

عده ای نیز بودند که هنوز هم بدنبال «دیوید» و یا پاسخی برای ناپدید شدنش می گشتند و جهت قانع کردن خود آن قسمت از باغ که «دیوید» در آن محو شده بود را تا عمق چندین متری اش حفاری نمودند و تنها تکهٔ بزرگی آهك سنگ شده یافتند. هرگز مجلس عزاداری ای برای دیوید منعقد نکردند و خانم «لانگ» نیز همچنان در بحران روحی تا چند سال بعد از آن حادثه زنده ماند و همواره نیز چشم به در، به امید بازگشت همسرش ثانیه شماری نمود.

پس از مدتی، او چراگاه و باغ را به جناب آقای قاضی «پیك» واگذار نمود. ولی از اجارهٔ آن نقطه ای که دیوید در آن محو شده بود، به قاضی سر باز زد و تا آن زمانیکه او زنده بود، آن قسمت از مزرعه همچنان بکر و بی حاصل باقی ماند.

با سپری شدن ایام، زمستان از راه رسید و موضوع گم شدن «دیوید» رفته رفته به فراموشی سپرده شد. موقعی که بهار مجدداً از راه رسید، خانم «لانگ» اسب های مورد علاقهٔ «دیوید» و تمامی احشام و دامهای مزرعه را یك جا فروخت و جناب قاضی «پیك»، حیوانات خویش را بطرف چراگاه خانوادهٔ «لانگ» گسیل داشت.

موضوعی شگفت انگیزتر از ناپدید شدن آقای «لانگ» رویدادی بود که دقیقاً هفت ماه بعد از او بوقوع پیوست.

کودکان خانوادهٔ لانگ این موضوع را کشف کردند که دقیقاً در همان جائی که پدرشان در آن نقطه محو شده بود، علف هائی به درازای تقریبی پنج سانتیمتر درآمده بود دیدن علف هائی به این اندازه

---

6. Sukie

ـ آنهم در فصل زمستان! ـ بسیار جای شگفت داشت. آفتاب رو به غروب داشت و این دو کودك پدر گم کرده در آنجا توقف کرده بودند و چمن های روئیده شده را می نگریستند. یکی از آنها که دخترکی یازده ساله بود، ناخودآگاه فریاد کشید:

ـ پدر! . . پدر! . . .

و چند ثانیه بعد ـ در اوج حیرت ـ شنیدند که پدرشان با صدای ضعیفی کمك می خواست. . . صدای برآمده از بطن خاك مقطوع نبود و بارها و بارها این دو کودك، «کمك! کمك!» پدرشان را **شنیدند، تا اینکه صدا تا ابد به خاموشی گرائید.**

موضوع گم شدن «دیوید لانگ» سوژهٔ خوبی برای فیلمسازان هالیوود بود و با بهره‌جوئی از زندگینامهٔ آقای «لانگ»، فیلمی را با بازیگری «جیمز کان» به پردهٔ نمایش درآوردند.

دو طفل خردسال که نقش کودکان «دیوید لانگ» را احیاء نمودند، «هیثر بیکنل» و «آندرو فتویك» نام داشتند.

۲

یتی[1]

در نیمهٔ دوّم قرن نوزدهم میلادی، جهانگردی گمنام به نام «پل دِ شایله»[2] پا به آمریکا نهادو ارمغان سفر خویش را که پوست و استخوانهای یك گوریل عظیم الجثه بود، به مردم آن زمان نشان داد. آن بسان سندی قاطع در برابر شایعات «انسان نماها» بود و بنحوی دباغی و حمل شده بود که حتی شکاك ترین افراد نیز نمی توانستند وجود چنین جانوری را انکار نمایند و همگی از قضاوتهای قبلی خود شرمنده و خجل شدند.

ساکنین آن قسمت از هیمالیا که با آب و هوای خشك و یخ بندان آنجا اخت گرفته و سازگاری داشتند، به این گوریل های غول پیکر لقب «یتی» داده بودند. در مورد واژهٔ «یتی» متأسفانه نمی توان معادل دقیقی را به زبان های دیگر ارائه داد، ولی کلمهٔ «منفور» می تواند واژه ای نزدیك به معنای اصلی آن بوده باشد. البته بومیان آن منطقه، واژهٔ «یتی» را همواره با لقب «آدمخوار»[3] به زبان می آورند و بنا به گفتهٔ

---

1. Yeti 2. Paul du ch 3. [Italian:] Cannibale

ایشان، این جانوران عظیم الجثه در مناطق سخت و غیرقابل عبور از قلهٔ هیمالیا زندگی می کنند و احتمالاً هم به هیچ وجه دوست ندارند که در مناطق زیست خود با انسانهای کنجکاو روبرو شوند. البته ساکنین آن منطقه نیز دل خوشی از این جانوران عظیم الجثه و منفور ندارند و اظهارنظر می کنند که برخی از اوقات، آنان از مناطق خود خارج می شوند و به درون درّه ـ که حوزهٔ دهکدهٔ انسانهاست ـ سرازیر می شوند.

«شرپائی»ها[4] حکایاتی عجیب و گنگ از یتی ها تعریف می کنند و معتقدند که:

ـ آنان تنها به خوردن قورباغه های آبی و یا درختچه ها و خوشه های برنج اکتفا نمی کنند و بسیار طالب خوردن گوشت سرخ و گرم هستند. برخی از اوقات برّه ای را به یغما می برند و حتی دیده شده است که آنها گاوی اهلی را نیز ربوده باشند... یتی ها قبلاً نیز کودکانی را از قبیلهٔ ما ربوده اند و اگر چوپان بدبختی را هم که در زیر سایهٔ درختی خوابیده است، ببینند، غافل گیرانه به او هجوم می آورند و او را می خورند.

آنزمانیکه دولت انگلیس سلطهٔ خود را در هندوستان ـ تا دامنه های سلسله جبال هیمالیا ـ بسط داد، برای اوّلین بار انگلیسی ها احتمال وجود این جانوران را از زبان بومیان آن منطقه شنیدند و تمامی مطالب مربوط به «یتی ها» را زائیدهٔ اوهام و خرافات ساکنین آنجا قلمداد کردند. ولی در سال ۱۹۱۳ میلادی حادثه ای بوقوع پیوست و پندارهای آنان را در مورد این جانوران عظیم الجثه، قریب به یقین

---

4. Sherpa's منسوب به قبیلهٔ «شرپا». جهت اطلاع بیشتر، ك جغرافیا واطلس هیمالیا. م

نمود. در همان سال، عده ای از شکارچیان چینی، حیوان ناشناخته ای که بسیار به انسان می مانست را مجروح و اسیر کردند و پس از پرس وجو دانستند که تبّتی ها (ساکنین تبّت) به این قبیل موجودات، لقب «یتی» ـ یا آدم برفی منفور ـ داده اند و به این اسم معروفند.[5]

صیادان اعلام داشتند که این حیوان نادر قیافه ای همانند میمون های معمولی دارد و کل پوشش پوستش از پشمی مانند خز و به رنگ نقره ای نزدیك به طلائی می باشد. آن حیوان چندین ماه در اسارت قبیلهٔ «پاتانگ»[6] ـ واقع در سرزمین «سینکی یانگ»[7] چین ـ باقی ماند. بعدها ایشان اعلام داشتند که این حیوان بازوهائی قوی ـ همانند ورزشکاران ـ و پائی دقیقاً بمشابه پای انسان داشت. صداهائی ترسناك و خوف انگیز از حنجره اش بیرون می آمد و در آن لحظاتی هم که لبانش را فرو می بست، با هر دم و بازدم تنفس، صدائی چون نواختن سوت از دهانش خارج می شد. او پس از تحمل پنج ماه اسارت، بر اثر ضعف و بیماری جان خود را از دست داد.

زمانیکه جنگ جهانی اوّل در همه جا دامنگیر شد، تحقیقات مربوطه در آن منطقه نیز بدست فراموشی سپرده شد. در سال ۱۹۳۷ میلادی، کاشفی انگلیسی بنام «فرانك اسمیت»[8] که از فلات تبّت می گذشت، در این زمینه موشکافی هائی نمود و هنگامیکه مجدداً به انگلستان رجعت نمود، کتابچه ای را در زمینهٔ آشنائی با حیوانات انسان نما تدوین و منتشر ساخت. «اسمیت» معتقد بود که این حیوانات عظیم الجثه از حشرات و جانوران خزنده، و اگر هم شانس

---

5. The Abominable snowman 6. Patang 7. Sinkiang
8. Frank Smythe

بیاورند و موفق به شکار حیوانات دیگر شوند از جانوران بزرگتر تغذیه می کنند. این کاشف جای پاهای این حیوانات را در ارتفاعات بالای چهار هزار و پانصد متری یافته بود و آنگونه که می گفت راهنمای راه او که یکی از افراد محلی آن منطقه بود، با دیدن اثر پای حیوان بشدت ترسیده و حاضر نشده بود که بیشتر از آن به بالاترها صعود کنند.

تحقیقات در زمینهٔ آن اثر پا حاکی از آن بود که وی کاملاً به نسل آدمی تشابه دارد و احتمالاً هم به انسانی عظیم و غول پیکر می ماند که فقط پاهای او هر کدام بیش از ۳۳ سانتیمتر درازا و ۱۳ سانتیمتر هم پهنا دارد.

پس از انتشار آن گزارش، اکیپ های مختلفی بسمت آن جا گسیل داشته شدند و بعد از تحقیقات اوّلیه آنان نیز اعلام داشتند:

ـ«مدارك و تطبیق گزارش ها حاکی از آن است که موضوع «یتی»های آدم خوار جنبهٔ حقیقت داشته و جانورانی زنده و متحرّك هستند. در تلاش آن هستیم تا یکی از آنها را جهت بررسی هرچه تمامتر به اسارت خود درآوریم.»

احتمالاً تا به امروز نیز هیچکس دیگری به اندازهٔ سرهنگ «آلان کامرون»[9] انگلیسی دربارهٔ این موجودات عجیب پاسخ های مفیدی کشف نکرده است. او در سال ۱۹۲۳ بهمراهی اکیپی غنی و کارآزموده راهی هیمالیا شد و هنگام صخره پیمائی در دامنه های «اورست» موفق به یافته ای خارق العاده گشت. ناگهان یکی از راهنماها به تعدادی حیوان بزرگ و غول پیکر اشاره نمود که پشت سرهم بر روی تخته سنگی در حرکت بودند و اعضای این

---

9. Alan Cameron

اکیپ، به تخته سنگ فوق نزدیك شـده و در کمال تعجب دیدنـد که هنوز هم جای پاهـای آن جانوران قوی هیکل برروی برفها ـ کـه‌مشابه پای عریان ولی بسیار بزرگ انسانها بود ـ نقش بسته است.

در مـاه اکتبر ۱۹۳۶ میلادی اکیپی دیگـر که راهی اورسـت بود، موفق به یافتن دلایلی واضح تر و روشـن تر برای این حیوانات ناشناخته شد. دقیقـاً در نزدیکـی های قلّـهٔ پوشیـده از برف، یکـی از افراد ایـن اکیپ که «اچ. دبلیو. تیلمان»[10] نام داشت، رد پائی را یافت که تا چند مایلی آنجا امتداد یافته بود. بنابـه بزرگ و عریان بودن پاها و نیز اینکه در آن نقطـه از قله هیـچ مکان زیستـی برای هیـچ انسانـی نبود، آنـان فهمیدنـد که جای پـاها مربـوط به آن جـانوران می شـود. وی پس از بررسی رد پاهای به جا مانده بر روی برفها اعلام نمود که این حیوانات، بصـورت سـری و بـه صـف کشیـده شـده، پشـت سـرهـم حـرکـت می کرده اند و اینگونه راهپیمائی ها در بین سایر حیوانات ـ تا به امروز ـ مشاهـده نشده بود. «تیلمان» پـس از دنبال کردن رد پاهـا، آنان را در ابتدای صخرهٔ غیر قابل صعودی گم کرد.

در سال ۱۹۵۸ میـلادی نیز، دانشمندی آمـریکائی به نـام «دکتر نورمن دیرن فورت»[11] از «کاتماندو»[12] ـ پایتخت «نپال»[13]ـ اعلام کرد که مـوفق بـه کشف دلایلـی شده اسـت که آن اسنـاد می تـواند وجـود «یتی»ها را در سراسر جهان توجیه کند. همچنین اعلام داشت که بنظر وی ایـن جانـوران، حیوانـاتی از نـوع بسیار عقـب مانـدهٔ نسل آدمـی می بـاشد که تنها از لحـاظ شکل ظاهری حـدوداً به انسانها مشـابهت دارند.

---

10. H.W.Tilman 11. Dr. Norman Dyrenfurth 12. Katmandu
13. Nepal

دکتر دیرن فورت، در بررسی ها و تحقیقات خویش موفق به یافتن مقداری پشم نرم و به رنگ نقره ای مایل به زرد از درون غارها شد و برای آنکه وجود این حیوانات را دقیقاً بتواند ثابت کند، از رد پاهای بجا مانده بر روی زمین قاب های گچی ای تهیه کرد و به انضمام سایر نشانه های دارای دلیل، بعنوان سندی برای اعلام موجودیت این جانوران از آنها استفاده کرد.

او معتقد بود که خود «یتی»ها هم بر دو دسته اند: یکی آن گروهی که قدی بیش از دو و نیم متر دارند و دارای هیکلی قوی و نیرومند هستند که از نوع بالغ و رشد کرده به حساب می آیند. و دیگری دسته ای است که حدوداً یك متر و بیست سانتیمتر قد دارند و احتمالاً جنس مؤنث این مجموعه را تشکیل می دهند.

همچنین در سال ۱۹۵۸ میلادی، محققی دیگر به نام «جان هاپکینز»[14] که متخصص «آنتروپولوژی»[15] بود، نظریه ای به قرار زیر داد:

ـ ردّ پاهائی که تحت عنوان «یتی»ها معروف شده اند، چیزی نمی تواند باشد بجز ردّ پاهای بومیان آنجا که کفش های دست ساز و راحتی بپا دارند و انگشت هایشان از نوك آنها بیرون آمده است!

روزنامهٔ «آزادی مردم شیکاگو»[16] در جواب این محقق و متخصص آنتروپولوژی نوشت که:

ـ پاسخ وی، از دید انسانی که تابه حال آنجا را از نزدیك ندیده است، جواب جالبی می تواند باشد... بخصوص با توجه به

---

14. John Hopkines

15. Antropologia (Ital.Parol') مبحثی پیچیده در آناتومی و انسان‌شناسی. م

16. Chicago Tribune replied (gionale)

اختلاف و زیاد بودن مسافت می تواند حس پرسش جویانهٔ او را به سمت دیگری تغییر دهد. ولی اگر به شواهد و دلایل ارائه شده از سوی دیگران دقت می‌کرد، می توانست وجود چنین جانورانی را در آن منطقه قبول نماید و آن دوست ارجمند، می‌بایست بصورت وسیعی در این زمینه ـ مجدداً به مطالعه بپردازد!

۳

متفکری گمنام

سالها قبل از آنکه «مارکنی»[1] ـ مخترع مشهور ـ موفق به کشف دستگاه بی سیم خود شود، کشاورزی ساده دستگاهی را اختراع کرده بود که بوسیلهٔ آن امواج صدا و موسیقی را دریافت می کرد. این انسان نمونه و خارق العاده، کشاورزی بود ساکن ایالت «کنتاکی»[2] آمریکا و مسلماً وی نخستین مخترع این قبیل دستگاهها می باشد. خوب همانگونه که همه نیز می دانیم در نهاد و سرشت برخی از آدمیان نیروهایی بس عجیب وجود دارد که دانش کنونی از توجیه آن ناتوان می باشد و محققین و صاحب نظران نیز دقیقاً نمی توانند پاسخی را در قبال چگونگی این نیروها که ما آنرا تحت عنوان «نبوغ» می شناسیم، بدهند. او نیز مسلماً معمائی بود همانند هزاران ناشناخته دیگر که در پیرامون ما وجود دارند و نمی توانیم توجیهشان کنیم.

در روزی از روزهای بیاد ماندنی سال ۱۹۸۲، عدهٔ زیادی از مردم کنجکاو و شیفتهٔ بدایع، صدها کیلومتر راه را پیمودند تا اینکه بتوانند از

---

1. Marconi 2. Kentucky

نزدیك كارائی كشاورزی معمولی به نام «ناتان استابل فایلد»[3] را تماشا كنند. او مدعی بود كه با اختراع خویش می تواند بدون هیچ سیمی - تنها از راه هوا ــ پیامهای خود را مخابره و یا برعكس، گفته های سایرین را دریافت نماید.

این روستائی متفكر، با فاصلهٔ شصت متر از همدیگر دو قوطی معمولی را در محوطهٔ پوشیده از چمنی قرار داد و در درون هر كدام از آنها یك گوشی تلفن گذاشت. در طرفی این كشاورز قرار گرفت و در سمت دیگرش نیز، پسرش گوشی دیگر را برداشت و در آن فاصلهٔ شصت متری می توانستند بدون هیچ ارتباط سیمی با همدیگر گفتگو نمایند. تمامی بینندگان این جریانات براحتی توانستند كه مكالمات این پدر و پسر را شنیده و باور نمایند. اما این متفكر گمنام، پس از اتمام برنامه با تمسخر و ریشخند عدهٔ زیادی از بینندگان روبرو شد كه وی را یك كلاهبردار و جادوگر قلمداد می كردند. او با عصبانیت و پشیمانی، لوازمات آزمایشی خود را جمع كرد و به پشت گاری خود نهاد و از آنجا دور شد. او در راه خود را ملامت می كرد كه چرا اینگونه خود را مضحكهٔ سایرین ساخته بود و چرا در برابر عده ای انسان از خودراضی و احمق كشف خود را ارائه داده بود.

سالها پس از این اتفاق، زمانیكه «ماركنی» به اوج اشتهار رسید و لقب «پدر بی سیم» را در سراسر جهان اخذ نمود، برحسب تصادف مجلهٔ «پست دیس پاچ»[4] ـ چاپ «سنت لوئیس»[5] ــ از نمایش آن كشاورز روستائی و اختراعش باخبر شد. سردبیر مجله با ارسال نامه ای از وی درخواست كرد تا حضور خبرنگاران آن نشریه را در مورد

---

3. Nathan Stubblefield 4. Post Dispatch 5. St. Louis

کشف خویش ــ در صورت امکان ـ پذیرا باشد. او این پیشنهاد را قبول کرد و سیلی از روزنامه نگاران شیفتهٔ این گونه مسائل بطرف مزرعهٔ وی به راه افتادند.

این کاشف ناشناس، یکی از گوشی های اختراع خودرا به دست خبرنگاری داد. گوشی فوق به دو عدد میلهٔ فولادی وصل شده بود و همزمان با فرو کردن آن دو میله بر خاك، روبه گزارشگر نمود و گفت در هر کجای آن منطقه که دوست داشته باشد، شروع به گفتگو نماید.

«رابرت اسکات»[6] ـ خبرنگاری که گوشی را در آنزمان بدست داشت ـ بعدها گفت:

ــ بمحض آنکه من میله ها را در خاك فرو بردم، توانستم با فاصله ای به اندازهٔ یك مایل صحبت نمایم. صدا بحدی رسا و بی پارازیت بود که گوئی این مکالمات در درون خانه ای صورت گرفته باشد. از این کشاورز ساده، با تعجب پرسیدم که اساس کار این اختراعتان چیست و او هم با گشاده روئی جواب داد از میدان الکتریستهٔ موجودی که جو و زمین و نیز پیرامون ما را اشباع کرده است، سود جستم. همچنین در آنزمان این دهقان ساده اعلام کرد که بنظرم تا چندی بعد دستگاهائی ساخته خواهند شد و بواسطهٔ آنان ـ و بدون کمك از سیم ـ مردم سرزمین ما خواهند توانست که از اوضاع آب و هوای سایر نقاط و پایتخت باخبر شوند و به ترانه ها و خبرهائی که از اقصی نقاط جهان پخش خواهد شد، گوش نمایند.

جراید از این مخترع گمنام که علاوه بر شغل کشاورزی به

---

6. Robert Scoth

تعمیرات تلفن نیز آشنائی داشت، خواستند که اختراع خود را در فیلادلفیای آمریکا[7] به نمایش عده ای از ثروتمندان خوش گذران بگذارد ودر آخر تابستان سال ۱۹۰۲ کشف خویش را در معرض دید عموم ــ در فلادلفیا ـ گذاشت. بعداً رهسپار «واشینگتن»[8] شد تا نمایشات خویش را در برابر عده ای از محققین و دانش پژوهان نیز به اجرا درآورد.

مثل همیشه، همانگونه که در همه جا هم یافت می شود، عده ای از مردم ابله و شکاك او و اختراعش را به باد تمسخر گرفتند و اعلام داشتند که واقعاً غیرقابل باور می باشد و نمی بایست به سخنان افرادی چون او که تحصیلات عالیه ندارد و کارشان کشت و زرع در آنسوی بیابانهای «کنتاکی» است، در زمینهٔ علوم ـ آنهم کشف وسائلی سمعی و پیشرفته ـ گوش فرا داد!

کارائی دستگاههای این روستائی، بسیاری از اندیشمندان و دانشمندان آن دوره را به شگفت واداشت. به کمك این کشف همه قادر می شدند که سخنان یکدیگر را در مسافت های طولانی بشنوند، در حالیکه اختراع «مارکنی» تنها بر اساس «سیستم مرس»[9] بنیان نهاده شده بود.

دستگاه کشف شده توسط «استابل فایلد» برروی کشتی کوچکی به نام «بارتولدی»[10] مورد آزمایش قرار گرفت و عده ای از رجال برجسته

---

7. Philadelphia 8. Washington,D.C 9. Invinate maniera

روشی در ارتباطات بی‌سیم و مخابرات. بدون آنکه مکالمه‌ای رد و بدل شودو طبق معیارهائی بنام «الفبای مُرس» که بصورت علائم نقطه‌ای و خطی [بوق بلند و کوتاه] می‌باشد. از این روش برای فرستادن پیامهای شنیداری و دیداری استفاده می‌شود. مترجم

10. Bartholdi

نیز در ساحل «پوتاماك»[11] ازدحام کرده بودند تا از نزدیك کارائی این دستگاه را مورد سنجش قرار دهند.

این کشتی کوچك که بوسیلهٔ نیروی بخار کار می کرد، امواج را درهم می شکست و در دل آبها پیش می رفت و ناظرین ایستاده در ساحل تنها با فرو بردن میله ها در خاك می توانستند با افرادی که در عرشهٔ کشتی تجمع کرده بودند ــ بوسیلهٔ گوشی تلفن ـ تماس حاصل کنند. موضوع فوق در آن عصر مبحثی کاملاً تعجب‌آور بحساب می‌آمد. در تاریخ بیست و یکم ماه مه سال ۱۹۰۲ مجلهٔ «واشینگتن استار»[12] بعنوان سرمقاله اعلام کرد که:

ـ «اوّلین آزمایش عملی از دستگاههای ارتباطی فاقد سیم که توسط دهقانی از اهالی کنتاکی ابداع گردیده، در فواصل نیم مایلی از همدیگر با موفقیت روبرو شد و کارائی آن بیش از حد امیدوارانه بود.»

چندتن از سرمایه داران عصر، با پیشنهاد کمکهای مالی به آن روستائی خواستند تا این کشف خود را بصورت جامع تری درآورد و در اختیار آنها قرار دهد. «استابل فایلد» پیش خود چنین اندیشید که ایشان قصد ربودن پروژهٔ وی را دارند و جهت جلوگیری از این کار، لوازمات آزمایشی خود را جمع کرد و بسمت خانه اش به راه افتاد و از این موضوع که اختراعش را به یغما ببرند، همیشه در عذاب بود و آخرسر هم همانگونه گردید!

با سپری شدن سالیان، سایرین نیز موفق به ارسال پیامها و گفتگوهای خود توسط دستگاههای دیگر شدند و هر کدام از این اختراعات بعدی، وی را شدیداً معذب و عصبانی‌تر می ساخت و

---

11. Potomac 12. The Washington Evening Star

سرانجام هم جنازهٔ «استابل فایلد» را در خانهٔ کوچکش یافتند که برزمین افتاده و کاغذ پاره هایش بطور نامنظمی برهمه جا پراکنده بود و از دستگاههای اختراعی اش نیز نشانی به چشم نمی خورد.

امروزه در چراگاهی در اطراف کنتاکی، ستون یادبودی به یادمانی وی وجود دارد و دقیقاً در همانجائی قرار گرفته است که «استابل فایلد» برای اوّلین بار به سال ۱۸۹۲، دستگاههای خویش را با کمك پسرش به علاقمندان نمایانید و با این عمل خویش فصلی جدید از تاریخ اکتشافات را به خود معطوف داشت.

آن روستا ئی متفکر، بطور کاملاً واضح و رسائی اختراعات بعدی، واکی تاکی ها (گیرنده ها و فرستنده ها)ی آینده را حدس زده بود و با اختراع خود موضوع ارسال اصوات را در همهٔ نقاط جهان طرح ریزی نمود که بعد از او ثمرهٔ کارهایش منتهی به کشف دستگاههای صوتی از قبیل فرستنده ها، گیرنده ها ـ بخصوص اختراع رادیو گشت. و چه نیکو که در مورد خویش اعلام داشته بود:

ـ «تنها عیب من این است که نیم قرن زودتر از کشف خود بدنیا آمده ام!»

۴

انسانی در شکم کوسه

آیا می توان باور داشت که کوسه ای انسانی را صید کند و او از شکم کوسه زنده خلاصی یابد؟ جواب این پرسش از دید علم کاملاً «نه» می باشد، ولی چنین اتفاقی عیناً برای یك ملوان انگلیسی بنام «جیمز بارتلی»[1] روی داد. کوسه ای عظیم الجثه او را قورت داد و او هم زنده از شکم کوسه رهائی یافت و سرگذشت زیرین را تعریف نمود.

آن ملوان انگلیسی اوّلین دریانوردی خود را بتاریخ فوریهٔ ۱۸۹۱ میلادی، با یك کشتی غیردولتی برای شکار کوسه به نام «اختر شرق»[2] شروع نمود و در همان سفر بود که بطور غیرمترقبّه ای با یك کوسهٔ غول پیکر ــ در فاصلهٔ یك مایلی ـ روبرو شدند. «بارتلی» بهمراهی تعدادی از کارکنان کشتی بطرف بلم های کوچك مخصوص شناسائی و شکار دویدند و به کمك آن بلم ها به سمت کوسه پیش رفتند.

نیزهٔ درازی را بطرف آن حیوان غول پیکر پرتاب کردند. آن نیزهٔ

---

1. James Bartley 2. Star of the east

آهنی به بدن کوسه برخورد کرد و کوسه نیز برای رهائی خود شروع به تقلاّ نمود. با باله های پرقدرت خود ضربه هائی پی درپی بر سطح آب می زد و آن دسته ای که «جیمز» نیز در بین آنها بود، می کوشیدند تا خود را از مسیر او دور سازند.

در عرض یك چشم بهم زدن، کوسه بطرف اعماق اقیانوس نزول کرد و دیگر کسی قادر نبود که بداند چه زمانی و از کدام منطقه سر به بیرون خواهد آورد. همه منتظر بودند. موج های لغزان اقیانوس که برنگ خون کوسه بود، پی درپی به بلم های آنان ضربه می زد و به این می مانست که چشمه ای از خون در زیر شناورهای ایشان فعال شده باشد. زمانی دراز به طول نینجامید که ناگهان بلمی که «جیمز بارتلی» در آن بود، به هوا بلند شد و سایرین در زیر بلم ایشان کوسهٔ مجروح را مشاهده کردند که چگونه با حالتی آمیخته به جنون قصد سرنگون ساختن آن شناور را داشت. زمانیکه کوسه برای باری دیگر به زیر آبها رفت، دو تن از سرنشینان که یکی از آنها هم «جیمز بارتلی» بود، محو شده بودند.

کمی به شب مانده، این کوسهٔ زخمی و در حال مرگ، بر روی سطح آب آمد. او با کشتی «اختر شرق» حدوداً چهارصد متری فاصله داشت. کارکنان آن را دیدند و با عجله بطرفش هجوم آورده و او را در بندهای خویش گرفتار ساختند. آرام آرام کوسه را بسمت کشتی کشیدند و چون ابزارآلاتی برای به عرشه کشیدن این موجودصدتنی در اختیار نداشتند، چندتن از صیادان ورزیده شروع به پرتاب چنگك هائی به بدن او نمودند. این عمل بسی خطرناك و ناچارانه بود، چون اطرافش پر از کوسه های دیگری بود که با استشمام بوی خون آن کوسهٔ مجروح، دیوانه وار و غافل گیرانه بسمت آنها پیش

می آمدند.

کمی به ساعت یازده نیمه شب باقی بود که خدمهٔ کشتی شروع به شکافتن شکم کوسه نمودند که کاری بس دشوار بود. روده ها و محتویات درونی جانور را به بیرون کشیدند و به عرشهٔ کشتی انتقال دادند. در روی عرشه با صحنه ای بسیار تکان دهنده روبرو شدند. در داخل معدهٔ جانور چیزی تکان می خورد و به این می مانست که شیئ موجود در معدهٔ کوسه تکان می خورد و نفس می کشد.

کاپیتان کشتی فوراً پزشك نگهبان را صدا زد و همگی با احتیاط شروع به پاره کردن آن قسمت از بدن حیوان کردند... در برابر چشمان متعجب همه، پای کفش دار انسانی بیرون آمد! رفته رفته پیکر یکی از سرنشینان محو شده را از داخل معدهٔ جانور خارج کردند... وی «جیمز بارتلی» بود... زنده، ولی بیهوش!

طبق تجویز دکتر کشتی، یك سطل آب دریا بر روی او ریختند تا اوّلاً شستشو داده شود و نیز اینکه به هوش بیاید. اما با تمام معالجات پزشکی، «جیمز بارتلی» حدوداً بمدت دو هفتهٔ تمام در بهداری کشتی با ماندن و مردن دست و پنجه نرم کرد، ولی پس از سپری شدن آن زمان رفته رفته بهبودی خویش را بدست آورد و توانست که جریانات فوق را عیناً شرح دهد. وی گفت:

ـ زمانیکه بلم ما به هوا برخواست، من به داخل اقیانوس افتادم و ناگهان آرواره های ترسناك و بزرگ حیوانی را در آب دیدم که بطرفم پیش می آمد. خواستم که در داخل آب فریادی از ته دل ـ برخواسته از ترس ـ بکشم، ولی زمان فرصت کافی به من نداد و از لابلای دندانهای مهیبش بطرف لوله ای لغزنده هدایت شدم. شدیداً احساس درد می کردم. وقتی که در داخل آن لولهٔ لغزان پیش می رفتم، از هوش

رفتم و دیگر هیچ چیزی را متوجه نشدم و تنها زمانیکه چشمانم را گشودم، خود را بر روی عرشهٔ کشتی یافتم.

آن غریق نجات یافته، حدوداً پانزده ساعت تمام در شکم کوسه بود و بر اثر این ماندن تمامی موهای بدنش شروع به ریزش نمود و پوست تمام هیکلش، بطرز باورنکردنی ای مثل پنبه سپیدرنگ گشت و الباقی عمرش را با چشمانی نابینا سپری کرد. پزشکان و محققان بسیاری از اقصی نقاط جهان به دیدنش شتافتند و در منزل خودش مورد معاینه و بررسی قرار دادند. او تا هیجده سال پس از این رویداد زنده باقی ماند و آخرسر با زجر فراوان دنیا را بدرود حیات گفت:

برروی سنگ قبر وی خلاصه وار و مفید چنین نوشته شده است:

آرامگاه «جیمز ـ بارتلی» دریانورد

۱۸۷۰ـ۱۹۰۹

یونسی در جهان فعلی[3]

---

3. a modern Jonah [استعاره از پیشامد مشابه حضرت یونس(ع). مترجم]

۵

مشهورترین حرفهای واپسین

پس از فتح یونان بتوسط رومی ها، یك سرباز رومی در حالیکه خنجری بدست داشت، در بالای سر پیرمردی چرخ می زد و مترصد آن بود تا وی را بقتل برساند. پیرمرد که همان «ارشمیدس»[1] معروف بود، در حالیکه سخت در افکار خود غوطه ور بود، بر زمین نشسته و بدون هیچ توجهی به آن سرباز رومی مشغول حل نمودن مسأله ای هندسی بود. آن سرباز رومی که از این برخورد «ارشمیدس» بسی تعجب کرده بود، به او دستور داد تا از زمین بلند شده و بدنبال او روانه شود. اما ارشمیدس پاسخ داد:

ـ نه. تا زمانیکه به پاسخ دست نیافته ام، به هیچ جا نخواهم رفت!

او زمانی این گفته را ادا کرده بود که تمامی ساکنین آنجا، آن شهر را ترك گفته و وی تنها بازماندهٔ آن منطقه بحساب می آمد. بمجرب اینکه گفتهٔ فوق از دهان ارشمیدس خارج شد، آن سرباز رومی وی را

---

1. Archimedes

بقتل رسانید و جملهٔ فوق آخرین حرف این نابغه بود.

«هنری وارد بیچر»[2]ــ روحانی نامی قرن نوزدهم (در جهان مسیحیت) ـ که از تندروهای نظریهٔ جهان پس از مرگ بحساب می آمد و در طول زندگی اش به میلیونها انسان در این موارد نصیحت نموده بود، از آن قسم انسان هائی شد که در واپسین لحظات زندگی دچار شك و تردید گشت. آنگونه که می گویند وی در آخرین لحظات عمر خویش آستین پیراهن پزشك معالج خود را چنگ زده و هراسان و با صدائی آهسته به او گفته بود:

ـ دکتر، حالا زمان آن معمای عجیب رسیده است!

«آن بولین»[3] ـ ملکهٔ پادشاه فرانسه (همسر لوئی ششم) ــ که بنابه بدگوئی دربار و اطرافیان در چشم پادشاه مطرود بحساب می آمد، هنگامیکه حکم اعدام خویش را به جرم خیانت شنید، خونسردی خود را کاملاً حفظ نمود و در برابر یکی از دایه های خویش که گریه و زاری می نمود، اعلام داشت:

ـ هیچ ترسی بخودت راه نده! چون که اوّلاً جلاد کاملاً وارد و حرفه‌ای می باشد، ثانیاً هم گردن من بسی نازك است!

در بیرون خوابگاه ملکه «کوئین الیزابت»[4] [همسر ریچارد سوم] صفوف بهم فشردهٔ جمعیت تجمع کرده بودند و شاهد آن بودند که ملکهٔ سرزمینشان آخرین لحظات عمر خویش را سپری می کند. هر

---

2. Henry Ward Beecher 3. Ann Boleyn
4. the bedchamber of Queen Elizabeth

لحظه که می گذشت وی حضور فرشتهٔ مرگ را بخویش نزدیکتر احساس می کرد. مردم جمع شده در بیرون خوابگاه ناباورانه در انتظار گذشت زمان بودند و برخی از آنان هم در زیر لب اورادی را می خواندند. بهترین طبیبان عصر نیز در قبال بیماری ملکه احساس ضعف و ندانی می کردند و سرانجام هنگامیکه زمان مرگ فرارسید و ملکه کوئین الیزابت خود را در دستان مرگ اسیر دید، در حالیکه مشتهای گره کردهٔ خویش را با فشار تکان می داد، عاجزانه گفت:

ـ کل دارائی من تنها در برابر یك لحظه از زمان!

«کاردینال والسی» [5] بمشابه هزاران انسان دیگر، در زمان حیات خویش در انتظار پیشرفت و ترقّی بود ولی متأسفانه به دام سیاست زمان خود افتاد و جانش را نیز بر سر این حماقت از دست داد... موقعی که به دست اعدام سپرده شد، با حالی زار و گریان گفت:

ـ اگر با نصف شور و شوقی که به شاه خدمت کرده ام، به خدا خدمت می کردم، او مرا با این موهای خاکستری ام به حال خود رها نمی کرد.

«ویلیام پوغته» [6] که میلیونها انسان در سراسر جهان آثار وی را با اسم «اُ. هنری» [7] خوانده اند، در سنین پیری اکثراًدر رختخواب خود بستری بود و آنزمانیکه حضور مرگ را در کنار خویش احساس کرد، دستهای دوست صمیمی اش را که در کنار تختش ایستاده بود و به ملاقاتش آمده بود، را گرفت. زمانی دراز بدون آنکه گفتگوئی ردوبدل

---

5. Cardinal Wolsey 6. William Porter 7. O.Henry

شود، تنهـا صدای تنفسـش برفضـای آنجا طنیـن انداخـت و آخرسـر مشهورترین حرف خویش را در واپسین لحظات زندگی برزبان آورد:

ـ چارلی، از رفتن به خانه در این تاریکی وحشت می کنم!

چشم های «سر توماس مور»[8] بسته شـده بود. او تقـاضا کـرد که بانداژ از روی چشمانش برداشته شود و پس از گشوده شدن چشم ها، به زندانبان خود گفت:

ـ حضرت آقـا! می‌خـواهم مـوقعـی که بـه جوخـهٔ اعدام سپـرده می‌شوم، خوب وراندازت کنم!

«جان باریمور»[9] همیشه در طول زندگی اهـل شوخی، بددهنی و متلك گفتن بود و حتی در آخرین لحظـات از عمر خویش نیز، از این عادت خود دست برنداشت. وی قبـل از رسیدن زمان مرگ، مدتهای مدیدی را در بستـر خویش ـ اکثـراً هم در حالت بیهوشی بسرمی‌برد و گاهگاهی کـه بوضع طبیعی خود بازمی گشت و نشـانه هائی از حیات در وجودش احیاء می‌شد، با تمسخر دوستـان و آشنایان خویش را که در پیرامون تختش تجمـع کرده بودند، به باد استهزا مـی گرفت. حتی هنگام مـرگ که عزیـزتریـن دوستش «ژنه فـاولر»[10] در کنارش حضـور داشت، به او گفت:

ـ ژنه، اعتـراف کن. آیـا تو واقعـاً فرزنـد ناخلـف «بوفـالوبیـل» هستی؟!...

---

8. Sir Tomas More 9. John Barrymore [هنرپیشه‌ای آمریکائی. م]

10. Gene Fowler نام هنرپیشه‌ای دیگر که فرزند «بوفالوبیل» بود. (مترجم)

دکتر «ساموئل گارث»[11] فیزیکدان نامی قرن و برندهٔ جایزهٔ سلطنتی در مورد تجدید علم، هنگامیکه آخرین نفس های خویش را می کشید، از همان بستر بیماری تعداد زیادی از همکاران فیزیکدان خویش را دید که در پیرامونش جمع شده و در مورد وی اظهارنظر می کنند. با بی حوصلگی آنان را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ لطفاً دور شوید و بگذارید تا به مرگ طبیعی از جهان بروم!

و «هابس»[12] که در عصر خویش از مردان بسی نامی و مطرح بود در آخرین لحظات عمر خویش گفت:

ـ حال خویش را برای آخرین کوچم مهیا می کنم... پریدنی بسوی تاریکی ها!

«ملکهٔ روئن»[13] که در زمان حیات بسیار تابع اصول آداب و معاشرت بود و بخاطر این خلق و خوی خویش شهرهٔ عام و خاص می نمود، زمانیکه هنگام مرگش فرارسید و در درون تختخواب خویش لمیده بود، یکی از خدمتگزارانش وارد اتاق او گشت و گفت که ملاقات کننده ای در بیرون خانه ایستاده است و مایل به دیدن ایشان می باشد. او به آن خدمتگزار خویش دستور داد تا برروی کاغذی جملات وی را نوشته و بدست آن ملاقات کننده برساند. متن پیام ایشان برروی کاغذ چنین بود:

ـ «ملکهٔ روئن» با عرض قدردانی، از ملاقات با شما معذور است. چون ایشان منتظر فرشتهٔ مرگ می باشند!

---

11. Doctor Samuel Garth 12. Hobbes 13. The Countes of Rouen

«جیمز اسمیتسون»[۱۴] بانی سازمان جهانی «اسمیتسون» در واشینگتن روی هم رفته آدم بسی عجیب و شوخ طبع بود و حتی در واپسین لحظات عمر خویش نیز از این خلق و خوی خویش دست برنداشت. در آخرین روزهای حیات نیز که طبیبان حاذق هم نتوانسته بودند بیماری مرگ زای وی را تشخیص دهند ـ موقعی که دریافت به انتهای زندگی خویش رسیده است ـ دکترهای معالج خود را بر بالای سرش فراخواند و به ایشان گفت:

ـ آخرین درخواستم از شماها این است که جنازهٔ مرا کالبدشکافی نموده و پی به این موضوع ببرید که دلیل مردنم چه بوده است. بدانید که من تنها بخاطر شماها تسلیم مرگ می شوم تا بتوانید پی به علّت بیماری ام ببرید!

«توماس ادیسون»[۱۵] موقعی که در کنار اعضا خانواده اش جان می سپرد، همه را به شگفت واداشت. زیرا وی که در بستر مرگ درد را تحمل می کرد و زنش دستهای او را در دستان خودش گرفته بود، در حالت اغما بسر می برد و سکوت اتاق را چیزی جز صدای تنفس های نامنظم وی نمی شکست. در یك لحظه ادیسون از جا خیزی برداشت و در روی تختخواب خود نشست و برای چندین ثانیه به دیوار مقابل خویش خیره ماند. سپس صورتش را بطرف همسرش برگردانید و شوق زده گفت:

ـ چقدر برای من شگفت انگیز است. آنجا چقدر زیباست!

براستی او در آن لحظه چه دیده بود؟

---

14. James Smithson 15. Thomas Edison

آیا آقای ادیسون ندیده بود که آنطرف . . . ، و این مرد بزرگ جملهٔ خویش را در ابعادی ابهام و غیرقابل توجیه باقی گذاشت و به جهان دیگر رخت بربست .

توماس ادیسون در سن ۳۱ سالگی در ۱۸۷۸

۶

ردّ پای شیطان[1]

عده ای از بومیان سواحل «کانوی»[2] ـ مدتها قبل ـ موفق به یافتن حیوانی ناشناخته از کناره های دریا شده بودند. صید فوق موجودی عجیب و منحصر بفرد بود که تا به آن روز مشابهش دیده نشده بود. بمحض خارج کردن آن از آب، بومیان آنرا در میان خزه ها و جلبکها مدفون ساخته و بفوریت جریان را به نیروهای انتظامی مستقر در آنجا خبر دادند. خبری عجیب و غیرمنتظره می نمود، بحدی که حتی نیروهای انتظامی نیز قادر به تعقیب آن نبودند و بناچار پیکی را جهت امدادرسانی و گسیل نیرو و کارشناس به مرکز اعزام داشتند. از طرف فرماندهی مرکز، چندین دانشمند انگلیسی که در زمینهٔ «جانورشناسی» تخصص داشتند، به‌آن‌نقطه‌اعزام‌شدند. آنان بدقت صید ناشناخته را اندازه گرفته و پس از کالبدشکافی و عکسبرداردی به این نتایج دست یافتند که از دید علم جانورشناسی موجود فوق حیوانی ناشناخته می باشد.

---

1. The Devil's foot-prints 2. Citizen of Canry Island

طبق گزارشات محققین، جانور صید شده از رستهٔ حیوانات آبزی بشمار می آمد و از آنجائی که وی دارای برانش (آب شش)[3]ی مانند ماهی ها بود، اینگونه تخمین زده شد که شاید آن از رستهٔ فک های آبزی بوده باشد. پیکر او برخلاف ماهی ها فاقد فلس بود و نیم فوتی نشان می داد. دانشمندان اینگونه فکر می کردند که با از بین بردن لاشهٔ این موجود عظیم الجثه و ناشناختهٔ دریائی، موضوع فوق را به انتهای مبحث خویش رسانیده اند ولی در یازدهم آگوست ۱۹۵۴، راهب صومعه ای بنام «جوزف آورز»[4] که در دامنه های آن منطقه به سیر و سیاحت می پرداخت، هنگام قدم زدن پیکر بی جان موجودی ناشناخته را در سواحل آنجا مشاهده کرد. جنازهٔ فوق دقیقاً در چند کیلومتری مکانی که لاشهٔ قبلی بدست آمده بود، قرار داشت. وی از دیدن چنین موجود مخوف و عجیبی احساس عجز کرده بود. بی هیچ درنگی، یکی از شاگردانش که همراهش بود را جهت آوردن نیروهای انتظامی منطقه به سمت آبادی گسیل داشت و همانند دفعهٔ قبل جانورشناسان و صاحب نظران از شناسائی این موجود درمانده و بی پاسخ ماندند.

آنچه که در مورد این موجود مخوف دریائی می توان گفت، این است که وی دارای دو بالهٔ کوچك که به انگشتانی ریز منتهی می شد، بود و این باله ها بسیار به اندام پا در موجودات دیگر شباهت داشت.

اگر دانش کنونی بشری می توانست این قبیل جانوران ناشناخته را توجیه کند، مطمئناً اخبار فوق اینگونه فاش نمی گشت... ولی با تمام این اوصاف، موضوع عجیب وغیرقابل تصوّر شب هفتم فوریهٔ

---

3. Brownish 4. The reverend Joseph Overs

۱۸۵۵ ، اکثر مردم انگلیس را در باور مطالب فوق مصمم‌تر ساخت . . . موضوع یك میهمان ناشناخته در حومهٔ شهر «دیون‌شایر»[5] بود و مطمئناً آن نیز بسان جانوری بود که یك قرن بعد، در سواحل «کانوی» بدست آمد .

ماجرای آن شب طبق گفتهٔ نویسندگان و خبرنگاران چنین بود که رد پاهای کوچکی برروی برفهای‌باریده‌شده در شب هفتم فوریه به چشم می‌خورده که در تمام مناطق شهر رفت و آمد نموده است . طبق نظر کارشناسان، صاحب آن رد پاها که به احتمال بسیار قوی جانوری غیر از انسان بوده است، حدود ساعت یازده شب به حریم شهر وارد شده و از غفلتِ خواب ساکنین منازل سود جسته و حتی به پشت‌بام‌ها و روی دیوارها ـ بدون استفاده از هیچ ابزار یا نردبانی ـ راه یافته است و پس از ساعتها جستجو بدون هیچ سرقتی از شهر خارج شده بود .

براستی آن چه می‌توانست بوده باشد؟ موجودی که مطمئناً در حال سیر و سیاحت بوده است و هیچکس نیز در طول آن شب وی را مشاهده ننموده است . آیا آن موجودی متعلق به همین جهان ما بود؟ چه نسبتی را با آن موجودات دیگر که پس از صد سال، در سواحل کانوی یافت شده‌اند، داشت؟ محققین با دنبال کردن رد پاهای این حیوان ناشناخته پی به عجیب‌ترین موضوع قرن بردند! . . . او در طول یك شب، علاوه بر مسیری که در داخل و حومهٔ شهر «دیون‌شایر» پیموده بود، رد پهایش از «توپشام»[6] و «بیکتون»[7] در منطقهٔ شمال تا «داولز»[8] و «توتنز»[9] در جنوب نیز بجا مانده بود . مسافتی بیشتر از صد مایل راه آبی و زمینی! . . . و تمامی محققین و نویسندگان در توجیه

---

5. Devonshire 6. Topsham 7. Bicton 8. Dawles 9. Totnes

این موجود اسرارآمیز و مسافر احساس عجز و عدم پاسخ نمودند.

جراید مختلفی چون «لندن تایمز»[10] و «نیوزپیپر»[11] چندین ستون اساسی خویش را در مورد داستان این موجود عجیب در «دیون‌شایر» اختصاص دادند و مصاحبات مختلفی را با شاهدین رد پاها، و مردمی که در این مورد مطالبی را داشتند، انجام داده و منتشر ساختند. برخی از مردم معتقد بودند که جاهای پا به حیواناتی چون ... «کانگرو»[12]، پرندگان و یا نیز رد پای گرگ شباهت داشت، ولی هیچکدام از نظریات ـ با در نظر گرفتن اطلاعات و اخبار و نیز حوادث روی داده ـ قابل قبول نمی‌نمود.

اوّلین شخصی که پی به این رد پاها برده بود، مغازه‌داری از اهالی «دیون‌شایر» بود که سپیده‌دمان موقع باز کردن فروشگاه خود متوجه رد پاها شده بود که از جلوی مغازهٔ وی رد شده و به سمت دیواری در مجاورت فروشگاه او انحنا یافته بود و به این می‌مانست که پس از طی این مسافت از دیوار بالا رفته است. وی از دیدن این رد پاها، هیچ احساس ترسی ننمود و بلافاصله موضوع را با پاسگاهی انتظامی در میان نهاد و دیری نپائید که این موضوع باعث اضطراب میلیونها انسان در انگلستان گشت. براستی نیز که محققین در بازشناسائی این موجود عجیب درمانده بودند و تنها می توانستند حدس بزنند که احتمالاً متعلق به یکی از چند مورد حیوانات نادری می تواند باشد که از بعد علم «جانورشناسی» تا به آنروز، غیرقابل شناخت بودند و امروزه نیز میباشند. تنهامیتوانستندحدس بزنندکه آن موجود، حیوان دوزیستی چون قورباغه می تواند باشد که از سمت آب به خشکی آمده بود.

---

10. London Times 11. Newspeapers 12. Kangaroos

تا به امروز نیز هیچ محققی در رد یا تـائید اینکه آیا آن موجود با دو حیـوان دیگری کـه در سال هـای ۱۹۵۳ و ۵۴ در سـواحـل جـزیـرهٔ «کانوی» یافت شده بودند، ارتباط دارد، پاسخی قانع کننده ارائه نداده است. و نیز هیچکسی نتوانسته است بـوضوح بگوید که آیا کشف دو موجود دیگر در سواحـل کانوی، ارتباطی با موجود قبلـی «دیون شایر» می تواند داشته باشد یا اینکه نـه. . . و آیا کشف جدید باعث تصدیق کشف قدیم مـی گردد یا اینکه خود رازی دیگر را به علـم ناقص بشری می افزاید؟

۷

محو شدن یك روستا[1]

نیروئی ناشناخته بر جوّ کوچك روستای اسکیمونشین سایه افکنده بود و «جو لیبل»[2]ـ ایستاده بر تپّه ای مشرف بر دهکده ـ حس می کرد که روستای آن لحظه با مکان سابقش بسی تفاوت دارد. نسیمی موذی و برّان کـه از سـمت دریاچهٔ «آنجیکـونی»[3] به داخل روستـا در وزیدن بود، پوستهای دباغی شده را که شکـارچیان به درهای منازلشان آویزان کرده بودند، به بازی می گرفت. در سـواحل پرخروشان آنجا، چندین «بلم»[4] خرد شـده و شکستهٔ اسکیموها نظـر «لیبل» را به خـود معطوف داشت. نه زوزهٔ سگـی از آنجا برمی خواست و نـه چیزی سکوت را در آن محیط مـی شکست. «جو» با دلـواپسی و اضطراب از خود پـرسید که: «اهالی روستا، کجا می توانند رفته باشند؟!»

این بنوبهٔ خود سؤال جالبی بود که در روزی سرد از ماه نوامبر سال ۱۹۳۰ توسـط او پا به عرصـه نهاد و تابـه امروز هم فـاقد پاسخ مـانده

---

1. The Vanishing Village 2. Joe Labelle 3. Anjikuni

4. Kayak نوعی کشتی که اسکیموها از پوست جانوران می‌سازندوازبابت شکل ظاهری به «کلك»های ماهیگیری شباهت دارد. م

است.

در طول چندین سالی که «جو» این روستای اسکیمونشین ـ که در پنجاه مایلی شمال پاسگاهی بنام «چورچیل»[5] قرار داشت ـ را می شناخت، برای نخستین بار بود که در چنین وضعیتی می یافت. او آنروز مایل ها را ه خویش را دورتر از سابق ساخته بود و با عبور از استپ های یخ زده و مناطق سرد آنجا، خود را به روستای فوق رسانیده بود تا لحظاتی را در بین دوستان اسکیموی خود سپری نماید... و تنها سکوتی ممتد بود که به پیشوازش می آمد.

در گزارش های بعدی به پلیس منطقه ای «نورس وست»[6]، «جو» اعلام کرد که بمحض ورود به روستا، چندین بار داد کشیده و جوابی نشنیده بود و از روی کنجکاوی پردهٔ پوست یکی از کلبه ها را به کنار زده و از نزدیك دوستانش را مخاطب قرار داده بود، ولی اینبار هم جوابی بگوشش نرسیده بود. آخرسر، ناچاراً به همهٔ کلبه ها نگاه کرده و تمامی آنها را بدان صورت یافته بود. سکوتی ناشناخته و ناملموس آنجا را تحت اسارت خویش درآورده بود و «جو» عاجز و درمانده شروع به کاویدن آنجا نموده بود. او از خود در آن حال پرسیده بود:

ـ چه بلائی ممکن است بر سر آنها آمده باشد که اینگونه به سرعت و شتابزده روستا را ترك کرده اند؟!

و برای آنکه پاسخی برای سؤال خویش بیابد، شروع به بازرسی درون کلبه ها نمود. برروی اجاقی خاموش، ظرف غذائی توجهش را جلب کرد. به این می مانست که هفته ها از خاموشی آن می گذرد و در کلبه ای دیگر نیز چشمش به جامه ای نیمه دوخته شده برخورد کرد

---

5. Churchill 6. Northwest mounted police

که همانطور نیمه کاره رها شده بود و اینگونه می شد حدس زد که بر اثر حادثه یا خبری ناگهانی مادر از دوختن جامه دست برداشته و آنجا را ترك گفته است.

سه بلم درهم شکسته در امتداد خط ساحلی به چشم می خورد که مطمئناً یکی از آنها متعلق به «رئیس قبیله»ی آن روستا بود. موجهای خروشان، آن سه بلم بی صاحب را به ساحل آورده بود و بر اثر برخورد با صخره های ساحلی از هم متلاشی شده بودند. از رطوبت حاکم برروی بدنهٔ آنها اینچنین می شد حدس زد که زمان بسیاری است بی هیچ استفاده ای در آنجا افتاده اند.

«جو لیبل» و افراد آن پاسگاه پس از نوشتن گزارش به سمت مکان حادثه براه افتادند و با کمال تعجب مشاهده کردند که تمامی گفته های او، مبنی بر خالی از سکنه بودن روستا حقیقت بوده است. آنان جهت کشف موضوع، یکایك کلبه ها را بازرسی کردند و هرچه بیشتر تحقیق می کردند، همانقدر نیز در یافتن پاسخ درمانده و عاجز می شدند. مشاهدهٔ تفنگ های ساکنین کلبه ها، تکیه بر دیوارهای چادر بسی تعجب داشت. در سرزمین های سرد قطبی، سگ و اسلحه دو نیروی محافظ برای اسکیموها بحساب می آید و هیچ یك از افراد اینگونه قبایل نیز بدون اسلحه از منطقهٔ خویش فاصله نمی گیرد... پس چه رویدادی در آنجا بوقوع پیوسته بود که آنان بی هیچ حفاظی روستا را ترك گفته بودند؟

سگ نیز ارزشی چون تفنگ در بین اسکیموها دارد و ساکنین سرزمین سرد[7] آنان را حتی از کودکان خویش نیز بیشتر دوست

---

7. bleak land

می دارند. چرا سگها را با خود نبرده بودند؟

آنها در هزار یاردی کلبه ها، به جنازهٔ هفت سگ نگهبان که همگی به چوبهائی بسته شده و از گرسنگی جان سپرده بودند، برخورد کردند. از لاشهٔ آنان چنین می شد حدس زد که پس از بسته شدن، ساعتها تقلاّ نموده بودند و آخرسر نیز بر اثر ضعف و سرما تلف شده بودند.

محققین دو هفتهٔ تمام برروی حوادث بوقوع پیوسته در آنجا به تحقیق پرداختند. چیزی که از گزارشات آنان بوضوح مشخص می شد، تنها این بود که آنان بیش از یکماه می شد که روستای فوق را ترك گفته بودند. بلم های به گِل نشسته در ساحل حاکی از آن بود که آنان از مسیری غیر از دریا کوچ کرده اند و رد پاهای بجا مانده نیز بسمت «توندرا»[8] ختم می‌یافت.

موضوع دیگری که توجه محققین را بخود معطوف داشته بود، نبش قبر اسکیموها بود. اسکیموها در مناطق خویش جهت سالم ماندن جنازه های جدید از دست حیوانات درنده، آنان را در بین تخته سنگهائی بزرگ ـ تا رسیدن بهار ـ نگهداری می کنند و محققین در ادامهٔ تحقیقات خویش در آن روستا، مشاهده نمودند که تخته سنگهای حافظ جنازه ها بکنار زده شده و نشانی از مردگان نیز بجا نمانده است.

تا به امروز نیز مشخص نشده است که مردان و زنان، و نیز کودکان این روستا چرا در آغاز فصل سرما کوچ نموده اند و به چه مسیری رهسپار شده اند. اگر قصد مهاجرت داشتند، چرا این فصل را

---

8. Tundra از مناطق بسیار سرد و شمالی در قطب. م

انتخاب کرده و چرا دستجمعی رخت بربسته اند. سگهای تلف شده و اسلحه های بجا مانده مطمئناً حاکی از آن می تواند باشد که ایشان بدلخواه خویش حرکت نکرده اند. علم بشری نیز تا به امروز نتوانسته است بگوید که سرانجام آنان به کجا ختم شد.

دانشمندان بی هیچ خستگی ای صادقانه برروی این موضوع رسیدگی کردند و آخرسر، بناچار اعتراف کردند که پاسخی را در این باره نمی یابند و با پیشنهاد پلیس محلی، این پرونده را بی هیچ جاروجنجالی بایگانی نمودند... تا به امروز نیز هیچکس ندانسته است که بر سر اهالی روستای «آنجیکونی» چه بلائی آمد و... به همین صورت اتمام شده تلقی گردید.

۸

فسیل های زنده[1]

وجود فسیل هـای زنده‌ای را در درون سنگواره ها چگـونه می توان توجیه کرد؟ تکنولوژی بشری چنین گفته ای را علناً رد می کند. . . ولی دلایلی نیـز در دست اسـت که برخـی از مردم را قانـع می کنـد و خط بطلان بر گفته های علم بشری می کشد.

در تاریـخ بیست و دوّم آوریـل ۱۸۸۱، «جـو مالینـو»[2] ـ کارگر معدن ـــ در شـش فـوتـی معـدنـی در «ویـدوسـت»[3]، در حـومـهٔ «روبی هیل»[4] از ایالت «نوادا»[5] مشغول حفاری قسمتـی از زمین بود. وی اهرم خود را به کنارهٔ سنگی که از سقف تـونل بطور ناموزونی بیرون آمده بود، وارد کرد و آنـرا شل ساخت. دیری نپائید که مـوفق شد تا آن سنگ را از جای خـود خارج سازد و زمانیکـه سنگ با سرعت بـه زمین سقوط کرد، «جو» از روی عصبـانیت با همان اهرم خویـش ضربه ای محکم بدان وارد سـاخت و موجب ترك خوردن آن گـردید. او در میان آن ترك خوردگی متوجه حفره ای توخـالی و عجیب شد که داخل آن پر

1.Living Fossils 2. Joe Molino 3. Wide West 4. Ruby Hill
5. Nevada

از کِرمَـك هائی سفیدرنگ بود. «جـو» که از دیدن این صحنـه بسختی یکّـه خورده بـود، آنان را در مشـت خود جـا داد تا حـرارت دستش بـه پیکرهـای کرخ شدهٔ آنان جـانی تازه ببخشد... در نخستیـن لحظات هیچ نشانی از حیـات در آنان دیده نمی شد، ولی پـس از سپری شدن زمانـی نه چندان دراز، کرمـك های فوق شـروع به لولیدن کـردند... مشاهده شـدن این کرمك ها نظـم کاری معدن را بطورکلّـی برهم زد و کارگران با دیدی پر از تحیّر، دسته دسته به تماشای کرمهائی که اینك بـراه افتاده بـودند، بـدان سمت هجـوم مـی آودند. مسئـولین معـدن بفوریت کرمکهای زنده و قطعه سنگ فـوق را به «مرکز کنترل معدنهای امریکا»[6] ارسال نمودند، تا مورد مطالعه و بررسی قرار گیرد.

هنوز یـك ماهـی از سال آن نمی گـذشت که نـامه ای در پـاسخ محمولهٔ آنان، با متن و جملات زیر بدستشان رسید:

ــ از روز دریافـت محمـوله تـا به امـروز، روی آن آزمـایش هـای وسیعی انجام گرفته ولی با تمامی این تلاش ها، متأسفانه پاسخی قابل توصیف را برای ارضای شما و کارگران معدن بدست نیاوردیم.

در واقع موضوع غیـرقابل پذیرش و دور از انتظار بـرای شنوندگان دیگر بحسـاب می آمـد و با تـوجه بـه قدمـت و عمر تـونل، زیستـی اینچنین بـاورنکردنی مـی نمود. در سـال ۱۸۹۲ حادثه ای دیگـر نیز عیناً در معدن «لانگ فلو»[7] ـ در حومهٔ «کلیفتون»[8] ـ از ایالت آریزونای آمریکا[9] کـه در بین معـادن دیگـر بسـی نامـی و مشهـور بـود، بوقـوع پیـوست. گـویـا مـاجرای آنجـا نیـز چنین بـوده کـه مـوقع استخـراج زغال سنگ از معـدن نامبـرده و خرد کـردن قطعات درشـت تر، لاشـهٔ

---

6. U.S.Bureau 7. Longfellow 8. Clifton 9. Arizona

حمامکی (حشره ای) که در درون قوطی ای فلزی بود، بدست آمد. هیچ نشانی از پوسیدگی در آن دیده نمی شد و هر بیننده ای می توانست اینگونه حدس بزند که آن موجود همین الآن مرده است. جهت تحقیقات بیشتر آنرا به محققی بنام «آقای زد. تی. وایت»[10] ــ ژئولوژیستی از دانشگاه «اِل پازو»[11] ــ سپردند. او آنرا برروی کاغذمخصوص و حفره داری جاسازی کرد و به آزمایشگاه خویش انتقال داد. وی درون کتابخانهٔ خویش روزهای متمادی را به تحقیق و مطالعه برروی آن حشره اختصاص داد و روزی ـ بی آنکه حتی بتواند حدسش را هم بزند ـ تحریکاتی را برروی آن احساس نمود. در آن لحظه بود که آقای «وایت» پی به زنده بودن آن حشرهٔ فسیل شده برد.

او هفته های مدیدی آن حشره را مورد مطالعه قرار داد و پس از چندی در اوج تعجب مشاهده کرد که از حمامك مادر، موجود کوچك دیگری به بیرون آمد که در واقع نوزاد او بحساب می آمد. او کنگره ای را ترتیب داد و اندیشمندان دیگر را جهت تماشای موجود دوّم فراخواند. جهت ادامهٔ مطالعات خویش، حمامك نوزاد را در درون حبابی شیشه ای نگهداری کرد و آن حشره تا هفت ماه پس از تولد در اختیار او قرار داشت و سرانجام جهت تحقیقات دیگر به «انستیتوی اسمیت سن»[12] در «واشینگتن»[13] واگذار شد. آنان نیز تا چندین ماه بعد برروی آن بررسی هائی را انجام داده و آخرسر جهت کشف هرچه بیشتر موجود فوق را کالبدشکافی نمودند. امروزه نیز لاشهٔ آن حشره جهت اثبات مطلب در انستیتوی «اسمیت سن» نگهداری می شود.

نمونه ای دیگر نیز از اینگونه فسیل های زنده، در سال ۱۸۷۳ در

---

10. Mr. Z.T.White 11. El Paso 12. Smithson Institution
13. Washington

معدنی بنام «بلك دیاموند»[۱۴] ــ واقع در «مونت دیابلو»[۱۵]ی «سانفرانسیسکو» بدست آمد. قورباغه ای عظیم الجثه را هنگام شکستن کانیهای معدنی مشاهده کردند که بمحض کشف، با احتیاط آنرا به بیرون از معدن آورده و قورباغهٔ فوق تا یك روز پس از خارج شدن زنده ماند. نقشی دقیق از پیکرهٔ قورباغه در درون محفظهٔ فوق نقش بسته بود. تنها نشان حیاتی که از این جانور در طول ۲۴ ساعت حیاتش مشاهده شد، تکانهائی خفیف از ناحیهٔ پاها بود و اینگونه بنظر می دسید که آن قدرت بینائی خویش را از دست داده باشد. کارگران معدن فوق جهت اثبات گفته های قبلی، پیکر قورباغهٔ مرده را به انضمام‌سنگی که آنرا از درونش یافته بودند به «آکادمی دانش های سان فرانسیسکو»[۱۶] فرستادند و بدینوسیله اوّلاً گفته ها و مشاهدات سایر کارگران معدن در ایالات دیگر را مورد تأئید قرار داده و ثانیاً به جهانیان فهماندند که علم بشری هنوز ناتوان تر از آن است که در هر موردی نظریه ارائه دهد.

یافته شدن فسیل ها تنها مختص به درون تونل ها و غارها نمی شود. برای مثال در اکتبر ۱۸۹۳، «براون» و «هال ساومیل»[۱۷] که در «اکتون»[۱۸] از ایالت «انتاریو»[۱۹] مشغول بریدن درختی حجیم و کهنسال بودند، ناگهان متوجه شکستن دندانه های ارهٔ خویش شدند. آن دو جهت درك علّت، برش را از قسمتی بالاتر ادامه دادند و موقعی که درخت را انداختند، دیدند که علّت شکستن دندانه های اره تکه فلزی در وسط درخت بوده است. فلز فوق به تابوتی کوچك شباهت

---

14. Black Diamond 15. Mount Diablo
16. San Francisco Academy of Sciences
17. Brown and Hall Sawmill 18. Acton 19. Ontario

داشت که قورباغه ای نیز درون آن خفته بود. مطمئناً اگر حفاظ فلزی فوق نبود، آن قورباغه اینك دو نیمه شده بود. درون تابوت وی از پوشالهائی نرم پوشیده شده بود و کم و زیاد بودن پوشال ها در نقاط مختلف آن تکه فلز حاکی از این موضوع می شد که آن حیوان بارها و بارها در درون محفظهٔ خود تکان خورده است.

این درخت کهنسال حدود دویست سال سن داشت و مکان برش آن شاخه حدوداً شصت فوتی زمین بوده است، که قطری سی اینچی نیز داشته است.

مطالب پیدا شدن قورباغه ها یکی دوتا نیستند، ولی از آنجائی که اکثراً فاقد دلیل و مدرك می باشند، در این مجموعه نوشته نشد. مثلاً در یکی از گزارش ها موضوع یافته شدن قورباغه ای زنده از درون بلوکهای سیمانی قید شده است.

این موضوع تعجب برانگیز در سال ۱۸۲۹ توسط «جرج باسین»[۲۰] از شهر «لیورپول»[۲۱] به جهان ناشناخته ها ارائه شد. او که از اعماق اقیانوس ها سنگهائی سفت را جهت ساختن پله هائی محکم به بیرون می کشید، هنگام برش یکی از این سنگها با فسیل زندهٔ قورباغه ای مواجه شد. این جانور تا چندین ساعت پس از کشف نیز زنده بود و موقعی که جهت شنا به درون اقیانوس رها شد، اندکی تقلاّ کرد و سپس مرد. محققان انگلیسی که در دادن پاسخ به این معما عاجز مانده بودند، پس از مدتها تحقیق برروی لاشهٔ قورباغه و مکان فسیل شدن آن، فقط اعلام نمودند که بنابه شوری آب دریا قورباغهٔ فوق مرده است و از دادن توضیحات بیشتر در مورد چگونگی

---

20. George's Basin 21. Liverpool

قـرار گـرفتـن آن در وسـط سنگ و قـدمـت سنگـواره ـــ بنا بـه ندانستن ـ امتناع کردند.

کنده کاریهای عجیبی بر روی سنگ [متعلق به قرن هفتم قبل از میلاد]

۹

مار کاپیتان سیبوری[1]

مارهای دریائی ـ از دیرباز تا بـه امروز ـ در بوجود آمدن اساطیر و افسـانه هـا نقشی حیـاتی و مهـم داشته ولـی با ایـن وجود، در مـورد سرنشینان کشتی «مـونون گاهلا»[2] فـرایندی کـاملاً حقیقـی به ارمغـان آورد.

برای اوّلین بار، مجلهٔ «نیوبـدفورد مرنینگ مرکوری»[3] دقیقاً پس از یکسال از وقوع حادثه در مورد حوادث فوق قلم فرسائی نمود.

مدارك در دسترس حاکی از آن است کـه کاپیتان «سیبوری» فردی زرنگ و کاردان بود و از حیث مهارت در شغل خویش زبانزد خاص و عام گشته بـود. سفرهای بسیاری را همـراهان او بیاد می آورنـد که وی کـارآزمودگـی خویـش را در آنها اثبـات نموده بـود. رویداد آخـری در سیزدهم ژانویـهٔ سال ۱۸۲۵ بوقوع پیوست. آنـروز وی سمت ناخدای کشتی «مونـون گاهلا» را عهده دار بـود و در نیم مایلی بنـدر «باو»[4] در حال طـی مسیر بودنـد که یکی از خـدمه هـای دیده بان، گـزارشی از

---

1. Captain Seabury's Serpent 2. Monongahela 3. New Bedford Morning Mercury 4. Bow

رؤیت موجودی ناشناخته در اطراف کشتی داد. در مراحل نخستین چنین حدس زده شد که آن موجود دریائی احتمالاً کوسه می تواند باشد که جهت واژگون کردن کشتی، خود را به دیواره های آن می کوبد. نسیمی آرام بر پهنهٔ اقیانوس در وزیدن بود و کشتی بادبانی «مونون گاهلا» با سرعتی بسیار کم به پیش می رفت و این سرعت اندك مطمئناً می توانست آن حیوان را در واژگون کردن کشتی یاری دهد.

«کاپیتان سیبوری» جهت جلوگیری از وقوع چنین حادثه ای دستور داد تا سریعاً سه بلم با سرعت به آن موجود ناشناخته نزدیك شوند. او بوسیلهٔ دوربین معمولی خویش قادر به تشخیص نوع این جانور عظیم الجثّه نبود و جهت حل این معما چاره ای جز نزدیك شدن نداشتند. قبل از آنکه آنان بفهمند که آن موجود واقعاً چیست، کاپیتان «سیبوری» چنین می اندیشید که جانور فوق الذکر کوسه ای پیر و از کارافتاده است که اینك در حال درد کشیدن می باشد. او از حرکت های موجدار آن جانور چنین حدسی را می زد و جهت تکمیل فرضیهٔ خویش اینچنین نظر داد که احتمالاً آن کوسهٔ بیمار قبلاً با کشتی دیگری برخورد کرده است و اینك از شدت جراحات و درد زخمها اینگونه حرکات عجیبی را در آب انجام می دهد و می بایست قبل از هجوم آن بطرف کشتی «مونون گاهلا»، با بلم ها به آن حمله نمود و فراری داد.

پس از گذشت چند دقیقه، سر حیوان عظیم الجثه ای که ۱۰ فوت درازا داشت از آب بیرون آمد و کاپیتان «سیبوری» چنگك مخصوص شکار کوسه را که در دستانش می فشرد، به سینهٔ آن حیوان فرود آورد. سرنشینان کشتی «مونون گاهلا» بارها به شکار کوسه پرداخته بودند و به این دلیل ـ و تجارب زیاد کاپیتان سیبوری ـ وی

براحتی توانست تا چنگك را بر پیکر جانور ناشناس داخل کند. در آن لحظه سرنشینان هر سه بلم در تلاش بودند تا بلم های خویش را از آن حیوان دور سازند. آنان حدود دو فوت از شکار زخمی خود فاصله گرفته بودند که در این هنگام، حیوان عصبانی بطرف آنها هجوم برد و توانست دوتا از بلم ها را واژگون سازد. در همین لحظه بود که سرنشینان آن سه بلم دریافتند شکار آنها مار دریائی بزرگی بوده است. قدرت تفکر از آنها زدوده شده بود و تنها می کوشیدند که خود را از زیر ضربات شلاق گونهٔ دم حیوان رهائی دهند و تنها کاپیتان «سیبوری» بود که بی هیچ ترسی مترصدّ صید آن جانور شده بود.

سرنشینان کشتی «مونون گاهلا» می کوشیدند تا افراد شناور در آب را به روی عرشه بکشند و حیوان خسته نیز خواست که به اعماق آبها بازگردد و غافل از این موضوع بود که طنابی دراز نیز به دستهٔ چنگك فرو رفته در بدنش بسته شده است. آن مار دریائی حدوداً هزار فوت به اعماق آبها نزول کرد و بواسطهٔ طناب فوق او قادر به رهائی و فرار نبود. آن حیوان زخمی آنقدر به پائین آبها نزول کرد که طناب بسته شده بر چنگك به آخر خود رسید و بخاطر اتمام طناب کشتی «مونون گاهلا» اندکی به سمت چپ خویش انحنا یافت. ولی دیری نپائید که کشتی به وضعیت اوّل خود بازگشت. احتمالاً آن حیوان به اعماق آبها رسیده بود و یا اینکه بر اثر خستگی توقف نموده بود. هیچکس در آن لحظه نمی توانست حدس بزند که برگشتن کشتی به وضعیت اوّلیه، بخاطر باز شدن طناب بوده است یا اینکه نه. بهرحال کاپیتان «سیبوری» دستور داد تا کشتی «مونون گاهلا» بادبانهایش را برافرازد و به سمت کشتی «ربکاسیمز»[5] ـ که ناخدائی بنام «کاپیتان ساموئل

5. Rebecca Sims

گاویت»[6] داشت و در همان نزدیکی ها لنگر انداخته بود ـ پیش بروند.

طبق نوشته های سررسید و گزارش روزانهٔ «کاپیتان گاویت»، آنان سحرگاهان روز بعد به کشتی «ریکاسیمز» نزدیک شده و در کنار ایشان، به جمع آوری طناب از درون دریا نمودند. سرنشینان کشتی «مونون گاهلا» بی هیچ خستگی ای همچنان طنابها را از بستر آبها جمع می کردند و دیری نپائید که جنازهٔ حیوانی ناشناخته برروی سطح آب آمد. همه از دیدن پیکر شکار فوق غرق در تعجب شدند. زیرا آن حیوانی نادر بود که تا به آن لحظه هیچکس دیگری مشابهش را ندیده بود.

بنا به اظهارات سرنشینان این دو کشتی، مار دریائی صید شده حتی درازتر از اندازهٔ کشتی «مونون گاهلا» ـ که حدوداً هزار فوت درازا داشت ـ بود. او بدنی تنومند داشت و قطر پیکرش زیادتر از پنجاه فوت در دیامتر بود. گردن و نیم تنهٔ بالائی آن حیوان بیشتر به کروکودیل ها می مانست و اندازه اش حدوداً ده فوتی می شد و درازای جمجمه اش نیز بیش از ده فوت بود. در داخل دهانش نود و چهار دندان قرار گرفته بود که هر کدام از دندانهایش بیش از ۳ اینچ درازا داشت و همچون دندانهای نیش مارها جملگی مانند سر چنگك به سمت درونی دهان خمیده بودند.

پوست این جانور ناشناخته رنگ قهوه ای مایل به خاکستری داشت و خطی دراز نیز چون یال اسبها در پشتش به رنگ بازتری به چشم می خورد که به پهنای سه فوت در کل بدنش امتداد می یافت. موجود فوق فاقد باله و یا پا بود و مطمئناً آلت حرکتی او تنها آن دم

---

6. Captain Samuel Gavitte

پانزده فوتی اش بوده است که در رویش نیز پولك مانندهائی چون برجستگی های بدن «سگ ماهی»[7] بچشم می خورد.

زمانیکه «کاپیتان سیبوری» پی به اشتباه در شکار خود برد، برای جبران زمان از دست رفته دستور داد تا لاشهٔ آن مار دریائی را به کشتی «مونون گاهلا» نزدیك سازند و پوست آنرا بکنند و چربی های درون آنرا به داخل کشتی منتقل سازند. او بر این باور بود که خواهد توانست روغن مارماهی را بجای روغن کوسه به تاجران چربی عرضه نماید، ولی خدمه های کشتی پس از اندکی تلاش اعلام کردند که جانور فوق دارای پوستی چون کرگدن است و کندن پوست آن حیوان غیرقابل امکان می باشد. همچنین آنگونه که از شکل ظاهری حیوان پیدا بود، نمی توانست به آنصورت چربی زیادی داشته باشد. کاپیتان «سیبوری» از شدت عصبانیت دستور داد تا سر حیوان را از تنه اش جدا سازند و پیکرش را به داخل آب رها نمایند، تا خوراك کوسه ها گردد. همچنین وی دستور داد تا گزارش جامعی را در مورد آن حیوان ناشناخته بنویسند و با رسم تصاویر و درج اندازه ها، مطالب را به کاپیتان «گاویت» سپرد تا بمحض مراجعت، آنرا به مجلهٔ «نیوبدفورد»[8] ارائه نماید.

کشتی «ربکاسیمز» بزودی به موطن خود بازگشت و «کاپیتان سیبوری» به ادامهٔ سفر خویش با کشتی «مونون گاهلا» ادامه داد. از زمانیکه آنها با کشتی «ربکاسیمز» وداع گفتند و در پهنهٔ آبها پیش رفتند، تا چندین سال بعد آن ماجرا خبری از کاپیتان «سیبوری» و «مونون گاهلا» بدست نیامد و سرانجام آرم آن کشتی را در سواحل جزیرهٔ «ئومناك»[9] یافتند.

---

7. Sturgeon 8. New Bedford 9. Umnak Island

برخی معتقدند که جفت آن مار دریائی صید شده مدتها به تعقیب آنها پرداخته و سرانجام موفق گردیده تا کشتی «مونون گاهلا» را در آن سواحل پیدا نموده و انتقام بگیرد. اینك که نزدیك به دو قرن از آن ماجرا می گذرد، هنوز هم رویداد فوق جزء اسرار ناشناخته در آبها تلقی می شود و هیچ پاسخ قابل قبولی ارائه نگردیده است.

تصویری از یک مار دریایی گلوستر (Gloucester)

۱۰

ستون یادبودی از یك راز[1]

در روستـای «پاویـا»[2] از ایـالت «پنسیلـوانیـا»[3] ــ نزدیـك شهـر «بدفورد»[4] ــ ستون سنگی بی نظیری از سوی ساکنین آنجا بنا نهاده شده که بخاطر بزرگداشت فاجعه ای کشف نشده می باشد.

صبـح روز بیسـت و چهـارم آوریـل ۱۸۵۶، شخصـی بـه اسـم «ساموئل کاکس»[5] صـدای زوزهٔ سگـی را از درون جنگلی کـه کلبـهٔ او دقیقاً در وسـط آن قرار داشت، شنید. او تـوانست که تشخیـص دهد صدای زوزه برخواسته از گلوی سگ خـودش می باشد ولی آن اصوات با پـارس کردن‌هـای قبلی او بسی متفـاوت بود. برای پی بردن بـه این علت، اسلحـه خود را برداشـت و بسمت آن نقطه ای کـه صدای زوزه می آمـد، حرکت نمـود. «ساموئل کـاکس» زمـانیکه به نیمـه های راه رسیده بود، زوزه های ممتد سگ قطع گشت.

او این قطـع شدن صدا را حمل بـر رفع مشکل نمود و بـدون آنکه خاطر خویش را آزرده سازد، بسمت مزرعهٔ خویش مسیرش را تغییر داد

---

1. Monument to a Mystery 2. Pavia 3. Pennsylvania
4. Bedford Country 5. Samuel Cox

و زمانی طولانی در آنجا بود و به امورات رسیدگی کرد.

زمانیکه خسته به خانه بازگشت، با تعجب دید که سگ در کنار خانمش «سوزانا»[6] نشسته و از دو فرزندش ــ «جرج»[7] هفت ساله و «جوزف»[8] پنج ساله ــ خبری نیست. پدر چنین اندیشیده بود که آنان در خانه هستند و مادر نیز بر این باور بوده که دو کودك خردسالش بهمراهی پدر به جنگل رفته باشند. در این میان تنها سگ خانواده بود که می دانست چه اتفاقی بر سر آن دو آمده است و با حرکات عجیب و پارس های پی درپی اش می خواست تا بهمگان خبردار بودن خویش را اعلام کند.

پدر و مادر نگران نمی دانستند که برای یافتن دو کودك خردسال خویش از کجا می بایست شروع کنند. آنان به حومه های جنگل که با خانه شان تلاقی داشت، سر کشیدند و هر چقدر که با داد و فریاد کودکان خویش را صدا زدند، جوابی را بدست نیاوردند. «ساموئل» بهمراهی تعدادی از مردان که در مجاورت خانهٔ ایشان همسایه بودند، تفنگ‌های خویش را برداشته و شروع به جستجو نمودند. هرچه که بیشتر جستجو می کردند، همانقدر نیز درمانده تر می شدند.

تا غروب آفتاب همگی جستجو می کردند و آخرسر به کلبهٔ آقای «کاکس» بازگشتند تا مشورتی را با همدیگر بنمایند. هیچ پاسخ قابل قبولی به ذهنشان نمی رسید و تنها امیدوار بودند که آن شب برودت هوا روی به سردی نگذارد و چنین نیز شد. آنشب شبی گرم بود و اگر کودکان «کاکس» تا آن لحظه زنده می بودند، می توانستند تا رسیدن صبح نیز صبر نمایند و زنده بمانند.

---

6. Susannah 7. George 8. Joseph

فردای آنروز هـزار نفر زن و مرد ساکن آن منطقه ــ بمحض شنیدن موضوع گـم شدن کودکان «کـاکس» ـ بدانسـوی جنگل هجوم آورده و سایرین را در امـر یافتن کودکان و جستجوی جنگـل یاری دادند. این بررسی هـا ده روز تمام ادامهٔ داشت و در کل روزها از صبـح تا شب، وجب بـه وجب جنگل را جستجـو می کـردند و شب هنگـام خسته و درمانده بازمی گشتند.

شایعات مـربوطه یکی، دوتا نبـودند و هر کسی با وجـب خویش این گم شدن را توجیه می کرد. عدهٔ زیادی از یاری دهندگان به خانه و کاشانهٔ خویش مراجعت نمـودند، چرا که اعتقاد داشتند پس از سپری شـدن ده روز، بفرض اینکـه بـلائی نیز بـر سـر آنان نیـامـده باشـد از گـرسنگی و سـرمـا تلف شـده اند. آقـا و خـانم «کـاکـس» هنوز نیـز نمی تـوانستند خود را متقاعـد کنند که دیگـر فرزندان دلبند خـویش را نخواهند دیـد و از هر راهی که امیـدی هر چند اندك نیـز داشت، وارد می شدند. برای مثال به سراغ جادوگری در آن اطراف رفتند که به غیب و پیشگوئی شهرت داشت. او نیز نتوانست کاری را از پیش ببرد.

عده ای از همسایگان بداندیش شـروع به ساختن دروغ هائی غیر قابل باور نمـودند و این دروغ های بی اساس نیز پـی درپی و دهان به دهان در کل آن منطقـه پخش می شد. مثلاً عده ای چنیـن می گفتند که آقای «ساموئل کاکس» و خانـم «سوزانا» عمداً کودکان خود را بقتل رسانیده و جنازه هـای آنان را پنهان ساخته اند و جهت تـوجیه خویش اعلام کـرده اند کـه کودکانشـان گم شده انـد. عده ای از همسـایگان فضول که این گفته های بی اساس را باور نموده بودند، حتی زمین کلبه و اطراف آنرا حفاری کردند تا جنـازه های دو کودك کشته شده را بیابند که تـلاششان نیز بـی نتیجه مـاند. این شـایعه های بی اساس کـانون

متلاشی شدهٔ خانوادهٔ «کاکس» را متلاشی تر می کرد و بجای آنکه مرهمی را برزخم آنان بگذارد، آنان را رنجورتر و معذب تر می ساخت و حتی کار بدانجا کشید که «سوزانا» تعادل روحی خویش را از دست داد.

در فاصلهٔ دوازده مایلی آنجا جوان مزرعه داری به اسم «یاکوب دیبرت»[9] که به امانتداری و متانت معروف بود، زندگی می کرد. او در این باره خوابی را دید.

او در خواب دیده بود که به تنهائی در جنگلی ناشناخته، بجستجوی کودکان «کاکس» پرداخته است [هرچند که او هرگز کودکان خانوادهٔ «کاکس» را حضوراً ندیده بود] و آنقدر پیش رفته بود تا به یك درخت جنگلی تنومند که بر زمین افتاده بود، رسیده بود. در چندین متری آنجالاشهٔ یك‌آهونظر او را بخود جلب کرده بود. در خواب آقای «دیبرت» به بالای مکان افتادن لاشهٔ آهو نزدیك شده و خون جاری شده از او را که بصورت خطی در پهنهٔ جنگل بود را ادامه داده و به منطقه ای رسیده بود که از شاخه ای دو جفت کفش بچّه گانه آویزان بوده است. وی در خواب بوضوح دریافته بود که در چندین مایلی آنجا رودخانه ای از آن عبور می کند و وی بسمت رودخانه پیش رفته و پس از عبور از روی آن، جنازه های دو کودك را در بین علفزاری با ریشه های تنیده برهم یافته بود.

«یاکوب» در این لحظه از خواب پریده بود و تا سحرگاهان با خود جنگ و جدل داشت و نمی توانست تصمیم بگیرد که آیا این موضوع را در نزد سایریس بازگوئی نماید یا اینکه نه. سرانجام صبح همان روز،

---

9. Jacub Dibert

موضوع خواب را بـا همسر خویش مطرح ساخـت. خانم «دیبرت» از شنیدن خواب شـوهرش ـ یاکوب ـ بر خـود لرزید. او می دانسـت که اکثـر خـوابهای وی بـا حقیقـت عجیـن مـی شـوند و نیـروئی درونـی هشدارش می داد که «یاکوب» را از بازگـوئی این خواب در نزد سایرین منع بـدارد. چرا که او مـی دانست در صورت یافتـه شدن جنازه هـا با یـاری از خـواب شوهـرش، «یـاکـوب» را متهـم به قتـل آن دو کـودك می نمودند، بنـابراین خانم «دیبرت» از او خواست تـا موضوع را در نزد کسی بازگوئی نکند.

در شب بعد نیـز «یاکوب» آن خواب را عیناً مجـدداً دید و صدای «کمك، کمك» را علناً شنید که از جنـازهٔ آن دو کودك برمی خواست. دیگـر طاقتـی بـرایش نمـانده بـود و فـردای صبح همـانروز که بـرای دوّمین بار خواب فـوق را دیده بود، بسراغ برادر خانـم «دیبرت» رفت تا از وی در مورد منطقهٔ فوق اطلاعاتی را بگیرد و مشورتی نیز کرده باشد. برادر همسرش بهترین راهنمای جنگلهای آن منطقه بحساب می آمد و از شنیدن توضیحات «یاکوب» بر جای خود میخکوب شد، زیرا شرح او منطبق با بخشی از جنگـل می شد که برادر خانـم «دیبرت» بارها از آنجا عبور کرده بود. او بر خلاف خواهـرش، یاکوب را متقاعد کرد که می بایست بدنبال جنازهٔ آن دو کودك رفت.

«یاکوب دیبرت» بهمراهی برادرزنش بسمت جنگل به راه افتادند و پس از پنجاه دقیقه پیاده روی به درختی تنومند و عظیم جنگلی رسیدند کـه برزمیـن افتاده بـود و در هشت یـاردی آن نیز لاشـهٔ آهوئی بچشـم می خورد. . . آن نقطه از جنگل دقیقاً بمشابـه مکانی بود که «یاکوب» قبلاً در خواب آنجا را دیده بود. . . چند قدم پائین تر از لاشهٔ آهو، دو جفت کفش کودکـانه توجهشان را جلب نمود. . . آنـان رودخانه را نیز

یافته و از رویش عبور کردند. . . مکان بمشابه خواب بود و. . . پیش رفتند و جنازه های در حال پوسیدن جرج و جوزف کاکس را یافتند. . . همانگونه که در خواب نیز دیده شده بود آنان در بین شاخه های درهم تنیدهٔ علفهای وحشی بودند. . .

پسرها را پس از غسل تعمید، در هشتم می سال ۱۸۵۶ در گورستان «مونت ئونیون»[۱۰] دفن کردند.

در پنجاهمین سالگرد این راز کشف نشده (۱۹۰۶) از طرف بازماندگان و ساکنین آن منطقه، ستون یادبودی را در کنار رودخانه و مکان یافتن جنازه ها بنا نهادند و تا به امروزش نیز پابرجا و استوار است. ستون یادبود فوق نشانی است از یادمانی آن دو غنچهٔ پرپر شده و رازی که تا به امروز علم بشری توجیهش نتوانسته بکند. . .

10. Mt. Union Cemetery

۱۱

آیا خوابها راست می باشند؟

علم هنوز نیز در مورد کشف معبد «گلاستونبری»[1] انگشت حیرت به دهان دارد، معبدی فراموش شده و از یاد رفته که با بهره جوئی از خواب یك دهقان بی اسم و رسم بدست آمد. آن دهقان ناشناس با دیدن خوابی بسیار عجیب متوجّه وجود این معبد گشت و در برابر تمسخرهای سایرین، آستین هایش را به بالا زد و آن بنای قدیمی را از بطن خاك بیرون کشید. این تنها جزئی از اینگونه رویدادها بحساب می آید و مثال دیگر در این زمینه می توان جریان مهندس معدنی را ذکر کرد که با دیدن خوابی، در روی قسمتی از زمین کندوکاوهائی را انجام داد و همانگونه که در خواب نیز بدو گفته شده بود، شهر باستانی «ماسینائی»[2] را در جزیرهٔ «کرت»[3] کشف نمود و سرمایه دار جوانی که در امور بانکی فعالیت داشت و مقیم «سانفرانسیسکو»[4] بود، از این فرصت سود جسته و با سرمایه گذاری در این زمینه توانست بعنوان یکی از مطرح ترین «آرشولوژیست»[5]های جهان نام خویش ــ «انریش

---

1. Glastonbury 2. Mycenae 3. Island of Crette
4. San Francisco 5. Archologist (مبحثی در باستانشناسی. م)

شلیه مون»[۶] ـ را در سطح جهان مطرح سازد. و چه بسیارند از این قسم خوابها که با واقعیات آمیخته می شوند و رازهائی ناپیدا را بر ما آشکار می سازند. البته تا به امروز نیز هیچکس نتوانسته است که علل ساختار چنین رؤیاهای واقعگرایانه را توجیه نماید و یکی دیگر از این نوع خوابها نیز سبب ترجمه شدن کتیبه هائی به زبان بابلی شد که از پس کشف معبد «بل»[۷] بوقوع پیوست.

دکتر «هرمان هیل پرشت»[۸] ـ آشورشناس معروف ـ که اینك استاد دانشگاه «پنسیلوانیا»[۹] می باشند، موقعی که در حال تدوین و نوشتن کتابی به اسم «سنگ نوشته های کهن بابل»[۱۰] بود، با موضوعاتی عجیب مواجه گشت. وی برروی دو سنگ زمرّد قدیمی که از ویرانه های معبد «بل» در «نیپور»[۱۱] بدست آمده بود، نوشته هائی را یافت، ولی از آنجائی که برخی از گوشه های آندو شکسته بود و بر اثر گذشت زمان نیز یادداشت های حکاکی شده برروی آنها ناخوانا می نمود، نتوانست پی به مطالب مندرج در آن ببرد.

آنزمان وی تا نیمه های شب بیدار ماند و در این مورد به تفکّر پرداخت و موقعی که مطمئن شد همسرش خوابیده است، با ذرّه بین شروع به بررسی برروی آنان نمود و لحظه هائی متمادی به نوشته های کنده کاری شدهٔ آن دو قطعه سنگ ـ که احتمالاً نگین انگشتر بودند ـ خیره ماند. سرانجام خواب بروی غلبه کرد و در همان حال به خواب رفت.

او در خواب دید که انسانی قدیمی ـ با پوششی بگونهٔ راهبان معبد «بابل» ـ از دور پیدا شد و آنقدر پیش آمد تا کاملاً به نزد او رسید.

---

6. Heinrich Schliemonn 7. Bel 8. Dr. Hermar hilprecht
9. Pennsylvania 10. Old Babylonian Inscriptions 11. Nippur

بادی سوزان و داغ از سمت صحرا می وزید و ردای سپید و دراز آن مرد عهد «بابل» را به بازی می گرفت. او طوری گام برمی داشت که دکتر «هیل پرشت» چنین تصوّر نمود، او برروی ابرها راه می رود. نزدیکتر و نزدیکتر شد و زمانیکه به دکتر رسید، بوضوح به زبان انگلیسی گفت:

ـ به نزد من بشتاب، چرا که مترصد یاری بر تو هستم![12]

دکتر «هیل پرشت» بی آنکه حتی انتظارش را نیز داشته باشد، با ملاقات کننده ای عجیب روبرو شده بود. او حتی در خواب نیز می توانست دریابد که تا چند لحظهٔ قبل در داخل کتابخانه اش بوده است. و اینك احساس می کرد که برروی پلّه ای از سنگ ـ همانند پلّه های معابد عهد قرون وسطی ـ نشسته است و بی هیچ اراده ای ـ با شنیدن گفتهٔ آن انسان قدیمی ـ بدنبالش به راه افتاد. آنان از راهی پرپیچ وخم عبور کردند و حتی از درون معبدی خالی از سکنه نیز گذشتند و سرانجام به ساختمانی که بزرگ تر و پرعظمت تر از سایر بناهای آنجا بود، داخل شدند. او به دنبال آن دیدار کننده، به اتاقی از مجموع اتاقهای آن عمارت پا نهاد و در این حین بود که پرسید:

ـ من در کجا هستم؟!

و آن ملاقات کننده در جوابش گفت:

ـ در نیپود، مابین «تیگریس»[13] و «اوفراتس»[14]، و در توی معبد «بل». معبد پدرِ تمامی خدایان این جهان.

آن آرشولوژیست در تاریکی مطلق تمامی پیرامون خود را در درون آن اتاق از نظر گذرانید. او از یك سو می توانست صحّت گفتار آن

---

12. Come with me. I will help you! 13. Tigris 14. Euphrates

مرد قدیمی را بر خود بقبولاند و از سوئی نیز ساختار بنائی آنجا را با تکنولوژی پیشرفتهٔ امروزی یکی می دید، و این موضوع وی را شدیداً تحت تأثیر قرار داده بود. برای آنکه دانسته های خویش را تکمیل تر سازد، از آن مرد قرون وسطائی سؤال کرد:

ـ آیا شما می توانید به من در مورد آخرین اتاق از این معبد ـ که مکان حفظ گنجینه ها بوده است ـ توضیحاتی را بدهید؟

آن مرد قدیمی با شادمانی قبول نمود و با اشارهٔ دست از دکتر «هیل پرشت» خواست تا به دنبال وی روانه شود. دکتر نیز بناچار به دنبالش براه افتاد و آنقدر رفتند تا به زیرزمینی که به تونلی تاریك شباهت داشت، رسیدند. در داخل آن زیررمین دکتر «هیل پرشت» با چندین گاوصندوق متعلق به قرون وسطی روبرو شد و توانست چند قطعهٔ دیگر از سنگهای زمرد نوشته دار را از درون آن پیدا کند. آن دیدارکنندهٔ قدیمی، زمانیکه تعجب را در چشمان «هیل پرشت مشاهده نمود، در توصیف آن جواهرات به او گفت:

ـ آن دو قطعه زمردی که شما در عصر خویش آنها را بدست آورده و فکر می کنید که هر کدام مستقل و جدا از همدیگر می باشند، در ارتباط با همدیگر می باشند. هر دو در ارتباط با همدیگر بوده و هر کدام بخشی از یك هرم بلورینی را می سازند که پادشاه «کوری گالزو»[۱۵]ی کبیر به این معبد فرستاده بودند. آن هرم اهدائی حکاکی هائی را بر روی خویش داشت و موقعی که به راهبان این معبد دستور داده شد تا برای مجسمهٔ رب النوع «نی نیب»[۱۶] گوشواره هائی ساخته شود، از آنجائی که جواهر دیگری در اختیار نداشتیم، هرم

---

15. Kint kurigalzu 16. Statue of the god Ninib

فوق را به سه قسمت مساوی تقسیم کرده و دو بخش از آن را به «نی نیب» ازرانی داشته و سوّمین قسمت باقیمانده از آن هرم نیز بصورت ریز ریز شکسته شد و در بین موبدان معبد تقسیم گشت و این اتاقی که حالا در آن هستیم، مکان شکسته شدن آن هرم می باشد. و سوّمین بخش آن اهرم نیز برای همیشه از بین رفته است و امکان دسترسی بدان نیست.

دکتر «هیل پرشت» در آن لحظه از خواب، از آن موبد قدیمی پرسید:

ـ آیا شما می توانید نسخهٔ اصلی آن نوشته را بمن نشان دهید؟

آن مرد عهد وسطی با شنیدن این سؤال چرخی به عقب زده و با انگشتان خویش برروی دیوارهای سیاه شدهٔ آن اتاق، به زبان سومری[17] نوشت:

ـ برای رب النوع «نی بیب»، پسر خلف «بل» که فرمانروائی متعلق به اوست. هدیه ای از جانب «کوری گالزو» اسقف معبد «بل» که تقدیم شد به این مکان مقدس.

در این موقع دکتر «هیل پرشت» احساس نمود که بطور معجزه آسائی به کتابخانهٔ خویش در «فیلادلفیا»[18] بازگشته است و آن کشیش قدیمی با ردائی به رنگ سفید در کنارش قرار داشت. برروی میز تحریر خودش کاغذی را مشاهده نمود که برروی آن واژهٔ «نبودشادنزار»[19] به چشم می خورد. دو مصرشناس معروف قبلاً این واژه را چنین برگردانیده بودند:

ـ نبو، از کار من چون بنائی محافظت خواهد کرد.

---

17. Sumerian 18. Philadelphia 19. Nebudchadnezzar

آن کاهن عصر قدیمی به جملهٔ فوق اشاره نمود و افزود:

ـ نه، آن نیز معنائی دیگر دارد: نبو از سرزمین من حمایت خواهد کرد!

و پس از گذشت چند ثانیه ای، آن مرد برای همیشه محو شد.

بمجرب این رویداد، دکتر «هیل پرشت» از خواب برخواست و خود را در اتاق خویش ـ نشسته برروی صندلی ـ یافت. در آن لحظه وی نمی توانست حضور خواب و بیداری را ازهم تفکیك دهد، ولی هرچه که بود بهرحال موضوع آن دو قطعه جواهر را به او فهمانید. دکتر پس از مدتها تحقیق و بررسی متوجه این نکته گردید که تمامی گفته های آن مرد راهب و باستانی حقیقی بوده اند و دانشمندان مصرشناس هم عصر نیز صحت کشفیات دکتر «هیل پرشت» را مورد تأئید قرار دادند.

همچنین آن کاهن مصر باستان، معنی دقیق واژهٔ «نبودشادنزار» را به دکتر هیل پرشت فاش ساخته بود که بمجرب ارائه شدن آن، سایر محققین نیز آنرا پذیرفته و ترجمه های قبلی از این واژه منسوخ اعلام گردید و همانگونه که اینك همه می دانند واژهٔ فوق لقبی بوده که به فراعنهٔ آن عصر داده می‌شده است.

با این خواب تمامی موضوعات، پاسخی قابل قبول را برای خویش یافتند و تنها این موضوع تابه امروز نیز بی پاسخ مانده است که آن کاهن عصر مصر باستان، چگونه پس از سپری شدن سی قرن به خواب دکتر «هیل پرشت» راه یافت و اسرار کهن را اینچنین فاش ساخت.

۱۲

عجیب ترین خوابها

برخی از مواقع، خوابهائی عجیب جهان را تکان داده است و بینندگان خوابها توانسته اند که از رویدادهای گذشته و آینده باخبر شوند. ولی چنین مطالبی نیز گاهاً باورنکردنی و غیرقابل توجیه بنظر می رسند مثلاً یکی از این رویدادها اتفاقی است که بر سر «آدریان کریستین»[1]، پسربچّه ای از سواحل جزیرهٔ «من»[2] آمد.

او در سال ۱۸۸۳ خوابی را دید که در آن وی بزرگ شده بود و سمت ناخدای کشتی ای را عهده دار بود. برادرش «توماس» هم در عرشهٔ کشتی دیگری ایستاده بود. او در خواب دید که آن کشتی ای که «توماس» برروی عرشه اش هست، در حال به زیر آب رفتن می باشد و وی توانست برادر خویش را از غرق شدن حتمی نجات دهد. «آدریان کریستین» فردای همانشب موضوع خواب را با خانواده اش مطرح ساخت و مادرش خلاصهٔ خواب وی را در صفحهٔ سفیدی از کتاب مقدّس خانوادگی شان یادداشت کرد. بعدها «آدریان» ـ در طول سه

---

1. Adrian Christian 2. Island of Man

سال آینده ـــ پنج بار دیگر نیز آن خواب عجیب را دیده و به خانواده اش مجدداً تعریف نمود.

چهل و هشت سال بعد (در سپتامبر ۱۸۸۰) آدریان حق داشت که به خوابهای دوران کودکی خویش بیندیشد، چون او ناخدای کشتی ای به اسم «بریتیش ایندیا»[3] شده بود. او در قیلولهٔ کوتاهی بر عرشهٔ کشتی، مجدداً همان خواب دوران کودکی خویش را دید که چگونه برادرش در حال غرق شدن می باشد و وی مترصد نجات او است. شب همانروز نیز خواب فوق مجدداً به سراغش آمد و این بار تنها تفاوتی که با خوابهای قبلی داشت، این بود که برروی کاغذ خیس شده ای که از آب گرفته بود کلمهٔ «فامیلی»[4] با خط ناخوانائی نوشته شده بود.

بمجرب بیداری، طبق دستور او کشتی «بریتیش ایندیا» به طرف آبهای خروشان شمالی تغییر مسیر داد. تمامی خدمه های کشتی از این دستور عجیب ناخدا تعجب کرده بودند و بی آنکه دلیل این کار را از او جویا شوند، به سمت آن منطقه حرکت کردند. فردای آنروز که ششم سپتامبر ۱۸۸۰ می شد، او موفق به یافتن کشتی بخاری شد که در حال سوختن و به زیر آب رفتن بود. کشتی «بریتیش ایندیا» با سرعت هرچه تمامتر بسمت آن کشتی دچار سانحه شده شتافت و کاپیتان «آدریان کریستین» موفق شد که ۲۶۹ مسافر و خدمهٔ آن کشتی را از مرگی حتمی نجات دهد که برادرش «توماس» نیز در بین آنان بود و سمت ناخدای آن کشتی را داشت. موضوع جالبتر از نجات آن عده این است که «آدریان» با تعجب متوجه شد که آن کشتی ای که برادرش

---

3. British India 4. Family

ناخدای آن بود، «فامیلی» نام داشت!

رویداد دیگری که در زمینهٔ به واقعیت پیوستن خواب می توان بدان اشاره داشت، موضوع خواب «جیمز وات»[5] مخترع ماشین های بخار است. در آن عصر برای ساختن گلوله های سربی مخصوص شکار پرندگان ناچار بودند که پس از تبدیل سرب بصورت میله هائی سفت، آنرا به قطعات کوچکتری تقسیم نمایند و پس از صیقل دادن قطعات کوچك گلوله هائی هرچند نامطلوب و گرانقیمت تهیه کنند. «جیمز وات» خوابی را دید و خواب او سبب تغییراتی سازنده در تولید این نوع گلوله ها شد. وی بمجرب بیداری از خود پرسید:

ـ آیا آن مهم بود؟ آیا واقعاً اگر سرب گداخته ای را از بالا به سمت پائین بریزیم، خواهیم توانست گلوله هائی سربی بسازیم؟!

او چندین شب پی درپی این خواب را می دید. خوابی که در آن وی می دیده است در شبی بارانی بجای قطرات باران قطرات سرب از آسمان به زمین می ریزد و آن قطرات بمحض برخورد با زمینِ سرد بشکل گلوله هائی درمی آیند. تا مدّتها بعد «وات» این خواب خویش را حتی از نزدیکترین آشنایانش نیز پنهان می کرد و از فاش کردن به این دلیل واهمه داشت که می ترسید مورد تمسخر دیگران واقع شود. پس از تکرارهای پی درپی این خواب، وی به منارهٔ برجی بلند در خارج از شهر رفت و سرب مذاب را در راستای پله های آن فرو لغزاند. قطرات سرب بمجرب رسیدن به پائین در داخل استخری می افتادند و پس از پایان آزمایشات او با تعجب دید که گلوله های حاصله از این طریق بسی مناسب تر و مقرون بصرفه تر از گلوله های قدیمی می باشد.

---

5. Jameess Watt

امروزه ساچمه های شکاری را که در فروشگاههای فروش اسلحه های شکاری می بینیم، در واقع مدیون خواب «جیمز وات» هستند و تمامی شکارچیان این عصر می بایست از خواب وی قدردانی کنند!

سالها پیش کشیشی به اسم «چارلز مورگان»[6] با دیدن خوابی ناخودآگاه به مهمترین رویداد زمان حال پی برد و دست به مناجات دستجمعی زد. او مسئول کلیسائی در «رزدیل»[7] ـــ واقع در «وینیپگ»[8] کانادا ـ بود. طبق عادت چندین ساله ای که داشت، هفته ای یکبار موقع ظهر لیست موسیقی های مقدس را کنترل می کرد و یکی از آنها را برای فرستادن به مسئول سرود کلیسا سوا می کرد. آنروز نیز پس از فرستادن دعای انتخابی هفته، به کتابخانهٔ خویش در کلیسا رفت و از آنجائی که فرصت زیادی به شروع برنامه های کلیسا داشت، بهتر دید که خواب قیلوله ای بکند و از خستگی هایش بکاهد. او در خواب شاهد پخش یکی از سرودهای قدیمی بود که سالیان سال می شد که مورد اجرا در آن کلیسا قرار نگرفته بود. ریتم آهنگ آن برایش بسی عجیب و ناشناخته می نمود. در عصر همانروز تشویش عجیب مالامال وجود این کشیش پیر را فراگرفته بود و موقع پخش برنامه ها از مسئول کُر کلیسا درخواست کرد که امروز همان سرود را بخوانند. سرود فوق چنین آغاز می شد.

ـ مستجاب کن ای پدر مقدس خواسته های ما را و نجات بده آنانی که در دریا غرق شده اند.

آن روز چهاردهم آوریل ۱۹۱۲ بود!

و در همان لحظه ای که آنان این سرود مقدس را ترنم می کردند،

---

6. Charles Morgan 7. Rosedale 8. Winniepeg

یکی از مهم ترین رویدادهای دریائی قرن در شرف وقوع بود. کشتی «تایتانیك»[9] همان لحظه که آنها شروع به خواندن سرود نمودند، در بخش های شمالی اقیانوس «آتلانتیك»[10] برای همیشه به زیر آب رفت...

در روزگاران بسیار قدیم هم مردی بسیار عجیب وجود داشت که در تعبیر و دیدن خوابهائی واقعگرایانه زبانزد خاص و عام آن عصر بود. وی اکثر اوقات بوسیلهٔ تعبیرهای ذهنی شگفت انگیزی، خوابهای سایرین را نیز قابل رؤیت می کرد. تعبیرهای او برخی از اوقات ترسناك می نمودند، بعضی از اوقات هم گیج کننده بودند و گاهی نیز مشغول کننده می گشتند. آن مرد عجیب را یك روز صبح در بسترش بی جان یافتند و همهٔ کسانیکه وی را از نزدیك می شناختند، از این موضوع بسی تعجب کردند. بخصوص از اینکه وی در روی پاپیروسی که بر بالای تختش قرار داشت، نوشته بود:

ـ ساعت حدود سه نیمه شب، با وحشت از خواب بیدار شده ام و از تعبیر خواب خویش بسیار اندوهگینم. زیرا طبق آن تعبیر قبل از رسیدن سحر خواهم مُرد. خواستم که با نوشتن این چند سطر از همهٔ دوستان و آشنایان خداحافظی کنم و سپس برای باری دیگر بخوابم. خداحافظ. شب بخیر!

در یکی از مدارس ابتدائی «بالتیمور»[11] پسربچّه ای هفت ساله در برابر خواستهٔ معلمش که انشائی در مورد خوابها بود، چنین نوشته بود:

ـ خوابها تلویزیونی برای ما هستند، قلمروئی نامحدود در آرزوهای ما!

---

9. Titanic 10. North Atlantic 11. Baltimore

آن کودك بـا زبان بسیـار کودکـانه و سـاده ای توانسته بود بـه این معمای بزرگ جوابی جالب بدهد که از واژهٔ «دوست داشتن تلویزیون» و «دیدن خـواب» سرمنشأ می گـرفت. اگر عمیقـاً نیز به این مـوضوع بیندیشیم، می بینیم که واقعاً خواب نیز چـون تلویزیونی می تواند ما را با حـوادث مناطق دور ـ و حتـی سرزمین هـائی که اینك بر پهنـهٔ زمین وجود نـدارند ـ ارتباط دهد. . . متـأسفانه علـم بشری تا به امـروز هم چنین پدیده ای را نتوانسته است که توجیه نماید.

۱۳

خوابی که جهان را دچار شوك نمود!

شب یکشنبه در «بوستون»[1] بود که «بایرون سومز»[2] در دفتر کارش در «بوستون گلوب»[3] از خواب ناشی از میخواری بیدار شد.

صبح دوشنبه در تنگهٔ «سوندا»[4] بود که قدرتمندترین انفجار در تاریخ بشر بوقوع پیوسته بود.

«بایرون سومز» در خواب فاجعه ای را چنان واضح تماشا کرده بود که انگار از آسمان بالای ناحیه، نظاره گر ماجرا بوده است، هرچند که وی در حقیقت دوازده هزار مایل دورتر از آنجا قرار داشت.

دو روز قبل از خواب جالب توجه این خبرنگار، طبیعت شرایط وقوع فاجعه ای را فراهم کرده بود. در نقطه ای که زمین لرزه ای در سال ۱۱۱۵ جزیره های «جاوه»[5] و «سوماترا»[6] را از هم گسیخته بود، کوه آتشفشان «کراکاتوا»[7] از جزیره ای در تنگهٔ «سوندا» سر برآورد. «کراکاتوا» به خاطر غرش ها و مواد مذاب برگشتی شناخته شده بود. در ۲۵ ماه اوت سال ۱۸۸۳ میلادی، غرشی از اعماق زمین برخاست

---

1. Boston 2. Bayron Somez 3. Boston Globe 4. Sunda
5. Java 6. Sumatra 7. krakatoa

که با سرعت به شدت خود رسید. حوالی شب، تکه سنگهای کوه آتشفشان به روی جزیره می بارید. پل ها فرو ریختند، جاده ها از بین رفتند، کشتی ها مجبور شدند که با سرعت راه دریاها را در پیش گیرند تا از سنگ های آتشفشانی در امان بمانند. انفجارهای عظیم در زیر دریا، مناطق دریائی اطراف جزیره را بهم ریخت. در طول شب، درجه حرارت آب دریا به ۶۵ درجه رسید.

در شب بیست و ششم، آتشفشان بزرگ «مها ــ مرو»[8] که بزرگترین آتشفشان در «جاوه» است، صدای صاعقه‌آسای خود را آغاز کرد. سپس، «گونونگ گونتور»[9] فعال شد و چندین ساعت پس از آن تمام سلسله جبال آتشفشانی «کادانگز»[10] خشم خود را بیرون ریختند. توده های مواد مذاب از دهانهٔ آتشفشان به بیرون پرتاب می شدند. دریا در اطراف این جزیرهٔ فناپذیر به جوشش درآمد و زمین لرزید. درخشش آتشفشانهای متلاطم، شبها را به رنگ سرخ و آتشین درآورده بود و پانزده آتشفشان هم صدا باهم فعالیت می کردند.

ناگهان انفجاری چنان عظیم روی داد که قابل توصیف نبود. به واسطهٔ انفجاری عظیم که لرزش زمین و تلاطم هوای منطقه را باعث گردید، جزیرهٔ «کراکاتوا» متلاشی شد. امواج زمین لرزه صدها نفر را که بعضی از آنها صدها مایل دورتر از جزیرهٔ «کراکاتوا» بودند، هلاك کرد. چیزی شبیه آن در تاریخچهٔ نسل بشر وجود نداشته است.

در آن شب یکشنبه گرم ماه اوت سال ۱۸۸۳ میلادی در «بوستون»، «بایرون سومز» از خواب آشفتهٔ خود برخواست و نشست و به کابوسی که دیده بود، فکر کرد. هنوز هم صدای فریاد آن مردم

---

8. Maha-meru 9. Gunungguntur 10. Kadangs

بی دفاع را در آن جزیرهٔ کوچك استوائی می توانست بشنود که بیهوده تلاش می کردند تا از آن تقدیر آتشین که آنها را در خود فرو می برد، فرار کنند.

«سومز» با شتاب جزئیات خواب را که هنوز در مغزش بودند، روی کاغذ نوشت، به امید این که بتوان از این مطلب در روزهائی که خبرهای داغ کم است، استفاده کرد. روی مطالب کلمهٔ «مهم» نوشت. آنها را بر روی میز تحریرش گذاشت و به خانه رفت.

روز بعد، اخبار کمی از فاجعهٔ بزرگ «کراکاتوا» در دست بود، چون که ارتباط با ناحیهٔ مصیبت دیده امکان پذیر نبود و در واقع انفجار آنها را محو کرده بود.

«سومز» آن روز گزارشی ارسال نکرد اما گوئی کسی یادداشت های او را پیدا کرده و خیال کرده بود که گزارش ها مربوط به حادثهٔ زمین لرزه ای است که متخصصان را به خود مشغول کرده است. حادثه ای مهیب رخ داده بود. اما در کجا؟ پس از آن، گزارش ناقصی از «باتاویا»[11] دریافت گردید که مصیبت در «کراکاتوا» اتفاق افتاده است. و در روز ۲۹ اوت «بوستون گلوب» بر اساس یادداشتهای «سومز» که آنها را با عجله نوشته بود، گزارش مهیجی چاپ کرد. سایر روزنامه ها خبر خود را با استناد به گزارش روزنامهٔ «بوستون گلوب» به چاپ رساندند و در اندك مدتی، خواب جالب توجه او در نسخهٔ پخش شده روزنامه تفسیر شد.

هنگامیکه کارمندان، «سومز» را پیدا کردند و از او جزئیات و خبرهای بیشتری دربارهٔ ماجرا خواستند، «سومز» وارفت و اظهار

---

11. Batavia

داشت که «گزارش» او جنبهٔ خبری ندارد و آنها را با دیدن کابوسی نوشته است.

شاید مسئولان روزنامهٔ «بوستون گلوب» به خاطر خوابی که به عنوان خبر واقعی در روزنامه چاپ کرده و روزنامه های دیگر هم به آن استناد نموده بودند، به انواع کابوس ها دچار شدند. «بایرون سومز» مورد عتاب قرار گرفت و از مؤسسهٔ روزنامه اخراج گردید. قبل از آنکه «بوستون گلوب» از مردم معذرت خواهی نماید، طبیعت به یاری آنها برخاست. امواج بزرگ و مرتعشی که توسط انفجار «کراکاتوا» بوجود آمده بودند، هزاران مایل دورتر از آن، سواحل غربی ایالات متحده را درهم کوبیدند. به محض ورود بازماندگان حادثه به شهرهائی که در آنها مراکز ارسال تلگراف وجود داشت، خبرهای حادثه مخابره شد.

همچنان که سیم های تلگراف خبرهای مربوط به ماجرای واقعی را لحظه به لحظه دریافت می کردند، صحت گزارشی که مبنایش خواب «بایرون سومز» بود، آشکار گردید. توفیق دوبارهٔ «بوستون گلوب» باعث شد که «سومز» هم اعتبار و شغل گذشتهٔ خود را بازیابد. سرانجام «بوستون گلوب» در یکی از شماره های خود توضیح بیشتری نوشت مبنی بر اینکه «سومز» در زمان حادثهٔ «کراکاتوا» دربارهٔ آتشفشان های جزیره های استوائی پژوهشهائی انجام داده بود و غیره. به نظر می رسد که «بایرون سومز» حادثهٔ «کراکاتوا» را تقریباً همان موقع که اتفاق می افتاد، در آن سوی کرهٔ زمین در بوستون هنگام خواب اعلام کرده بود. خواب او [شاید بطور تصادفی] توسط اخبار تائید شدهٔ پس از آن، تفسیر گردید.

در مدت خواب، لغت «پرالیب»[۱۲] به گوش «سومز» چندین بار

12. Paralape

خورده بود. این لغت برایش معنی خاصی نداشت، اما سالها پس از آن، توسط «انجمن تاریخی هلند»[۱۳] فهمید که «پرالیب» اسم محلی و قدیمی «کراکاتوا» است که در مدت نزدیك به دو قرن بکار نرفته بود، تا این که او در رؤیای خود که «جهان را تکان داد»، آنرا شنید.

13. Dutch historical Society

۱۴

دوّمین راز ادوین درود

این حکایت عجیب از زمانی پـابه عرصه نهاد که «ویلکی کالینز»[1] از دوست خود «چـارلز دیکنز»[2] خواست تـا در زمینهٔ تألیفات خـویش دست بـه خلق یکسری آثـار پلیسی بزند و راههـائی نوین را در تـألیف کتب این رده به جهـانیان عرضه بدارد. «دیکنز» چندیـن ماه متوالی در زمینهٔ کتـب جنگی و پلیسـی به تحقیـق روی آورد و آخرسـر، نخستین کتاب جنجـالی خویـش که آخریـن اثرش نیـز به حسـاب مـی آمد، را شـروع به نگـارش نمود. عنـوان کتـاب وی «اسرار ادویـن درود»[3] نام داشت.

«کالینز» به او کمـك کرد که کتاب فوق در ۱۲ شماره، در یکی از مجـلات مـاهنـامـه بصـورت پاورقـی دنبـالـه داری منتشـر شـود. از بی پاسخ ترین کارهائی که «دیکنز» در حیات خویش انجام داد، یکی نیز مربوط بـه همین کتاب می شود. او در وصیت خـویش مکرراً درج

---

1. Wilkie اوّلین نویسندهٔ کتابهای پلیسی ـ جنائی در جهان. م
2. Charles نویسندهٔ کتابهای «دیوید کاپرفیلد» و «آرزوهای بزرگ». م
3. The mystery of Edwin Drood

کرده است که حق التألیف این کتاب می بایست در بین بازماندگانش ـ بطور مساوی ـ تقسیم شود.

این تصمیم «دیکنز» از خودِ کتاب بیشتر در سطح جهانی انعکاس داشت. مردمان حومهٔ «آتلانتیك»[4] بیشتر از سایرین در کشف این موضوع حساسیت نشان دادند، ولی تا به امروز نیز دلیل چنین درخواستی کاملاً مشخص نشده است. گویا خودِ «دیکنز» موعد مرگ خویش را پیش بینی کرده بود و می دانست که در آستانهٔ خاموشی ابدی می باشد. شاید نیز دلیل چنین تألیفی به میراث گذاشتن ارثیه ای دائمی برای بازماندگان خود بود. بهرحال موضوعی که سبب اشتهار این اثر گردید، مرگ «دیکنز» بود که به سال ۱۸۷۰ بوقوع پیوست. هنگامی که «دیکنز» مُرد، ششمین قسمت از داستان اسرار «ادوین درود» بصورت پاورقی در مجلهٔ ماهانهٔ فوق منتشر می شد و خودِ «دیکنز» نتوانست شاهد چاپ قسمت های بعدی این داستان در نشریه باشد.

ولی این حکایت در اینجا به پایان نمی رسد. یك سال پس از مرگ «دیکنز»، جوانی خوش برخورد ولی بیکار که قبلاً در چاپخانه ای کار می کرد، از «بارتل برو»[5] به «ورمونت»[6] آمد و پس از یافتن کاری در زمینهٔ کتاب، اتاقی را در بخش های جنوبی «ورمونت» اجاره نمود. این شخص تازه وارد «توماس. پی. جیمز»[7] نام داشت.

صاحب خانهٔ او پیردختری عجیب بود که جهت امرار معاش، علاوه بر اجاره دادن اتاقهای منزل به کار فالگیری، آینده نگری و احضار روح[8] نیز اشتغال داشت. «توماس» از دوران کودکی خویش

---

4. Atlantic 5. Barttleboro 6. Vermont 7. Thomas P.James
8. Spritualism

علاقهٔ بسیاری به مبحث «اسپریتوآلیسم» از خود نشان می داد و اینك که شانس را با خـود مساعد می دید، با یاری این پیـردختر توانست در این کار خبـره و ماهر شود. او عـلاوه بر این مبحث، از ایـن پیردختر روش های روانشناسی عمومی را هم فـراگرفت و بخصوص مواقعی که دختران جوان جهت فـالگیری و آینده نگری به آن منزل مـی آمدند، از لای در اتاق خویش آنـان را می پائید و سعی می کـرد که افکار آنان را بخوانـد. این تحقیقات و یـادگیری ها تـا یکسال بعد از ورود بـه آنجا ادامه داشت و «تـوماس» مرتباً در جلسات احضـار روح و فرو رفتن در عالم خلسهٔ پیرزن ـ در حالت کلاسی جمع ـ شرکت می جست.

«تـوماس» در کـار خویـش روزبه روز خبـره تر و کـارورزیده تـر می شـد و پس از سپری شـدن این دوران تـوانست موضـوع «دیکنز» و «اسـرار ادوین درود» را مجـدداً احیا نمـاید. وی دقیقـاً در سوّم اکتبـر ۱۸۷۲ میـلادی بـه آن پیردختـر ـــ که در واقـع صـاحبخانـه اش نیـز بحساب می آمد ـــ گفت که موفق شـده با روح «چارلز دیکنـز» تماس حاصـل کند و روح آن نویسنـدهٔ مهم از او قول گرفتـه است که البـاقی داستان «ادوین درود» را بپـایان رساند. روح دیکنز بر «تـوماس» جوان ظـاهـر شـده بـود و از وی در ایـن امـر مهـم یـاری جستـه بـود و «توماس. پی. جیمز» نیز درخواست او را قبول نموده بود!

آن پیردختـر اعجوبـه که خود شخصـاً از دوستداران آثـار «دیکنز» بحساب می آمـد، از شنیدن این گفتهٔ «توماس» یکّـه خورد و از همان زمـان که مـوضـوع را از دهان او شنیـد، تصمیم گـرفـت در مورد ایـن خدمت فرهنگـی نقش خود را ایفا کند. او بمجرب شنیـدن موضوع به توماس گفت که تا زمانیکه کار نگارش داستان را ادامه می دهد، نیازی بـه کـار کردن و یـا دادن اجـاره نیسـت و آن بـانـوی نیکوکـار خـوراك

«توماس» را نیز تا آخر این نگارش تقبل نمود.

بعدها ، آن عده ای که به آن خانه رفت و آمد می کردند، اظهار نمودند که «توماس» ساعتهای متمادی ای را به آن اتاق تاریك و حقیر خود پناه می برد و خودش را «خودهیپنوتیزم» می نمود و در عالم خلسه سیر می کرد. بمجرب برگشتن به حال عادی، قلم بردست می گرفت و بی هیچ تأملی شروع به نوشتن می کرد. سرعت نوشتن او موجب تعجب تمامی آنهائی می شد که وی را در آن حال می دیدند. «جیمز» جوان معتقد بود که وی شخصاً چیزی را نمی داند که بنگارد، و آن چیزهائی را که می نویسد مطالبی هستند که روح «دیکنز» به او دیکته می کند.

برخی از روزها، دستنوشته ها به چندین صفحه نیز می رسیدند و گاهی اوقات هم از چند سطر نامفهوم تجاوز نمی کردند. اینگونه می شد حدس زد که روح «دیکنز» در ایامی که هوا وضع مطلوبی نداشت، نمی توانست موضوع مطالب را به «توماس» جوان انتقال دهد و نیز هر موقعی که این جوانِ شلوغ تمرکز حواس نداشت! . . . روح بیچارهٔ دیکنز ناچار بود تا در این گونه مواقع او را در هرجا که باشد، بیابد و مجدداً به کار نگارش وادارد.

زمانیکه خبر چنین نگارشی به بیرون از چهارچوبهٔ خانه راه یافت، جراید مختلف از فرصت سود جسته و با درج این خبر، عمل فوق را نوعی شارلاتان بازی و کلاه برداری قلمداد کردند. تمامی اهل فن براین باور بودند که این کار باعث آبروریزی شخصِ «توماس. پی. جیمز» خواهد بود.

در ۳۱ اکتبر ۱۸۷۳ موقعی که کتاب فوق بصورت چاپ شده تزئین کنندهٔ قفسه های کتابفروشی‌ها گشت، همه اعم از خاص

و عام در ادبیات انگشت حیرت به دهان گرفتند. . . کتاب بقسمی تألیف شده بود که حتی سبك نگارشی خاصّ دیکنز نیز در آن کاملاً پیدا بود. عده ای در آن هنگام ادعا کردند که اثر فوق از خودِ «دیکنز» است که بدست «توماس. پی. جیمز» افتاده و او چاپ نموده است. ولی هنگامیکه چنین شایعه ای علناً از طرف خانوادهٔ دیکنز رد شد، موضوع پیچیده تر از حتی متن وصیت «دیکنز» گشت. توماس همچنان بر سر حرف خود بود و می گفت که کتاب فوق دیکته ای است از جانب روح دیکنز، که او فقط نقش نوشتن گفته ها را داشت.

«توماس» گمنامی که در طول یکسال اقامت خویش در آنجا به جوانی هرزه و بیکار معروف شده بود، بواسطهٔ این اثر در یك شب به اوج اشتهار رسد و از مهره های اصلی در ادبیات آن زمان بحساب آمد. یکی از جراید چاپ مؤسسهٔ «اسپرینگ فایلد»[9]ـ در ایالت «ماساچوست»[10] آمریکا ـ وی را پرچمدار نهضت «دیکنز» خوانده و روزنامه ای دیگر به نام «بوستون پیپر»[11] نوشت که:

ـ مطمئناً جیمز، بی مساعدت دیکنز موفق به نوشتن چنین کتابی نبود. خواه از احضار روح کمك گرفته باشد و یا خواه از طرق دیگری.

بعدها منتقدی دیگر به اسم «سرآرتور دونان دویل»[12] ـ نویسنده و خالق آثار شرلوك هولمز[13] (کتابهائی پلیسی از این نویسنده که قهرمان داستان شخصی به این اسم می باشد. م) که خود در زمینهٔ علوم غریبه و احضار روح آشنائی کامل داشت، دربارهٔ این ماجرای عجیب به تحقیق پرداخت. او در دسامبر سال ۱۹۲۷، طی مصاحبه ای با

---

9. Springfield 10. Massachusetts 11. Boston paper
12. Sir Arthor Doyle 13. Sherlock Holmes

نشریهٔ «فورس نایتلی رویو»[۱۴] اعلام کرد که طبق تحقیقات وی «توماس . پی . جیمز» انسانی فاقد هرگونه استعدادهای ادبی بوده و این موضوع را در طول حیات قبل و بعد از تألیف این اثر بر همگان آشکاراً نمایانیده است. وی تحصیلات خویش را قبل از سیزده سالگی ـ آنهم با وضعیتی بسیار نامطلوب ـ نیمه کاره رها کرده و از آن تاریخ به بعد نیز هیچ علاقه ای به تحصیل و مطالعه نداشته است. ولی با تمامی این اوصاف، لغات و جملات، نیز برخورد با ساختار کلی داستان عیناً همانند نوشته های قبلی «دیکنز» می باشد. با نگرش وسیع در عمق داستان، تألیف چنین اثری از «جیمز» که یك کارگر ساده و آدم لاابالی ای بود، کاملاً عجیب و غیرقابل توجیه به نظر می رسد، بخصوص اینکه در زمینهٔ نشر کتابهای آمریکا، با فروش رکوردشکنی مواجه شد و تمامی محافل علمی و ادبی جهان را ماهها و سالها بخود معطوف داشت.

سرآرتور دویل، در انتهای گزارشات شخصی خویش چنین نوشته است:

ـ بفرض اینکه این کارگر سادهٔ چاپخانه خواسته است پا در جای پای «دیکنز» بگذارد و کار نیمه تمام وی را تکمیل سازد، باز نیز محال بنظر می رسد. زیرا تا به امروز هیچ انسان دیگری نتوانسته است به این خوبی نمودهای واقعی کتابی را در جلد مکملش ادامه دهد.

و آخرسر کار این کارگر سادهٔ چاپخانه ـ توماس جیمز ـ به کجا انجامید؟ او با همان سرعتی که پیشرفت کرد و به اوج شهرت رسید، با همان سرعت نیز از یاد همگان رفت. اینك اگر کسی وقت داشته

---

14. Forthnightly Review

باشد، می تواند در برخی از کتابخانه های قدیمی نمونه ای از کار وی را که تحت عنوان جلد مکمل «اسرار ادوین درود» در قفسه ها خاك می خورد، گیر آورده و مورد مطالعه قرار دهد.[۱۵] «توماس. پی. جیمز» در اوج گمنامی این جهان ما را وداع گفت... ولی تا به امروز نیز هیچکس موفق به یافتن راز دوّمین «اسرار ادوین درود» نبوده است...

---

۱۵. همانگونه که ادامهٔ رمان «برباد رفته» [اثر مارگارت میچل] پس از سالها در کتابی تحت عنوان «اسکارلت» بچاپ رسید، این اثر «توماس. پی. جیمز» نیز جلد مکمل «اسرار ادوین درود» [نوشتهٔ چارلز دیکنز] بحساب می‌آید. وی سرنوشت برخی از قهرمانان «دیکنز» را مجدداً احیا کرده و داستان را تا آخرش ادامه داده است. توضیحاً اینکه کتاب «دیکنز» بخودی خود هم تمام شده تلقی می‌شود. پایان توضیح مترجم.

۱۵

مردی متعلق به هیچ جا . . .[1]

او واقعاً معمائی غیرقابل وصف بود. . . برخوردهایش به انسانهای زمینی هیچ شباهتی نداشت و. . . به این می مانست که از جهانی دیگر آمده است.

برای اوّلین بار، او را در ورودی شهر «نورمبرگ»[2] آلمان دیده بودند. برخوردش طوری بود که شك را در همگان برمی انگیخت و همین رفتارش بود که سبب شد به گیر پلیس بیفتد. البسه ای کهنه پوشیده بود و برخلاف ظاهر ولنگاری اش، جملگی پاك و تمیز بودند. پاسگاه انتظامی ای که وی را دستگیر نموده بود، طی بازخواست مقامات بالا چنین شرح دادند:

ـ دلیل بازداشت نمودن او، شکایت عده ای از عابران و شهروندان بود که از طرز حرکت کردن و برخوردهای عجیب وی دچار وحشت شده بودند. او بسختی راه می رفت و چنین می شد حدس زد که از نقص عضوی دچار درد می باشد. کف پاهایش ورم نموده بود و نور

---

1. The man from nowhere 2. Nuremberg

آفتاب چشمهایش را می آزرد. افسر پلیسی که برای اوّلین بار او را دیده بود، بسراغش رفته و سؤالاتی را از وی نموده بود. او جوابی نداده بود و به حالت نشنیده راه خود را در پیش گرفته بود. افسر پلیس از این برخورد عجیب مرد ناشناس یکّه خورده بود. شك نموده و مجدداً به او نزدیك شده و سؤالات خویش را برای باری دیگر از او پرسیده بود. آن مرد عجیب و ناشناس ـ با لحنی عجیب و صدائی ناموزون ـ جواب داده بود: من هم دوست دارم که مثل پدرم یك سرباز باشم!. برخورد و شیوهٔ تکلم او بقسمی بود که هر کس وی را می دید، مطمئن می شد که او گفته های خویش را چون طوطی فقط تقلید می کند و خودش نیز معنی و مفهوم گفته ها را نمی داند. بمجرب اطلاع از سوی پاسگاه، حکم بازداشت آن جوان مرموز صادر و به همراهی همان افسر پلیس به مرکز آورده شد. زمانیکه کادر اطلاعاتی ادارهٔ پلیس در مورد او به بن بست رسیدند، از شهردار و تنی چند از مقامات عالی شهر دعوت بعمل آمد تا در این مورد مهم جلسه ای را تشکیل دهند. جملگی در برابر این جوان عجیب درمانده شده بودند و تنها حرفی که از دهان او برمی خواست، این بود که: من هم دوست دارم که مثل پدرم یك سرباز باشم!

زمانی که این رویداد عجیب به ثبت رسید، اواخر سال ۱۸۲۸ میلادی بود. تنها موضوع دیگری را که از این انسان مرموز کشف کردند، نام وی بود. هنگامیکه او با سیل سؤالات مواجه گشت، یکی نیز نام و مشخصات او بود. او بی آنکه قادر به پاسخگوئی باشد، همانطور با قیافه ای مضحك و درمانده آنها را می نگریست. موقعی که از بازجوئی بی ثمر خسته شدند، خودکار و کاغذی به او دادند. در کمال تعجب او خطوطی عجیب و نامفهوم را برروی آن رسم کرد.

پس از تحقیقات و مطالعات بسیار فهمیدند که او با خط و کتابت فنقی [که مربوط به هزاران سال قبل می شد]، نام خودش را نوشته است: کاسپر هاوزر[۳].

البته «کاسپرهاوزر» از روی حدس عنوان این مرد عجیب تلقی شد و تا به امروز نیز دقیقاً معنای این دو کلمهٔ نامأنوس کشف نشده است. باستان شناسان متعددی متن دستنوشتهٔ او را دیده و در موردش تحقیق کرده اند، جملگی نیز تعجب نموده اند که این مرد عجیب چگونه با الفبای زبانی از یادرفته و مرده آشنائی پیدا کرده است و چرا برای نگارش، از چنین رسم الخطی سود جسته بود؟

هنگامی که برایش غذا آوردند، با اشتهائی عجیب شروع به خوردن نمود و نحوهٔ غذا خوردن او بسی به خوردن و دریدن حیوانات وحشی شباهت داشت. به این می مانست که تا به آن لحظه در جوامع هرچند روستائی و عقب ماندهٔ انسانها نیز غذا نخورده است. موقعی که برایش یك استکان شیر آوردند، با ترس از جای خود بلند شده و چند قدمی به عقب رفت، آخرسر هم بطرف آن استکان هجوم آورد و با لگدی جانانه آنرا به دیوار کوبید و نابود کرد. همه از این برخورد عجیب او تعجب کرده بودند. از روی ترحم مقداری آب را برایش آوردند. او برای اطمینان، اوّل انگشتش را به درون آب فرو برد و بعداً بمشابه گربه ها شروع به نوشیدن آن کرد.

آن موجود عجیب تا قبل از غروب آفتاب در زیر بازجوئی ادارهٔ پلیس قرار داشت و حتی خبره ترین بازجویان هم در مورد وی به هیچ موفقیتی دست نیافتند. برای یافتن اطلاعات بیشتر شروع به بازرسی

---

3. Kasper Hauser

بدنی از او نمودند که در این کار موفق به یافتن دو نامهٔ عجیب از جیب جلیقهٔ او شدند. هر دو نامه برروی پوستهائی عجیب و دباغی شده نوشته شده بودند که بصورت لوله شده و نخی بسته شده بدورش از او پیدا کردند. تاریخ نگارش نامه ها به ۱۶۰ سال قبل منتهی می شد. در یکی از آن نامه ها شخصی درخواست نموده بود که هر انسانی موفق به یافتن این کودك(!) شود، وی را به فرزندخواندگی خود قبول نموده و پس از رسیدن به سن بلوغ، او را به «نورمبرگ» نزد پدرش بفرستد. نامهٔ بعدی هم بدون هیچ تاریخی، گویا از شخصی بود که وی را به فرزندخواندگی قبول کرده ولی پس از مدتی نتوانسته که از او نگهداری کند و نامهٔ دوّم را ضمیمهٔ نامهٔ اوّلی نموده است!

بمجرب رسیدن شب، ادارهٔ پلیس کاسپرهاورز [بفرض اینکه این دو کلمه نام و نام خانوادگیِ او باشد] را به دست شخصی بنام «دکتر دایومر»[4] که از برجسته ترین روانشناسان و محققان بحساب می آمد، سپردند. وی کاسپر را به منزل خویش برد و برروبش تحقیقات خود را آغاز نمود. اوّلین تجربهٔ دکتر «دایومر» از او این بود که وی بمجرب مشاهده نمودن شمع بطرفش دوید تا شعلهٔ نوك شمع را با دستانش از جا بکند و تجارب بعدی او حاکی از این بود که «کاسپر هاوزر» هیچ تعلیمی را تا به آنروز ندیده است. دکتر دایومر معتقد بود که بر خلاف ظاهر کودنش، او دارای مغزی بزرگ و شگرف می باشد. کف پاهایش ورمی عمیق داشت و این را نشان می داد که او راهی دراز را تا آنجا پیموده است... اما هیچ جای پائی در بیابانها و حومهٔ آن شهر بدست نیامد که حداقل مسیر مبدأ او را بنمایاند.

---

4. Dr. Daumer

پلیس بین المللی برای فاش شدن هرچه سریعتر هویت او، جایزه ای هنگفت را تعیین کرد و به انضمام عکس هائی از او به تمام جهان فرستاد. متأسفانه هیچ انسانی تا به امروز او را ندیده بود. دکتر دایومر به او سخن گفتن و نوشتن را یاد داد. همانگونه که حدس زده بود، وی دارای مغزی شگرف بود و توانست در کمترین زمان ممکن این هنرها را بیاموزد. تنها عیبی که تا آخر عمر نیز داشت، رفتار کودکانه اش بود که غیرقابل تغییر می نمود. زمانیکه وی ناطق شد به دکتر دایومر گفت که از زمانی که خود را شناخته است، در دخمه ای تاریك و بی نور بوده و شخصی ناشناس که هرگز قیافه اش را هم ندیده بود، برایش خورده ریزه های نان و آب می آورده است. او می گفت که تا به آنروز غیر از نانهای کپك زده و آب غذائی دیگر نخورده بود. . . دکتر دایومر چندین رفیق همطراز ـ از نظر فکری ـ نیز برایش پیدا کرده بود. . . اما این معما که وی چگونه به جهان ما پا گذاشته است، معمائی می باشد که تا به امروز نیز بی پاسخ مانده است.

در ماه اکتبر سال ۱۸۲۹، کاسپر غرق در خون به خانهٔ دکتر دایومر بازگشت. از تاریخ پیدا شدنش تا آخر عمر در خانهٔ دکتر دایومر زندگی می کرد و این دکتر والا سرپرستی او را بعهده گرفته بود. او گفت که مرد نقابداری او را به زور به زیرزمینی برده بود و با چاقو بطرفش حمله نموده بود. . . دکتر دایومر از ادارهٔ پلیس خواست که موضوع را مورد بررسی قرار دهند و دو نفر محافظ نیز برایش بگمارند. مقامات پلیس نیز با این خواسته موافقت نمودند.

موضوع رفته رفته بدست فراموشی سپرده شد و زخمهای «کاسپر» نیز با همان فوریت التیام یافت. در ۱۴ دسامبر ۱۸۳۳، موقعی که

کاسپر جهت گردش به پارك آنطرف خیابان رفته بود، مجدداً مورد تهاجم قرار گرفت و اینبار با دهها ضربهٔ کاری و عمیق به خانه بازگشت. . . بازهم همان مرد نقابدار بود. . . چند دقیقه ای از ورودش به خانه نگذشته بود که برروی پله ها افتاد و برای همیشه راحت شد.

با مرگ او خبر مجدداً بازار یافت و توجه همگان را بخود معطوف داشت. طبق نظر پزشك قانونی، مرگ او بر اثر خودکشی نمی توانسته باشد و مطمئناً بقتل رسیده است. اینبار نیز پلیس وارد معرکه شد و همانند بار اوّل بی هیچ پاسخی، درمانده و شگفت زده ماند. . . برروی برفهای زمین پارك، هیچ جای پای دیگری غیر از مال کاسپر بچشم نمی خورد و کوچکترین نشانه ای نیز از آلت جرم بدست نیامد. . . قدمها پی درپی به سمت وسط پارك امتداد داشتند و در نقطه ای او با ریخته شدن خون برروی برفها به عقب بازگشته بود و قدمها تا پله های خانه دقیقاً قابل بررسی بودند. . .

«وان فورباش»[5] ـ محقق نامی و هم عصر اطریشی ـــ دربارهٔ او معتقد است که:

ـ کاسپر هاوزر، قادر بود تمامی واقعیت های زندگی را بصورت بسیار آسانی نادیده بگیرد. . . و بقسمی به پیشرفتهای ما بی تفاوت بود که محققان در زمینی بودن او شك داشتند. . . به این می مانست که او از جهانی دیگر آمده است و می خواهد ما را به شگفت وادارد.

براستی او چه بود؟!

---

5. Von Fourbach

«کاسپر هاوزر» چه کسی بود و به چه علت کشته شد . این نیز یکی از آن دسته معماهائی است که علم کنونی قادر به توجیه آن نیست .

۱۶

مردهٔ بی آرامش

در بعدازظهر گرم ۲۴ ماه اوت ۱۹۴۳ میلادی، وقتی گروهی از صاحب‌منصب‌های «فراماسون»[1] قبری مهر و موم شده را در جزیرهٔ «باربادوس»[2] گشودند، در مورد رویداد شگفت‌انگیزی که کشف گردید، هیچ توضیح قابل‌قبولی را نتوانستند بیابند.

مقبرهٔ فوق به «سر ایوان مك گریگور»[3] تعلق داشت که در سال ۱۸۴۱ در آنجا به خاك سپرده شده بود. اصل موضوع در این بود که فراماسون‌ها هیچ علاقه‌ای به «سر ایوان» نداشتند و تنها می‌خواستند از شخصی به نام «الکساندر ایروین»[4] تجلیل به عمل آورند که قبلاً «پدرخواندهٔ» فراماسون‌ها در «باربادوس» بود. در برخی از نقاط جهان رسم است که اجساد بزرگان را درون سردابه‌هائی اختصاصی دفن

---

۱. فراماسونری [Freemasonry]: جنبشی سیاسی و حافظ منافع دولت «بریتانیا» که کارکردی بمثابه تشکیلات «مافیا» دارند. مبحثی که در دورهٔ قاجار به ایران هم رخنه کرده بود و افرادی خائن و وطن‌فروش چون «میرزاملکم‌خان» بنیانگذارش بودند. جهت آشنائی با «فراماسونری» و فعالیت‌های آنان می‌توانید به کتاب «فراماسونری در ایران»، تألیف و تحقیق مرحوم اسماعیل - رائین [در ۳ جلد ـ چاپ انتشارات امیرکبیر] مراجعه و توضیحات بیشتری بدست آورید. مترجم

2. Barbados 3. Sir Evan Mc.Gregor 4. Alexander Irvine

می‌کنند کـه گاهی هم در داخل چنیـن سردابه‌هائی چندیـن آرامگاه به چشم می‌خورد. در «باربادوس» نیز چنیـن آئینی هنوز هم‌پابرجاست‌و قبل از مرگ «سر مـك گریگور»، جسد «ایروین» نیـز در همان سردابه دفن شـده بود. از نظر مسیحیانِ آنجـا نبش قبر در صورت نیـاز کاری عـادی بوده و هیـچ اشکالـی نـدارد. بنابـرایـن صاحـب‌منصب‌هـای فراماسون بی‌هیچ واهمه و ترسـی به سراغ دخمه رفته و عملیات خود را آغاز نمودند.

این سردابـه‌ای که بدان اشاره رفت، در داخل سنگ بـزرگی کنده شده بـود و سقف آن چهـار فوت بـالاتر از سطـح زمین و کـف آن نیز حدوداً چهار فـوت پائین‌تر از محیـط اطراف بود. ورود به آنجـا تنها با پائین آمـدن از شش پله و باز کردن در بی‌مهر و موم شده امکـان‌پذیر بود. بعد از آنکه سنگ بـزرگی که در حکم درب بود را جابجـا کردند، متوجه شدند که برخلاف تصوّرشـان راهروی سردابه نیز مهر و موم شده است.

امروزه نیز مـوضوع خاك‌سپاری جنـازه‌ها در «باربادوس» بـه چنین شیوه‌ای صورت مـی‌گیرد. تمامی اهالـی آنجا ـطبق یك رسـم خرافی‌ـ سردابـه‌هائی را بـرای دفن جنازه‌هـای عزیزان خـود انتخاب مـی‌کنند. تمامـی این سردابه‌هـا دارای حفره‌هائی طاقچـه‌ای شکل می‌باشنـد که جنازه‌ها را بهمراه تابوت در داخل آن می‌گذارند و با دیواره‌ای محکم از سرب رویـش را می‌پـوشاننـد. . . در آن حین کـه آجرهـا از جایشـان درآورده می‌شدند و صاحب‌منصب‌های منتظر فراماسون از گرما خیس عرق بودند، تـوجّه کارگران به اجسام فلزی جلـب شده بود که از درون حفرهٔ بوجود آمده، به بیرون پرتاب می‌شد.

اعضاء «فـراماسون» به کـارگرها دستـور دادند که در کار خـویش

دقت بخرج داده و عملیات حفاری را با ملایمت و آرامش ادامه دهند. پس از ساعتها تلاش، ماهیت فلزی آن اجرام مشخص شد... یك تابوت با جدارهٔ سربی بود که بخش تحتانی آن به تنها درب سردابه تکیه داشت... آجرها کم‌کم از جا درآورده شدند و تابوت سنگین از تکیه‌گاه خود رها شد... تا اینکه ناگهان دوباره بسرکف زمین قرار گرفت.

هیأت فراماسون‌ها حیرت کرده و قادر به باور نبودند. چگونه تابوت ششصد پوندی آقای «ملك گریگور» که از جنس سرب بود، از طاقچهٔ طرف مقابلِ سردابه، خودش را خارج کرده است؟ پس از اینکه سردابه در بیشتر از یك قرن پیش به دقت مهر و موم شده بود، چه چیزی می‌توانست آن را جابجا کرده باشد؟ در روی آن تابوت سربی که با لحیم مهر و موم شده بود، چه چیزی سه سوراخ ریز ایجاد کرده بود؟

فراماسونها با این که آشفته بودند، اما وقت چندانی نداشتند تا به مشکلاتی که توسط.این کارها ایجاد می شد، فکر کنند. چون آنها با معمای دیگری روبرو شده بودند. هیچ اثری از تابوت یا جسد «الکساندر ایروین» وجود نداشت! متعلقات او به طور کامل از طاقچهٔ سردابه ناپدید شده بودند. چیزی که به یقین معلوم بود، این بود که وقتی تابوت «ملك گریگور» در نزدیکی آنها قرار داده می شد، در آنجا قرار داشتند. هر دو مرد در تابوت های سنگین با جدارهٔ سربی دفن شده و پهلو به پهلو در طاقچهٔ سیمانی قرار داده شده بودند... حالا یکی از تابوت ها ناپدید شده بود... و دیگری به طریقی از وسط سردابه رد شده و در مقابل درب مهر و موم شده سربالا و در وضعیتی ایستاده قرار گرفته بود.

فراماسون ها برای قبر نگهبانی گماردند و رفتند تا آن معما را مورد

بررسی قرار بدهند. آنها به اولیای امور «باربادوس» گزارش دادند که فوری از چندین مرد آموزش دیده دعوت کنند تا تحقیقاتی را انجام بدهند. بررسی مدارك نشان داد که هر دو مرد در همان سردابه دفن شده بودند و سردابه مهر و موم بوده است.

تمامی مدارك گواهی دادند که مهر و موم ها شکسته نشده بود و وقتی کارگران در آن بعدازظهر گرم ۲۴ اوت سال ۱۹۴۳ باز کردن مهر و موم ها را آغاز کردند، سردابه در حالت دست نخورده بود. در عین حال به نحوی و زمانی در درون آنجا وقایع بسیار عجیبی اتفاق افتاده بود.

دانشمندان پس از بررسی طولانی و تحقیق دقیق، درست به اندازهٔ فراماسونها حیرت زده و شگفت‌زده شدند. تمام آنها در جائی جمع شدند تا به ناپدید شدن مبهم «الکساندر ایروین» فکر کنند که بقایایش می بایستی در قبر مهر و موم شده ای باشد که در داخل آن قرار داده اند ــ ولی اینك در آنجا نبود ــ و هیچکس علت آن را نمی داند. . . و تا به امروز هم هیچ پاسخ قابل قبولی را در این زمینه نیافته‌اند.

□

بهم‌ریختگی‌های درون سردابه‌ها تنها مختص این مورد نمی‌شود و در طول سالیان متمادی، مسئولان با وقایع عجیب و غریب تابوت‌ها در اقصی نقاط جهان مواجه بوده‌اند و امروزه نیز هستند. برای مثال می‌توان به حوادث روی داده در یك گورستان دیگر [مایل‌ها دورتر از صحنهٔ معمای «ایروین»] اشاره داشت که در سردابهٔ خانوادگی «چیس» بوقوع می‌پیوست.

موضوع آن سردابه همه را به ستوه آورده بود و نگهبان‌های مسلحی

که شبانه‌روز در مقابل آن آرامگاه خانوادگی کشیك می‌دادند، قادر نبودند از بهم‌ریختگی‌های درون سردابه‌ها جلوگیری نمایند. . . به مرور زمان که اعضای خانواده را برای دفن به آنجا می‌بردند، با تعجب می‌دیدند که تابوت‌های قدیمیِ درون قبور مهروموم شده، به حالت بسیار آشفته‌ای بهم ریخته است زمانیکه مقامات را در جریان گذاشتند و موضوع سردابه بحالت پرونده‌ای رسمی درآمد، کارشناسان با ناباوری دیدند که سردرب همهٔ تابوت‌ها در جای خودشان می‌باشند و با مهر و مومی که با لایه‌ای از سرب گداخته شده ایجاد شده بود، همچنان سالم و بدون هیچ خراشیدگی هستند. . . پس دلیل چنین حوادثی چه می‌توانست باشد؟

برای نخستین‌بار که کارشناسان در مورد رویدادهای عجیب سردابهٔ «چیس» به آنجا رفتند، دیدند که تابوت سربی «توماس‌چیس»[5] [بزرگ خاندان] که برای جابجا کردنش نیاز به هشت مرد قوی‌هیکل بود، بخودی خود از طاقچه‌اش خارج شده و بصورت واژگون در آستانهٔ درب افتاده است. . به طرز عجیب و شاید پرمعنا فقط دو تابوت دست نخورده باقی مانده بود: یکی مال خانم «گودراد»[6] بود و دیگری هم قبر دختربچه‌ای که نوهٔ «گودراد» محسوب می‌شد.

کارشناسان در همان نخستین بازرسی عجز و ناتوانی خویش را اعلام کردند و پس از شش ماه بررسی، چنان صلاح دیده شد که موضوع را با «پاپ اعظم» در میان گذارند. . . طبق دستور کتبی از سوی مقامات کلیسا، می‌بایست اجساد خانوادهٔ «چیس» را جابجا می‌کردند و در جای دیگری دفن می‌نمودند. . . که چنین هم شد.

---

5. Thomas Chase 6.Goddrad

با تعویض سردابهٔ تابوت‌ها، مردگان خانوادهٔ «چیس» توانستندکه به آرامش نسبی دست یابند.

جنازه‌ها را به کلیسای قدیمی «باربادوس» که سردابهٔ جدید «چیس» هنوز در آن پابرجاست، انتقال دادند و به این ماجرای عجیب خاتمه داده شد.

امروزه اگر گذرتان به «باربادوس» بیفتد، می‌توانید سردابهٔ جدید خانوادهٔ «چیس» را از نزدیك ببینید. در وسط سردرب ضخیم آن -برروی سنگ‌های سنگین و صاف مرجانی- یك علامت سؤال بزرگ [؟] وجود دارد... آخرین کار و باقیمانده‌ای از کارهای یك مردهٔ **بی‌آرامش!...**

۱۷

کوههای یخ در آسمان

در شب دهم نوامبر ۱۹۵۰، در حومهٔ «کانال بریستول»[1] انگلیس واقعه ای روی داد که تا به آن لحظه در جهان نظیر نداشت. افتادن کوههای یخ عظیم از آسمان رویدادی مهلك بود که در این سرزمین اتفاق افتاد و تا به امروز نیز دانشمندان، علل پیدایش آن فرایند را کشف نکرده اند.

این منطقه که به دامپروری و کارخانجات ریسندگی اش در سطح جهانی زبانزد عموم است و در آن شب عجیب، «ادوارد لاتهام»[2] نخستین انسان ساکن آن منطقه بود که متوجه وقوع چنین حادثه ای گردید. او با شنیدن پارس سگ گله اش از خواب بیدار شد و به بیرون از کلبه اش رفت تا علت را جویا شود. اطراف کلبه اش را گشتی زد و چیزی نیافت. بخود گفت که لابد سگ اهلی اش، جهت اعلام موجودیت در برابر خطرات احتمالی پارس می کرده است و بس. به درون خانه اش بازگشت و تا اوایل سحر بخوبی خوابید. در طلیعهٔ

---

1. Bristol Chanel 2. Edward Latham

خورشید و صبحدمان برای باری دیگر صدای پارس سگ او را از خواب بیدار نمود. زوزهٔ سگ ممتد و حاکی از خطر بود. او شتابان لباس پوشید و پس از برداشتن اسلحه به بیرون از کلبه رفت. سگ از پاچهٔ شلوار او گرفت و بسمت روبروئی منزل کشاند، گوئی می خواست که به «لاتهام» بگوید در آنجا اتفاقی بوقوع پیوسته است و تو می بایستی حتماً بدنبال من به آنجا بیائی.

«ادوارد» بدنبال سگش تا فاصلهٔ پنجاه یاردی کلبه اش رفت و با منظرهٔ بسیار عجیبی روبرو شد. یکی از گوسفندان گله اش با بدنی خونین بر زمین افتاده بود و در پشت گردن و برخی از نقاط دیگر بدنش بریدگی های عمیقی بچشم می خورد. به این می مانست که با شیشه ای تیز بر جان حیوان زبان بسته افتاده باشند که اینچنین لت‌وپار شده است. برای حل این معما شروع به کاویدن اطراف لاشه نمود. در چند قدمی مکانی که آن حیوان زبان بسته برزمین افتاده بود، تکه ای از یخ بلورین را پیدا کرد! او از دیدن این تکه یخ که لکه های خون نیز در لبهٔ حاشیهٔ تیزش بچشم می خورد، احساس تعجب نمود. این یخ از کجا می توانست آمده باشد؟ برروی زمین خیس آنجا هیچ جای پائی به چشم نمی خورد. «لاتهام» ناخودآگاه سرش را بطرف آسمان بلند کرد و لحظه ای چنین اندیشید که به احتمال قوی این تکه یخ از آسمان به زمین افتاده است. او به کاوش خود بازهم ادامه داد... چند قدم دورتر از تکه یخ اوّلی، قطعه ای بزرگتر از این کوه یخ را بدست آورد... یخ بزرگتر حدوداً چهل پوند وزن داشت و تا عمق هشت اینچی زمین فرو رفته بود.

وی بعدها به گزارشگران، ماجرای آن شب را چنین شرح داد:

ـ گوسفند زبان بسته طوری زمین افتاده بود که هر کسی هم برای

اوّلین بار صحنهٔ حادثه را می دید، گمان می کرد که آنرا عمداً کشته اند. نوع مرگ حیوان به صاعقه زدگی نیز بسی تشابه داشت. . . ذرات تیز و شکستهٔ یخ در اطراف آن بچشم می خورد که روی هم رفته بیش از یك کیلو می شدند.

فرماندهان نیروی هوائی انگلستان برای کشف این رویداد زمان زیادی وقت صرف کردند و پس از بررسی های کلّی اعلام نمودند که قطعه یخ فوق از هیچ هواپیمائی برزمین نیفتاده است. نکتهٔ جالب نیز در این است که گزارش ها و دانش های فضانوردی جملگی حاکی براین بود که فرایند فوق نمی توانسته ناشی از تغییرات جوّی و یا برودت آسمان و اختلاف دما بوده باشد.

رویداد فوق همانند هزاران اتفاق دیگر بر اثر گذشت زمان بدست فراموشی سپرده شد، ولی فاجعهٔ ۲۴ نوامبر ۱۹۵۰ سبب گردید که توجه همگان به موضوع قبلی نیز معطوف گردد. آنروز نیز هوا صاف و بی بارش بود. شهر لندن در سکوت شبانگاهی خویش غرق شده بود و صدائی مهیب، خواب را از چشمان عده ای از مردمان لندن زدود. پاسبان ها اوّل چنین اندیشیدند که صدای حاصله از ترکیدن بمب یا مادهٔ منفجره ای بوده است. . . شتابان به آن قسمت شهر رفتند. . . حادثه در منطقه ای به اسم «واندسورس»[3]، در تعمیرگاه اتومبیلی بوقوع پیوسته بود. . . قطعه یخی دیگر به بزرگی یك فوت از آسمان به روی سقف آن تعمیرگاه افتاده و پس از خرابی سقف در زمین سیمانی آنجا تکه تکه شده بود. فرماندهان نیروی هوائی این بار نیز شروع به مطالعه و بررسی نمودند. آخرسر هم همانند دفعهٔ پیشین، اعلام کردند که

---

3. Wandsworth

قطعه یخ فوق مطمئناً از هیچ هواپیمائی به زمین نیفتاده است و شتاب حرکتی اش دال بر سرعت و فاصله دار بودن آن از آسمان می باشد.

این موضوع تنها مختص کشور انگلستان نمی شود و گاه گداری در سایر مناطق زمین عیناً مشاهده شده است. مثلاً در اواسط ماه آوریل ۱۹۵۸ برروی خانهٔ خانوادهٔ «کوزلوفسکی»[۴] بارانی از یخ بارید و اندازهٔ قطعات آن ۲ الی ۱۲ اینچ بودند. این حادثهٔ عجیب در دهکدهٔ «ناپا»[۵] واقع در ایالت کالیفرنیای آمریکا[۶] بوقوع پیوست. زمانیکه آقای «لئو»[۷] از دست خلبانان ناشی شکایت نمود، پس از تحقیقات لازمه اعلام نمودند که هیچ پروازی در طول آنروز بر فراز آسمان آنجا صورت نگرفته است.

چندی بعد، رویدادی دیگر نیز در حومهٔ شهرك «ریدینگ»[۸] ـ در ایالت «پنسیلوانیا»[۹] ـ بوقوع پیوست. یك روستائی بنام «ادوین گراف»[۱۰] با عجیب ترین رویداد در حیات خویش مواجه گشت. بصورت ناگهانی صدای آژیر ـ بسان حرکت گلوله ای را شنید و چند لحظهٔ بعد، تکه یخی حدوداً پنجاه پوندی از آسمان به چند قدم دورتر از او افتاد. «ادوین» دست و پایش را گم کرده بود و بی اختیار داد می کشید. اعضای خانواده با شنیدن فریادش به بیرون ریختند. همه متعجب و حیرت زده به آن قطعه یخ عظیم می نگریستند که ناگهان قطعه یخ دیگری سوت کشان به وزن تقریبی دو فوت، کمی دورتر از مکان افتادن قطعه یخ اوّلی بر زمین نشست. آنها فوراً موضوع را به نزدیکترین پاسگاه منطقه خبر دادند. افراد پاسگاه به تماشای یخ ها آمدند و ناباورانه آنرا تماشا کردند... و گزارش جامعی را به نیروی

---

4. Kozlovski 5. Napa 6. California 7. Leo
8. Reading 9. Pennsylvania 10. Edwin Groff

هوائی ارسال داشتند.

نیروی هوائی فوراً چندین کارشناس خبره را به آنجا گسیل داشت و آنان تأئید کردند که جسم های مذبور با سرعتی بیش از سه هزار مایل در ساعت از شرق به غرب به زمین افتاده اند. آنان چنین حدس می زدند که قطعه یخهای فوق کاملاً طبیعی هستند و از سرزمین های شمالی بر اثر گردبادهای قوی از زمین و مناطق قطبی کنده شده و به آسمان می روند. . . امروزه دانشمندان دیگر این گفته را علناً رد نموده و طبق دلایل و شواهد می گویند که بنا به گرمای درون گردبادها چنین موضعی کاملاً غیرقابل باور می باشد. . . عده ای نیز معتقدند که رویدادهای فوق بی شك با موضوع یوفوها در ارتباط می باشد.

آن رویداد را «ادوین گراف» در ۳۰ ژولای ۱۹۵۷ مشاهده نموده بود و در ۱۴ اگوست همان سال نیز بارانی از قطعات یخ برروی خانه ای در «گون سیتی»[11] ــ واقع در ایالات پنسیلوانیا ــ شروع به بارش نمود. . . و در ۸ سپتامبر ۱۹۵۸ نیز باران یخی بر فراز خانهٔ شمارهٔ ۵۱۰ شمالی از خیابان سوم در شهر «چستر»[12] پنسیلوانیا باریدن گرفت و سقف شیروانی آنجا را سوراخ نمود.

عجیب تر از همهٔ اینها حادثه ای است که خانم و آقای «دومینیك بالیگالو»[13] از خانهٔ شمارهٔ ۳۳۶ خیابان «گریستون»[14] در شهر «الدبریج»[15] ـ واقع در ایالت نیوجرسی[16] آمریکا ـ می گویند. . . حادثه در شب دوّم از ماه سپتامبر ۱۹۵۸ بوقوع پیوست. آندو زوج پیر سرگرم تماشای تلویزیون بودند. آقای «بالیگالوپ» جهت آوردن قهوه

---

11. Gowen city 12. Chester 13. Domining Bacigalupe
14. Greyston 15. Old Bridge 16. New Jersy

به سمت آشپزخانه می رود و زمانیکه مجدداً به جای خود در مقابل تلویزیون می رسد، صدائی مهیب از آشپزخانه بلند می شود. . . قطعه یخی عظیم از آسمان به سقف آشپزخانه برخورد کرده و پس از شکافتن لایه های بتونی و شیروانی به کف آشپزخانه برخورد می کند و متلاشی می شود. آن قطعه یخ آسمانی بیش از سه فوت از کف آشپزخانه را نیز سوراخ نموده بود.

نیروی هوائی انگلستان در این مورد تنها گفت:

ـ حادثهٔ فوق یکی از بزرگترین حوادث قرن بود. . . !

۱۸

هیولای فلاتودز

یکی از عجیب ترین رویدادهائی که از نظر علم و دانش بی پاسخ مانده است، همانا قصهٔ «هیولای فلاتودز»[1] می باشد. . . رویداد فوق در عصر گرم روزی از ماه سپتامبر ۱۹۵۲ بوقوع پیوست. بعدازظهری دلنشین و زیبا بود و پنج پسربچّهٔ روبه بلوغ ـ بی توجه به گرمای اطراف ـ سرگرم بازی بودند. بر بالای کوههای اطراف آنجا جسمی مدوّر و مانند بشقاب پرنده نورهائی رنگین و عجیب از خود نشان می داد و هر بیننده ای که برای اوّلین بار بدان نگاه می کرد، چنین می اندیشید که در حال فرو نشستن می باشد.

موضوعی عجیب و روی هم رفته ترسناك می نمود. دیگر آن پنج پسربچّه بازی کردن را بکنار گذاشته و با چشمانی از حدقه درآمده به آن شیی عجیب و ناشناس می نگریستند. هیچکدام از آنها تا بدان روز با چنین حادثه ای روبرو نشده بود. . . آیا نمی توانست آن احتمال خطری برای همه بوده باشد؟!

---

1. The Flatwoods monster

دو نفر از این کودکان صلاح دیدند که هرچه سریعتر خودشان را به دهکده رسانیده و همه را در جریان امر قرار دهند. آندو «ادیه مای»[۲] سیزده ساله و برادرش «فرد»[۳] دوازده ساله بودند که خودشان را شتابان به خانه ای که مادرشان در آنجا مسئول اصلاح و آرایش سیصد نفر از کارگران جامعهٔ «وست ویرجینیا»[۴] بود، رسانیده و موضوع را مطرح ساختند. خانهٔ فوق ـ در حقیقت آرایشگاه فوق ـ با مکان دیده شدن آن جسم عجیب فاصلهٔ چندانی نداشت، با این حال این دوبرادر در حالیکه عرق از سروررویشان می ریخت، بدانجا آمده بودند. آن دو کودك به مادر خویش و سایر کارگران آن منطقه گفتند که یك هواپیما یا یك بشقاب پرنده در آن حوالی، در حال فرود آمدن می باشد.

خانم «مای»[۵] ـ مادر آنها ـ اوّل چنین اندیشید که دو پسربچه اش قصد سرکار گذاشتن آنها را دارند و یا اینکه دچار اوهام گردیده اند، ولی هنگامیکه بنا به اصرار فرزندانش به آن نقطه رفت، عین واقعیت را با چشمان خویش مشاهده نمود. آن جسم ناشناخته بر فراز تپه ای که در هزار یاردی آنجا قرار داشت، در حالت نشستن بود و انواری رنگین را به پیرامون خود پخش می کرد. احتمالاً آن چیز بدنبال شیئی‌ای در آنجا می گشت، و یا حداقل اینکه از پرواز او چنین می شد حدس زد که بدنبال چیزی می گردد. آن چه می توانست باشد؟ . . . خانم «مای» از پسران خویش خواست که هرچه سریعتر به منزل «جین لمون»[۶] ۱۷ ساله که عضو گارد ملی[۷] بود، بروند و او را در کم و کیف جریان قرار دهند.

---

2. Eddie May 3. Fred 4. West Virginia Community
5. Mis. May 6. Gene Lemon
7. A member of the National Guard

«لمون» در حالیکه چراغ قوه ای به دست داشت، به آنجا آمد. بدنبال او خانم«مای»و دو پسرش به راه افتادند. پسربچه ای دیگر هم به اسم «نئیل نونلی»[8] ـ ۱۴ ساله ـ آنها را همراهی می کرد. او یکی از آن پنج کودکی بود که در حال بازی متوجه فرود آن جرم ناشناخته شده بود. شاید بپرسید که دو کودك دیگر چه کردند؟ آن دو پسربچهٔ ده ساله که «رانی شاور»[9] و «تومی هیر»[10] نام داشتند، نیز در وسط های راه به آنان پیوسته و دستجمعی به مکان تحت نظارت آن بشقاب پرنده رفتند.

خبر مشاهدات و حرکت این گروه هفت نفری، تا مدتها مهم ترین رپورتاژهای جراید بین الملل بود. و این خود سرآغاز حکایت «هیولای فلاتودز» بحساب می آمد که برای اوّلین بار توسط روزنامهٔ «نیوزپیپر»[11] به جهانیان اعلام شد.

«لمون» و «نونلی» موقعی که به فاصلهٔ هفت فوتی آنجا رسیدند. از حرکت بازایستادند. سایرین نیز از پشت سر رسیده و غرق در تعجب شدند. آنان چندین ثانیه نای هیچ حرکتی نداشتند و با چشمانی از ترس گردشده به موجودی عجیب که به موجوات تاریخی شباهت داشت، نگاه کردند. آن حیوان که بسیار به جانوران ماقبل تاریخ شباهت داشت، حدوداً ۲۵ فوت درازا و شش فوت پهنا داشت. نفس ها در سینه ها حبس شده بود و همه با تعجب آنرا می نگریستند. براستی آن حیوان، چه می توانست باشد؟ ناگهان سگِ «لمون» که همراه آنها آمده بود، شروع به پارس کردن نمود. سگ فوق در پشت سر آنها قرار داشت و در حالیکه مرتب به اینطرف و آنطرف

---

8. Neil Nunley 9. Ronnie Shaver 10. Tommy hyer
11. Newspapers

جست وخیز می کرد، یك ریز زوزه می کشید. همگی با وحشت به عقب برگشته و متوجه شدند که در فاصلهٔ بیست فوتی آنها ـ در لابلای درختان ـ چیزی تکان می خورد. . . موجودی دیگر بمشابه همان موجود قبلی. . . و حیوانی شبیه به میمونهای انسان نما از لابلای شاخه ها بیرون جست. . .

آن حیوان ناشناخته خیره خیره به آنها نگاه می کرد. خانم «مای» فریادی از ترس کشید. «لیمون» نور چراغ قوه را مستقیماً برروی آن انداخته بود. . . آنان بوضوح می توانستند موجود فوق را با چشمان خویش رؤیت کنند.

قلب همه در سینه از تپش بازایستاده بود. بوئی شدیداً مشمئزکننده ـ بسان بوی اتصال برق و سوختن گوشت ـ از آن متصاعد می شد. حرکتش بسان خزیدن خزندگان بود و صدائی همچون فس فس مار از دهانش برمی خواست. قدش در حالت ایستاده حدوداً ده فوتی می شد. چشمانش مانند دو پروژوکتور نورانی مرتباً اشعه ای برنگهای آبی و نارنجی ساتع می کرد. بدنی نه چون ماهی و نه هم بمانند انسانهای عهد هجر داشت. هرچه که بود، مطمئناً در نوع خود بی نظیر و بی همتا بود. سرانجام او به سمت آنها پیش آمد. . .

سگِ «لمون» فرار را به ایستادن ترجیح داد. «لمون» هم از ترس چراغ قوه اش برزمین افتاد و دستجمعی آن مکان را رها کرده و فرار نمودند. این اکیپ دوان دوان خودشان را به پاسگاه انتظامی «سوتون، وست ویرجینیا»[۱۲] رساندند. مسئول پاسگاه بهمراهی معاون خویش

---

12. Sutton, West Virginia

جهت بررسی گزارشی که در مورد سقوط یك هواپیما در آن منطقه بدستشان رسیده بود، رفته بودند. . . چه بسا که این دو موضوع نیز ارتباطی با همدیگر داشتند! اهالی که از جریان خبردار شدند، چنین صلاح دیدند که با آقای «لی استوارت»[۱۳] صاحب امتیاز روزنامهٔ «براکستون»[۱۴] موضوع را در میان گذارند. او فوراً به مکان دیده شدن هیولاهای فلاتودز رفت و بعداً مصاحبه ای را با خانم «مای» که دچار شوك عصبی شده بود، نمود.

برای حل و فصل کامل موضوع «جین لمون» بهمراهی عده ای از تیراندازان گارد ملی و آقای «لی استوارت» مجدداً به مکان حادثه بازگشتند، اما هیولاهای فلاتودز برای همیشه از آنجا ناپدید شده بودند.

در تحقیقات بعدی به این نتایج دست یافتند که در لابلای بوته هائی که آن جانوران دیده شده بود، جای ساییدگی ها و شکافهائی برروی بستر سنگی آنجا بجا مانده است. . . ولی براستی این حیوانات عجیب و آن شیی پرنده چه می توانستند باشند؟!

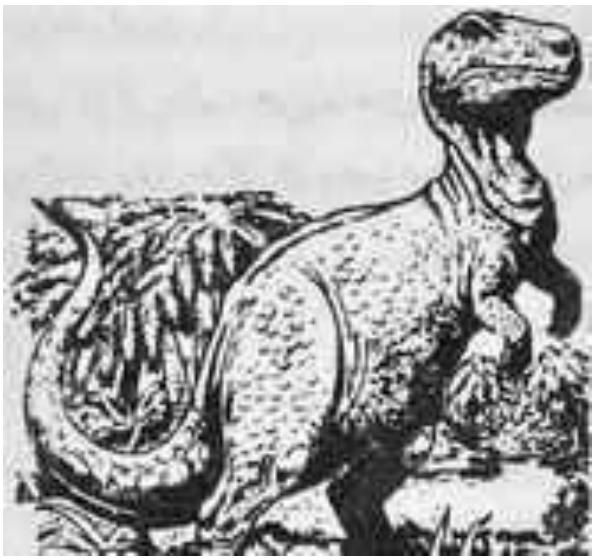

13. Lee Stwart 14. Braxton newspaper

۱۹

راههائی در آسمان

در شب بیست و نهم ژانویهٔ ۱۹۴۸ ـ حدود ساعت ده و نیم شب ـ چهار فروند از هواپیمای دو موتورهٔ نیروی هوائی انگلستان موسوم به «استار تایگر»[1] در چهار هزار مایلی بین «برمودا»[2] و «کینگستون»[3] بصورت عجیب و غیرمترقبه ای مفقود شدند. در چهار فروند هواپیمای فوق ۲۶ نفر خدمه و سرنشین نیز بودند که به انضمام آن هواپیماهای مفقود شده، گم گردیدند و تا به امروز نیز هیچ خبری از آنان بدست نیامده است.

آخرین پیامی که از جانب هواپیماهای فوق به ایستگاه کنترل (برج مراقبت) مخابره شده بود، حاکی از وجود هوائی بسیار مساعد و عادی بودن همه چیز بود.

در صبح هفدهم ژانویهٔ ۱۹۴۹، حدود ساعت ۷:۴۵، کاپیتان «جی. سی. مك فی»[4] با هواپیمای خویش از فرودگاه «برمودا» به آسمان برخواست و طبق برنامه می خواست که اوّل به «کینگستون» برود

---

1. Star Tiger 2. Bermuda 3. Kingston
4. Captain J.C.Mc-Phee

و سپس روانهٔ «جامائیکا»[5] گردد. راهی که او بصورت هوائی انتخاب کرده بود، حدوداً ده هزار مایل دریائی می شد. وی با هواپیمای «آریل» که بمشابه هواپیماهای استارتایگر بود، این سفر خود را آغاز نمود. در مناطق غربی برمودا، کاپیتان «ملك فی» پس از ۴۰ دقیقه پرواز اعلام نمود که هوا بسی مطلوب و مناسب پرواز است و رأس موعد به «جامائیکا» خواهد رسید.

هواپیمای «آریل» و کاپیتان «ملك فی» نیز به همان حادثه ای دچار شدند که قبلاً سرنشینان «استارتایگر» بدان دچار شده بودند. برخلاف تلاشهائی که بعداً صورت گرفت، هیچ نشانی از گمشدگان این پروازها بدست نیامد. یکی از کارکنان رادار بعدها چنین گفت که چند دقیقه پس از قطع ارتباط رادیوئی، صدای کمك و خطر را از «کاپیتان ملك فی» شنیده بود که بصورت بسیار ضعیفی مخابره می شد.

گم شدن هواپیماهای «آریل» و «استارتایگر» مقدمه ای بود برای ساخته شدن رویداد ۵ دسامبر ۱۹۴۵.

آنروز پنج فروند از هواپیماهای «تی. بی. ام. اونجر»[6] ـ متعلق به نیروی هوائی ایالات متحده ـ از پایگاه «فورت لادردیل»[7] در «فلوریدا»[8] جهت انجام چندین آزمایش تمرینی به آسمان رفتند. آنان مسیری ۱۶۰ مایل به شرق و چهل مایل به سمت شمال را می بایست می پیمودند. هواپیماهای فوق از پیشرفته ترین و کاملترین نوع هواپیماهای آن عصر بحساب می آمدند و کادری ورزیده که قبلاً نیز بارها آزمایشات فوق را در آنجا انجام داده بودند، مسئول هدایت پروازها بودند. پروازها همانگونه که حدس زده می‌شد، بنحو مطلوبی

---

5. Jamaica 6. T.B.M Avenger 7. Forth Lauderdale
8. Florida

پیش می رفتند.

در ساعت دو و بیست دقیقه بعدازظهر پنج هواپیمای تمرینی به پرواز درآمده بودند. مدتها برروی این پروازها بررسی شده بود و مسیر پرواز آنها از روی اقیانوس «آتلانتیك»[9] با سرعت ۲۰۰ مایل در ساعت تعیین شده بود و مقصد نهائی آنها شرق «اسونگ لازیلی»[10] بود و با فاصلهٔ ۶ ثانیه از هم به پرواز درآمده بودند.

در ساعت سه و چهل و پنج دقیقه اوّلین نشانه های خطر مشاهده شد. آنان در دویست و بیست و پنج مایلی شمال شرقی «باس»[11] بودند. طبق گزارشات بعدیِ اتاق کنترل آنها در ارتفاع ۳۰۰ پائی از دریا ناگهان دچار خود گم کردگی شده و با تعجب دیده بودند که قطب نماها و دستگاههای حساس بطور آنی از کار افتاد. آنان با مرکز پیام تماس گرفته و موضوع را با ایشان مطرح ساختند. چگونه می شد که پنج فروند هواپیما همزمان دچار نقص فنی ـ آنهم در دستگاههای جهت یابی ـ شوند؟ آنان بمدت سی دقیقه هواپیماهای فوق را در صفحهٔ رادار خویش داشتند و از طریق بی سیم با ایشان گفتگو می کردند که ناگهان هر پنج فروند هواپیما از دید برج مراقبت و رادار برای همیشه محو شدند.

خبر فوق فاجعه ای بزرگ برای ایالات متحده بحساب می آمد. مسئول رهبری هواپیماهای فوق مرتباً قبل از محو شدن از برج مراقبت درخواست کمك می کرد، ولی بنا به سهل انگاری برخی از مسئولان ارسال پروازهای کمکی با تأخیر صورت گرفت.

فرماندهان پرواز، فوراً یك هواپیمای «مارتین»[12] را که نقش

---

9. Atlantic 10. Swung Lazily 11. Base 12. Martin

احیاء کنندگی و نقش سوخت رسانی پروازها را داشت، به آن منطقه گسیل داشتند که آن نیز به سرنوشت هواپیماهای قبلی دچار شد. . . خبرنگاری «ناوال بوارد»[۱۳] که از اوّلین مراحل این حادثه موضوع را پی گیری می کرد، رویداد فوق را هولناکترین فاجعهٔ جهان نامید. منطقهٔ فوق بعداً تحت عنوان «مثلث برمودا» در سطح جهانی معروف شد و بد نیست بدانیم که دلیل اشتهار آن منطقه نیز بخاطر همین رویدادهائی بود که در سطور بالائی خواندیم.

بیست و نه سال پس از سپری شدن این حادثه، خبر گنگ دیگری از سوی «آرت فورد»[۱۴] [خبرنگار، گزارشگر و محققی که از سال ۱۹۴۵ به بعد این گزارشات را دنبال می کرده است] عرضه گردید. وی ادعا می کرد که فرمانده عملیات در آخرین لحظات بوسیلهٔ دستگاههای ارتباطی خویش گفته است که:

ـ پشت سر من نیائید. . . به این می ماند که آنها از سیاره ای (جهانی) دیگر آمده اند.

«آرت فورد» اعلام داشت که اخبار فوق را بتوسط یکی از مسئولین اتاق ارتباط کشف کرده است. او سخن خود را در سطح جهانی مطرح کرد، ولی به این نکته نیندیشیده بود که شاید آن مسئول در اوج اضطرابات، سخنان و جاروجنجالهای اطراف را با بلندگوی گیرنده اشتباه گرفته است.

پس از گذشت چندی، فورد با فشار بازماندگان قربانی ها روبرو شد و آنزمان که توانست به پیامهای محرمانه رسیده در هنگام حادثه دست بیابد، گفتهٔ خویش را با حقیقت محض یکی یافت. در بخشی

---

13. The Naval Board 14. Art Ford

از پیام درج شده بود:

ـ بدنبال من نیائید . . .

موضوع منطقهٔ «برمودا» مبحثی است که تا به امروز صدها جلد کتاب در موردش بچاپ رسیده است و متأسفانه تا به امروز نیز هیچ محققی بوضوح پاسخی را در مورد رویدادهای مطروحه در آن ارائه نداده است. براستی دلیل گم شدن هواپیماها در آن چه می تواند باشد؟!...

آخرین تصویر از «تی .بی.ام.آونجر»

عکس از ناشنال آرشیوز [National archives]

۲۰

پیشگوئی یك فاجعه

آنزمان که کاراگـاهان «اسکاتلندیارد»[1] به مکان فاجعـه رسیدند، پس از ارزیابی هـای اوّلیه به این نتیجه رسیدند که قتلـی همانند هزاران قتل پیش پا افتادهٔ دیگر است. در حالیکه اصلاً چنین نبود و آنها با یك رویداد عجیب مواجه شده بودند.

در مکـان جنـایت، جنـازهٔ مـرد پیـری بـر روی کف اتـاق ــ در مجاورت یك اجـاق نفتی ـ افتاده بود. شخص افتاده در آنجـا بدنش کاملاً سرد شده بود. هوای حاکم بـر اتاق نیز همچون پیکر پیرمرد فاقد روح و کاملاً سـرد بود. اسکاتلندیـارد بی درنگ گواهی مـرگ را صادر کرد ولی دلیـل قتل در آن لحظه کاملاً نـامعلوم بود. چیزی کـه می شد حدس زد، این بود که دلیـل قتل بخاطر سرقت نمی توانسـته باشد زیرا متوفی در زمان حیات خویش آهی در بساط نداشت و همه به نداری و بی چیزی او واقـف بودند و آنان بـرای حل معمای قتل مـی بایست از هزاران ترفند و نقشه سود می جستند. طبق گفتهٔ سایرین، او شخصی

---

1. Scotland Yard

جنجال دوست نبود و همیشه طالب صلح و ملایمت بود، بنابراین این نظریه که وی بتوسط دشمنان شخصی اش به قتل رسیده باشد نیز بخودی خود رد می شد.

آنها پس از بازرسی های اوّلیه دوربین ها و ابزارآلات محاسباتی خویش را برداشته و موقع رفتن، در آستانهٔ در جوان ناشناسی با آنها برخورد کرد. آیا او می توانست آنها را یاری دهد؟ کاراگاهان اسکاتلندیارد با امید به اینکه وی در این قتل ارتباط داشته است، او را به مکان جنایت بردند. قبل از اینکه کاراگاهان مجال بازجوئی داشته باشند، آن مرد جوان نگاهی به پیرامون خود کرد. او برروی چندین نقطه از دیوار جای دستهائی خون آلود را می دید که بیانگر تلاش مقتول در رهائی از دست قاتل بود. او به طرف یکی از دیوارها نزدیك شد و اثر دست را با دقت برروی آن نگاه کرد. او بی هیچ واهمه و یا اضطرابی پس از گذشتن چند ثانیه روبه افراد پلیس نمود و گفت:

ـ مطمئناً قاتل وی شخصی جوان و جنتلمن می باشد و در جیب چپِ کتش ساعتی با زنجیر و بدنهٔ طلا دارد... او شخصی ثروتمند و از فامیل های بسیار نزدیك مقتول ـ همان کسی که اینك در روی زمین افتاده است ـ می باشد.

کاراگاهان عصبانیِ اسکاتلندیارد بخاطر این گفته های عجیب و غریب، از او پذیرائی حسابی نمودند و پس از بازجوئی مفصلی وی را به قید ضمانت رها ساختند. روزنامه های مختلفی چون «لندن پیپرز»[2] از فرصت استفاده کرده و افسانه ای عجیب و غریب را در شمارهٔ فردای خود انتشار دادند. دیری نگذشت که توجه همگان بطرف او

---

2. London peapers

معطـوف شد و وی در پاسـخ همه راجـع بـه اینکـه کیست، جـواب می داد:

ـ چیرو. . . چیروی عظیم![3]

حتی بعدها همه فهمیدند که این جوان عجیب از روی رد دستهای خونین بر روی دیـوار می توانسته مشخصات کامل دیگـری هم از قاتل ارائه دهد. فـردای روز پس از انتشار خبر، خبـری دیگر نیز در جـراید انگلستان مبنی بر دستگیری قاتل بچاپ رسید و واقعاً هم شخص فوق بسی متمول و دارای ساعتی طلائی بود. . . از همـه جالبتر اینکه قاتل پسر مقتول بود!

این خبر همچون بمبی در سراسـر جهان منفجر شد و دسته دسته مـردم و خبرنگـاران بـرای دیـدار «چیرو» بـه لنـدن آمـدند. قتـل فـوق خوشبختـی و ثروت کـلانی را بـرای او به ارمغـان داشت. او همچـون وکیلان تراز اوّل دفتر مجللی را اجاره کرد و کارش بحدی گرفت که قرار دیدارهـائی چندمـاهه نیز بـرای علاقمندان و مشـاوره کنندگـان تعیین می کـرد. او بی هیـچ ترس و در نظر گـرفتن مسـائل بعدی کـف ها را می خوانـد، هرچند که گـاهی این کف بینـی ها برای صاحبـان دستها بسی گـران تمام مـی شد. . . مثـلاً یکی از همین مـوضوع هـا برنـامهٔ کف خوانی «کنت لـوئیس هامون»[4] بـود که از دوستـان وی بحسـاب می آمـد و باعث آبروریـزی شخص «کنت» گـردید. بنا به محبـوبیت آقای «هامون» در انگلستان کف بینی وی نوعی شیادی بحساب آمد و وی ناچار به ترك انگلستان شد.

چیـرو در سال ۱۸۹۳ غرب انگلستـان را به مقصـد نیویـورك ترك

---

3. Cheiro... Cheiro the great 4. Count Louis Hamon

گفت و همانطوری که خودش نیز حدس می زد، توانست در آمریکا شهرتی بیش از انگلستان را بدست بیاورد. اودرخیابان «پارك آرنو»[5] دفتری را تأسیس نموده و خبرنگاران آمریکائی را دسته دسته به دفتر خود می پذیرفت و با خوشروئی به سؤالات آنها جواب می داد. خانم روزنامه نگار جوانی که برای نشریهٔ «جهان نیویورك»[6] کار می کرد، در ضمن یك دیدار از وی خواست که جهت فاش شدن حقیقت پیشگوئی هایش در یك برنامهٔ اختصاصی حضور یابد و برای تعدادی از دوستداران برنامه ای زنده را ترتیب دهد و کف های آنان را بخواند. «چیرو» با شنیدن این موضوع دچار تشویش گردید. اگر به درخواست فوق جواب رد می‌داد، همه‌اطرافیان وی را به اتهام شارلاتان بازی تَرك می گفتند و اگر هم حضور می یافت، احتمال ضربه به معروفیتش می رفت. بهرحال چاره ای را بجز حاضر شدن در آن نمایش ندید و با درخواست فوق موافقت نمود.

روز آزمایش رفته رفته نزدیك می شد و از طرف نشریه نیز سیزده انسان مختلف برای کف بینی انتخاب شده بودند. قبل از روز حادثه هیچکسی نمی دانست که آن ۱۳ نفر چه کسانی هستند و از چه شهرهائی برای تماشای این برنامه آمده اند. روز موعود از راه رسید و «چیرو» شروع به خواندن کف دستها نمود. او حتی نام و نام خانوادگی، مشخصات منزل و شغل نامبردگان را نیز اعلام می کرد. با هر موفقیت او بینندگان برایش دست می زدند و او را تشویق می کردند. . . تا اینکه نوبت به سیزدهمین کف از دستها رسید. چند ثانیه ای ساکت ماند و بعداً به طرف مسئولین برگزارکنندهٔ این نمایش

---

5. Park Arenue 6. New York world

رفت و بصورت محرمانه بدانها گفت:

ـ بهیچ عنوان صلاح نمی بینم که کف وی را بصورت علنی اعلام بدارم!

نظم سالن کاملاً بهم خورد و مردم با صدای بلند به سکوت او اعتراض کردند. براستی او چه دلیلی می توانست داشته باشد؟

چیرو با نگرانی به دستها و چشمان نفر سیزدهم نگاه می کرد. آخرسر به حرف درآمد و به حضّار گفت:

ـ من بهیچ عنوان صلاح نمی بینم که کف دست این مرد را علناً برای همه بخوانم... خطوط قتلی عجیب در کف دست او وجود دارد... بگذارید اسرار کف دستش را به گوش خودش بگویم... اگر همه به راز این مرد پی ببرند، مطمئناً او دچار جنون خواهد شد و بوضعی منفور در داخل زندان جان خواهد سپرد...

«چیرو» آنچه که می بایست نگوید را به همه گفته بود. هرچند که در این آزمایش موفق و سربلند بیرون آمد، ولی باعث حقیقت یافتن پیشگوئی خود شد. آن شخص دکتر «هانری میر»[7] نام داشت. این موضوع سبب به جریان افتادن پرونده ای شد که چندین روز قبل با کتمان وی بسته شده بود. پرونده مجدداً مورد بررسی قرار گرفت و او به قتل همسر خویش اعتراف نمود. رأی دادگاه براین مبنا بود که وی دچار بیماری روانی است. او دیوانه شد و آخرسر هم در یکی از استراحتگاههای مخصوص نگهداری دیوانگان جانی به وضع اسف باری درگذشت.

با درج این خبر در جراید کثیرالانتشار جهان معروفیت «چیرو»

---

7. Dr. Hanry Meyer

از مرزهـای آمریکا گـذشت و در همه جـا نامـی شد. او با ایـن عمل خویش هرچند که باعث کشف راز یك قتل گـردیـد، امـا شـهـرتی را کسب نمـود که در تمامـی محافل مختلـف مطرح شد. او پیـش بینی کرده بـود که در سال ۱۹۱۷ «سزار نیکولاس»[8] خواهد مـرد، که چنین نیز شد.

ولی بـا تمامـی ایـن موفقیـت ها، در سـال ۱۹۰۶ وی استعـداد عجیب خودش را از دست داد و بازنشسته شد. یکی از مشاورکننده ها از این فرصت طلائی سود جست و اعلام کرد که او مبلغی هنگفت از وی گرفتـه و اینك نه کف‌شنـاسی می‌کنـد و نه اینکه پولـش را عودت می‌دهد. «چیـرو» به مدت ۱۳ ماه به زنـدان رفت و در صبح روزی از ماه آوریل ۱۹۳۶، گشتـی‌های پلیس جنازهٔ او را در پیـاده‌روی خیابان «هالیود»[9] یـافتنـد... وی بـر اثـر سکتـهٔ قلبـی در حـالیکـه راهـی بیمارستان بود، درگذشته بود.

چیرو قبل از مردن خویش اعلام کرده بود که خودش نیز نمی داند که راز این کـف شناسی اش چه بوده است، امـا از روزی که آن نیروی عجیـب خود را از دسـت داده بود، خـود را لحظـه به لحظـه به مـرگ نزدیکتر می یافته... براستی «چیرو» چه کسی بود؟!...

---

8. Czar Nicholas 9. Hollywood

۲۱

نابغهٔ احمق

گاهی از اوقات حرفهائی را از اشخاص کودن و دیوانه می شنویم که بسی سنجیده و معقولانه بنظر می رسد. مثلاً یکی از این موارد گفته های شخصی احمق بود که اعلام داشت روزی امپراطور انگلستان دست نیاز بسویش دراز خواهد کرد و پی به نبوغ نهفتهٔ او خواهد برد. اگر شما چنین ادعائی را می شنیدید، چه می کردید؟ مطمئناً این گفتهٔ او را مورد تمسخر و ریشخند قرار می دادید و می گفتید که:

- از روی حواس پرتی و عقب ماندگی شروع به گفتن لاطائلات نموده است.

شاید برخی از خوانندگان هم خرده بگیرند و بگویند که مطمئناً ما چنین برخوردی را با او نمی کردیم و دلیل گفته اش را از وی می پرسیدیم. اگر طرف حساب شما یك جوان روستائی می بود که از صبح تا شب برای سیر کردن شکم خود و والدینش در مزارع خوشه چینی می کرد و در کلّ روستا به کودنی و عقب ماندگی معروف بوده و بارها هم با اعمال و گفته های خویش این نظریهٔ مردم را تأئید

نموده باشد، در این حال چه می کردید؟

بهرحال این گفته برگرفته از رویدادی است که بوقوع پیوسته و شخص گویندهٔ این حرف هم جوان احمقی بنام «روبرت نیکسون»[1] بوده است.

چند روز پس از این پیشگوئی، «سلطان ریچارد»[2] و «هنری هفتم»[3] در سرزمین «ریچموند»[4] که تنها چند مایلی با روستای روبرت فاصله داشت، به نبرد مشغول بودند و طبق نظر تاریخ نویسان از روزهای حماسی و بیادماندنی در تاریخ «انگلستان» بشمار می آمد. در این جنگ سلطان ریچارد مغلوب هنری هفتم شد. بعدها معلوم شد که دقیقاً هنگامی که سلطان ریچارد در این نبرد شکست خورد، روبرت در شالیزاری کار می کرد. او در آن لحظه دچار جنونی آنی شد، از کار دست کشید و مرتب فریاد می زد که سلطان شکست خورد و در این لحظه جنگ به پایان رسیده است و. . .

کارگران بمجرب دیدن دهان کف کرده و فریادهای عاصی او به نزد کدخدای ده رفتند و موضوع را با وی در میان گذاشتند. روبرت یکی دو هفته قبل هم به چنین حالی درآمده بود و فریاد زده بود که گردبادی بزرگ در راه است و می خواهد محصول امسال را به یغما ببرد. آن گفته اش هم درست از آب درآمده بود و نیز پیشگوئی عجیبش در مورد به حریق کشیده شدن انباری که قبلاً اعلام داشته بود و صورت گرفت، کم کم شك مردمان روستا را به یقین مبدّل می ساخت.

وقتی حالش خوب شد، گفت:

ــ مطمئن هستم که در دربار هنری هفتم از زور گرسنگی و

---

1. Robert Nixon 2. King Richard 3. Henry VII
4. Richmond

تشنگی هلاك خواهم شد.

مردم بـا قهقهه از گفته های او استقبـال می کردند و مـورد استهزا قرار می دادند، چرا کـه پادشاه هنوز بر سریر قدرت بـود و تا آن تاریخ نیز هیچ انسانی از شدت گرسنگی در کـاخ پادشاهی تلف نشده بود. رویـداد فوق در یکـی از روزهای گـرم تابستـان ۱۴۸۵ میـلادی بوقـوع پیوسته بـود. برخی از ساکنین آنجـا نسبت به گفتهٔ اوّلـی او دچار شك شده بودند.

بمجرب پیروزی «هنری»، آن فاتح بـی رحم دستوراتی را کتباً برای تك تازان خویـش ابلاغ نمود و دستور داد که سوار بر اسبهـا به تمامی آبادی های انگلستان بتـازند و موضوع را برای تمامـی مردم آن سرزمین قـرائت کنند. مـوقعـی کـه تك تـازان بـه آن دهکـده رسیده و دستـور امپراطور را خواندند، دیدند که هیچکدام از مردم از شنیدن این موضوع تعجب نکردند و همه از فتح «هنری» آگاهی داشتند. تك تازان پس از پرس وجو علت را یافتند و بسی تعجب نمودند، یکی از قاصدها را به پایتخت گسیل داشته و موضوع را به هنری هفتم گزارش نمودند.

بمجرب خـروج تك تـازان از روستا، روبـرت نالان و درمـانده بـه تمامی خـانه های آن روستا ــ یکی پس از دیگری ـ پناهنـده شد و از همهٔ مـردمان آنجا خـواست تـا وی را در مخفی شدن یـاری دهند. او بازهم مورد مضحکهٔ سایرین قرار گرفت و ناله ها و شیون هایش دال بر جنون و سفاهـت خوانده شد. وقتی کـه روبرت از مساعدت سـایرین قطع امیـد کرد، عاجـز و درمانده راهـی منزل شـد تا از والدیـن پیرش خداحافظی نماید و در انتظار تقدیـر بنشیند. موقعی که ریچارد هفتم مـاجـرا را از زبـان قـاصـد شنیـد، فـوراً دستـور داد تـا او را بیـابنـد و دست بسته به قصر بیاورند. دقیقـاً چند لحظه قبل از رسیدن تك تازان

وی به والدینش گفت:

ـ بزودی مردان امپراطور از راه خواهند رسید. من ناچاراً می بایست بهمراه آنها بروم، ولی مطمئن هستم که هیچگاه بازنخواهم گشت!

این پیشگوئی اش نیز درست از آب درآمد. سواران از راه رسیدند و او را گرفته و با خود به دربار هنری هفتم بردند. امپراطور با دیدن او دچار شك شد. فوراً النگوئی را در جائی پنهان کرد و بدون اینکه موضوع را به او بگوید، از او خواست تا النگو را بازیابد. روبرت بی آنکه جائی را بگردد. گفت:

ـ مطمئناً النگوئی در اینجا گم نشده است. آنکسی که آنرا قایم کرده، خودش نیز می تواند پیدایش کند!

پاسخ او موجب مسرت خاطر امپراطور هنری هفتم گردید و دستور داد که کاتبی در تمام شبانه‌روز او را همراهی کند و هرچه که از دهان وی خارج می شود را بنویسد. او تا آخر عمرش که چندان هم زیاد طول نکشید، در رفاه کامل بسر برد و متأسفانه اگر پیشگوئی های وی مربوط به چند قرن بعد می شد. مثلاً رویداد آتش سوزی عظیم لندن در سال ۱۶۶۶[5] و یا حملهٔ سربازان کلاه یخی (اسکاتلندی) به انگلستان و صدها موضوع عجیب دیگر که برای مردمان آنروز ناشناخته و غیرمفید می نمود. البته چند پیشگوئی دیگر نیز برای زمان حال نمود. مثلاً در یکی از پیشگوئی هایش اعلام داشت:

ـ هرمی بزرگ دیرك را به لرزه درخواهد آورد و با پاره کردن زنجیرها وحشتی براه خواهد انداخت.

و عیناً هم شد و پادشاه در شکاری با چنین حادثه ای روبرو

---

5. The great fire of London in 1666

گردید.

هنری هفتم علاوه بر پیشگوئی او را پیـك پیروزی های خویش نیز می خواند. روزی سفری فوری برای امپراطور پیش آمد و از ترس جانِ «روبرت»، او را به یکی از سردادان خویش سپرد و گفت:

ـ مواظب او باشید که اوّلاً به سرقت نرود، ثانیاً قصد فرار از قصر را نکند.

آن سردار چندین روز متوالی از «روبرت» محافظت نمود، ولی ناگهان بنا بـه مشکلی شخصی نیازمند خروج از قصـر شد. از آنجائی که در حفظ و نگهـداری او سفارش اکیدی شده بـود، او را به یکی از اتـاق های کـاخ منتقـل ساخـت و پس از بستـن در، بـدنبال امـورات خویـش رفت. غیبـت او بدرازا کشیـد و هنگامـی هم کـه برگشـت، موضوع «روبرت» را فراموش نموده بود. هنگامی که هنری هفتم مجدداً به کاخ خود بازگشت، اوّلین سؤالی که نمود، این بود:

ـ از «روبرت» چه خبر؟

. . . موقعی که در را گشودند با جنازهٔ «روبرت» روبرو شدند. . . آری او همانگونه که حدس زده بـود در اوج والامقامی در کاخ امپراطور از گرسنگی مرده بود!

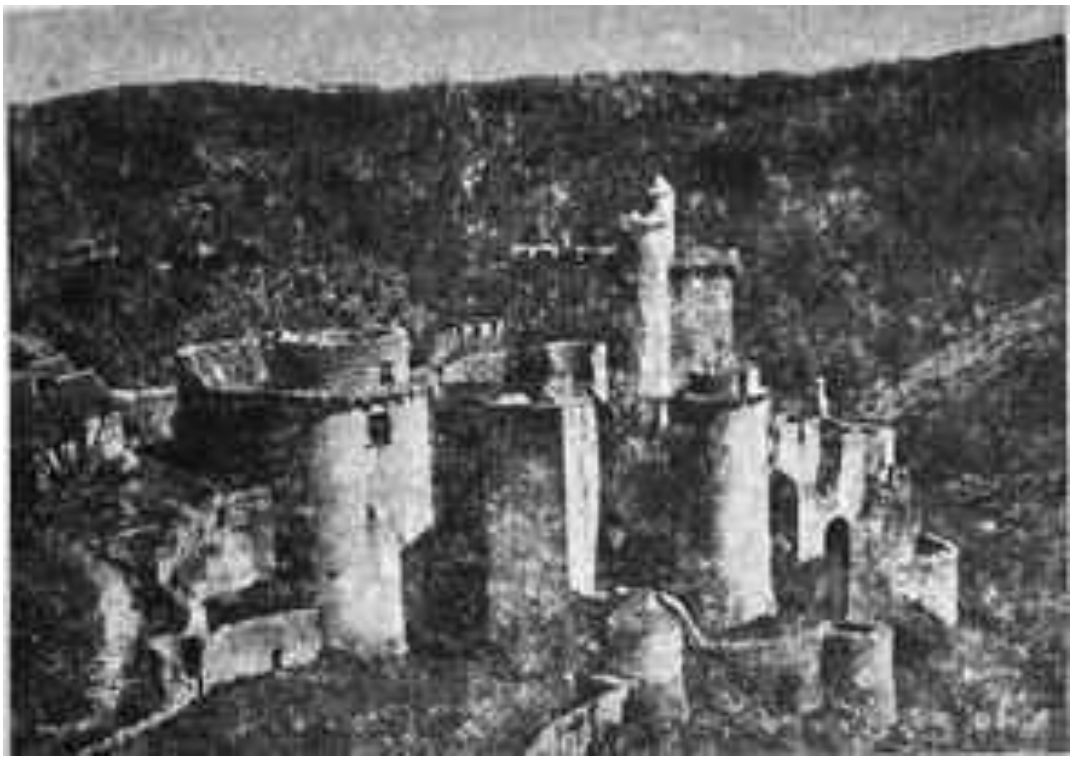

شخصی بود که گفت : «مطمئن هستم که در دربار هنری هفتم از زور گرسنگی و تشنگی هلاک خواهم شد» ... و آخر سر هم چنین شد.

۲۲

افزایش حریق

آتش یکی از دوستان قدیمی آدمی می باشد و از آنزمان که انسانهای نخستین یاد گرفتند چگونه آتش را برای دفاع خویش و گرم کردن غارها بکار گیرند، مبحثی جدید در تمدن زمینی ها آغاز شد. انسان های نخستین در همین مراحل اوّلیه یاد گرفتند که چگونه آتش را تحت اختیار خویش قرار دهند و با تمامی این اوصاف، گاهی شراره های آن سبب بوجود آمدن مصائب غیرقابل جبرانی شد و در عرض یك چشم بهم زدن همه جا را با خاك یکسان نمود. خودِ «آتش» نیز جهانی پر از راز و نیرنگ دارد و چندین قرن بعنوان «خدا» مورد ستایش مردم عوام قرار گرفته است.

سحرگاهان روز دوشنبه دوّم ژولای ۱۹۵۱، هنگامیکه خانم «پی. ام. کارپنتر»[1] [به نشانی ایالت «فلوریدا» ـــ شهر «سن پترزبورگ»[2] ـ شمال شرقی خیابان «شری»[3] ـــ شمارهٔ ۱۲۰۰] بسمت اتاقی که به پیرزنی ۶۷ ساله بنام خانم «ماری. اچ. رسر»[4] اجاره

---

1. Mis.P.M.Carpenter 2. st.Petersburg 3. Cherry Street
4. Mis Mary H.Resser

داده بود رفت، با موضوعی عجیب روبرو شد. هنوز به ساعت ۸ صبح چند دقیقه ای مانده بود و اصولاً این دو بانوی سالخورده هر روز در همین زمانها صبحانه را با همدیگر صرف می نمودند. علاوه بر موقع خوردن صبحانه، خانم «کارپنتر» برای رساندن تلگرافی نیز آمده بود که چند دقیقهٔ قبل توسط پستچی به آنجا رسیده بود و آورندهٔ تلگرام اصرار داشت که متن فوق را به خانم «رسر» تحویل دهد و رسید دریافت بدارد.

آنها چند ضربهٔ آهسته به درب اتاق او زدند و اندکی صبر کردند. خانم «رسر» هیچ پاسخی را به آنها نداد. آنان تعجب نمودند، بخصوص اینکه خانم «کارپنتر» هنگام ورود پستچی به وی گفته بود که خوابِ خانم «رسر» بسیار سبك می باشد و با کوچکترین صدائی از خواب بیدار می شود. چه بلائی می توانست بر سر او آمده باشد؟ آنان چندین ضربهٔ متوالی دیگر را بر در وارد آوردند... او در را باز نکرد و هیچ صدائی هم از اتاق به بیرون نیامد.

خانم «کارپنتر» بیاد آورد که برای آخرین بار وی را شب گذشته در راهرو دیده بود. خانم «رسر» در آن موقع از وی پرسیده بود که آیا نامه یا تلگرافی از پسرش که در غرب ایالت فلوریدا زندگی می کرد، برایش نرسیده؟ و خانم «کارپنتر» با تعجب گفته بود که نه. اینك که تلگرافی از پسرش به دستش رسیده بود، چرا در را باز نمی کرد؟ دلیل سکوتش چه می توانست باشد؟

خانم «کارپنتر» با نگرانی دست به دستگیرهٔ درب اتاق او برد تا پی به دلیل جواب ندادن وی ببرد. بمجرب برخورد دستش به دستگیره جیغی کشید و فوراً دست خود را به عقب برد. دستگیره چون تنوری داغ بود و بر اثر آن برخورد کوتاه انگشتان خانم «کارپنتر» سوخت!...

به بیرون از ساختمان فرار کرد و با فریادها و جیغ های خویش از همسایه ها کمك خواست. چندین کارگر و نقاش ساختمان که در همسایگی آنها، در یکی از منازل کار می کردند به بیرون آمده و پس از جویا شدن علت به دنبال خانم «کارپنتر» به خانهٔ او رفتند. به هر مصیبتی که بود با استفاده از آچار و پیچ گوشتی و سایر لوازمات درب را گشوده و بداخل راه یافتند و با صحنه ای مواجه شدند که تا به امروز نیز همانند سایر معماهای ناشناخته بی پاسخ مانده است.

با اینکه پنجره های آپارتمان خانم «رسر» گشوده بودند، ولی با این حال حرارت جهنمی داخل ساختمان بطرز وحشتناکی تازه واردان را غرق در عرق نمود. جنازهٔ سوختهٔ خانم «رسر» حالت تهوع انگیزی را در آنان برانگیخت. خانم «رسر» قبل از مرگ خویش حدوداً ۱۷۰۰ پوند وزن داشت [حدوداً ۸۳ کیلوگرم] که بر اثر این گرمای هولناك و سوختن پوست و استخوانها به جسمی کم وزن و عجیب بدل شده بود. اجزائی که از جنازهٔ او قابل تشخیص بودند استخوان ران پای چپ، جمجمه ای پلاسیده شده و چند ردیف ستون فقرات بودند. جنازهٔ وی را نشسته برروی مبل یافتند که از خود آن مبل نیز تنها فنرهایش بجا مانده بود!

آنان فوراً ادارهٔ پلیس را در جریان گذاشتند و کارشناسان ادارهٔ آگاهی پس از رسم کروکی و نوشتن گزارشی کامل از کارشناسان حریق شناسی استفاده نموده و خواستند تا دلیل این سوختن را بیابند. ادارهٔ پلیس در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده بود که در شب قبل از حادثه، خانم «رسر» با یکی از پسرهایش که در آن شهر زندگی می کرد (بنام «دکتر ریچارد ریسر»)[5] و خانم «کارپنتر» و چند تن از همسایگان

5. Dr. Richard Resser

بوده و دوروبر ساعت ۹ شب با یکایك آنان خداحافظی نموده و جهت خوابیدن به اتـاق خویش رفته است. وی در آن شب پیراهن خوابی از جنس الیاف مصنوعی ـ یك جفت کفش راحتی و مخصوص خانه، و یك ژاکت به رنگ باز بر تن داشته است.

تا آنجائی که خانم «کارپنتر» بیاد می آورد، وی هنگام داخل شدن به اتاقش بـه همهٔ آنها «شب بخیر» گفته و بمجـرب وارد شدن به داخل اتاق، آنرا از درون قفل نموده بود [همانند هر شب دیگر].

اتاقی که خانم «ریسر» در آن مرده بود، دیوارهایش حدوداً چهارده فوت درازا داشتند و چهار فوت قسمت های بالائی آن از شدت حرارت و سوختـن آن پیرزن و مبل و بـرخی دیگـر از اشیاء همچون زغـال سیاه شده بود. آینه ای آویزان بر دیـوار که از جنازه حدوداً ۱۰ فـوتی فاصله داشت، بـر اثر بـرودت و گرمـا کامـلاً ذوب شده و در شمعـدان‌های زیـرین ریخته شده بـود. در ارتفاعات ۴ فـوت بالائی به دیوارهـا نوعی کربن عجیـب خوابیده بود و در نقـاط پائینی نیز تنهـا دو نشان عجیب ـ بمشابه سوختـن بوسیلهٔ لیزر ـ به یادگـار مانده بود. سیم بـرقی که از زیر مبل رد شده بود بر اثر حرارت اوّل روکش پلاستیکی اش را از دست داده بود و بعداً هـم بنا به گرمـای زیاد، سیم های مسـی درونش ذوب شده و سبب قطع برق آنجا شده بود. ساعت خانم «ریسر» از نوع برقی بود کـه این امر سبـب شد تا کـارشناسان ادارهٔ پلیـس پی به زمـان وقوع حادثـه ببرنـد. بمجرب قطع بـرق، آن ساعـت برروی چهـار و بیست دقیقهٔ صبح از حرکت افتاده بود.

کارشناسان حریق شناسی ادارهٔ پلیس از پاسخگوئی به معمای نوع سوختن عاجز مانده بودند.

«ادوارد دیویس»[6] کارشناس ادارهٔ بیمهٔ حریق «ناشنال بوارد آو آندررایترز»[7] پس از بازرسی مکان حادثه بسی متعجب شد و اعتراف کرد که در تخصص بیست ساله اش برای اوّلین بار با چنین آتش سوزی عجیبی مواجه شده است. وی نیز نوع حریق را «ناشناخته» اعلام نمود.

دکتر «ویلتون کارگمن»[8] از دانشگاه پنسیلوانیای آمریکا نتوانست دلیل چنین آتش سوزی را بیابد و در گزارش خویش اعلام داشت:

ـ تا به امروز استخوانهای چنین پلاسیده شده ای و بدن چنین نابود شده ای بر اثر گرما را ندیده بودم. اعتراف می کنم که جملگی برای من تازگی داشت و من آنرا بعنوان عجیب ترین فرایند در این زمینه در گزارشات خویش درج می کنم.

نظریات پی درپی از افراد گوناگون ارائه می شد. برخی معتقد بودند که علت مرگ خانم «ریسر» بخاطر صاعقه ای بوده باشد که بنا به نزدیکی جنازه و مبل به پنجرهٔ باز طرفداران بسیاری را پیدا کرد، ولی با اعلام موسسهٔ هواشناسی «سن پترزبورگ» مبنی بر اینکه آن شب کل منطقه آسمان کاملاً صاف و خوبی داشت، نظریهٔ فوق از درجهٔ اعتبار ساقط شد. چیزی که از این حادثه می شد بوضوح دریافت، تنها این بود که حریق فوق در دمائی دو هزار و پانصد درجه صورت گرفته است و چنین حرارتی در میان سایر نمونه های دیگر رکوردشکن و بسی جالب بود. مطمئناً سوختن انسان و اشیاء خانه ای هر چقدر هم که مجلّل باشد، یك دهم چنین حرارتی را نمی تواند تولید نماید.

کارشناسان «اف. بی. آی»[9] تمامی حدسیات من الجمله

6. Edward Davis 7. National Board of Underwriters
8. Dr. Wilton Korgman 9. F.B.I Pathologist's

آتش سوزی توسط مواد نفتی را در این حادثه چك کرده و اعلام نمودند که حادثهٔ فوق ناشی از هیچکدام مواد اینگونه نمی توانسته باشد.

مقامات عالی «سن پترزبورگ» که از همهٔ جوانب در کشف این حادثه درمانده شده بودند، پس از ماهها بررسی و تحقیق بهمراهی رئیس ادارهٔ پلیس آن شهر و سازمان حریق شناسی و تنی چند از کارشناسان، گزارش نهائی ای را تنظیم کرده و جهت ختم پرونده اعلام داشتند که خانم «ریسر» در حالیکه سیگاری در دست داشته، بخواب رفته و بر اثر حرارت نوك سیگار لباس هایش طعمهٔ حریق گشته و بدین نحو دچار آتش سوزی و مرگ شده است!

اینگونه مرگ های دلخراش مختص به خانم «ریسر» نبوده و چند نمونهٔ دیگر نیز در سایر نقاط جهان گزارش شده است. اما اینکه علت چه بوده و چه نیروئی توانسته که آنها را اینچنین ذوب کند، سؤالی است که پاسخ آنرا شاید آیندگان بیابند...

۲۳

قویّ ترین مرد در روی زمین

هر قوی هیکلی را نمی توان نیرومند پنداشت و نباید هم فکر کرد که هر نیرومندی باید هیکلی عظیم داشته باشد. نیروی دو انسان در قد و وزن یکسان مطمئناً با همدیگر برابر نیست و حتی دیده شده است که از میان آدمهای ضعیف الجثه، مردان بسیار نیرومندی بیرون آمده است.

در چندین جای کتاب مقدس به شخصی عظیم الجثه بنام «جولیات»[1] اشاره شده است که قدی حدوداً یازده فوتی داشت و در رستهٔ مشرکین زندگی می کرد و کافر بود. قبل از ظهور حضرت «داود»[2] در هر نبردی حاضر می شد و با نعره های سهم آگین خویش لرزه بر دل مخالفان می انداخت و یك تنه جنگ می کرد. این انسان غول پیکر دعوت حضرت داود را به یکتاپرستی نپذیرفت و آخرسر تنها با ضربهٔ سنگ کوچولوئی که «داود» بطرفش پرتاب کرد، هلاك گردید.

«کلادیوس»[3] ـ قیصر رم ـ در یکی از سفرهایش به سرزمین های

---

1. Goliath 2. David 3. Claudios Caesar

عربی، غلامی سیاه پوست بنام «باگ گاراس»[4] را خریداری نمود و با خود به «رم» آورد. آن غلام عظیم الجثه نیز قدی نه فوتی داشت. از زندگی وی در «رم» و نشان دادن نیروی عظیمش به تصریح در کتابهای تاریخی چیزی نیامده است و تنها نام وی به یادگار مانده است که در زمرهٔ مردان نیرومند نگاشته شده است.

اکثریت افراد نیرومند ـ برخلاف تصوّر مردمان عادی ـ چندان هم قوی و پرزور نمی باشند. بزرگی استخوانها و بازوان دراز اکثراً آنها را چنان نشان می دهد و بیشتر افراد عظیم الجثه فاقد ماهیچه و عضلات کارساز می باشند. نمونه ای که برای این قبیل آدمها می توان مثال زد، آقای «اُ. بیرنه»[5] غول معروف ایرلندی می باشد که قدی هشت فوت و سه اینچی داشت. اینك استخوانهای وی را در مؤسسهٔ «دانشکدهٔ مخصوص علم جراحی لندن»[6] نگهداری می کنند که طبق نظر اکثر آناتومی شناسان، «اُ. بیرنه» هرچند که مردی قدبلند و بزرگ هیکل بود، ولی در انجام دادن کارهای فیزیکی که برای سایر انسان های معمولی کاملاً راحت بود، احساس ناراحتی و عدم توانائی می کرد.

شخصی که تا به امروز قوی ترین انسان روی زمین شناخته شده و بصورت کاملاً عادی هم می توانسته در بین سایرین زندگی کند، مردی به اسم «آنگوس مك. آسکیل»[7] بود که در سال ۱۸۲۵ در «اسکاتلند» از مادر چشم به جهان گشود. وی یکی از سیزده فرزند خانواده ای بحساب می آمد که قبل از رسیدن به سن دوازده سالگی بهمراهی

---

4. Baggaras 5. O'byrne 6. The royal college of surgeons in london 7. Angus Mc.Askill

خانواده اش به «نوا اسکوتیا»[8] آمد و بهمراهی پدرش در «انگلیش تاون»[9] کارخانهٔ چوب بری ای را بنا نهاد. وی در همان کار نیز توجه سایرین را به نیروی عظیم خود جلب نمود. «آنگوس» قادر بود که الوارهائی بسیار سنگین را که چهار مرد بالغ می توانستند جابجا کنند، در مسافات طولانی با خود حمل نموده و به کارخانهٔ پدرش بیاورد. موقعی که او ۱۶ سال داشت، قدش شش فوت بود و یك سال بعد، قد او به شش فوت و هفده اینچ رسید.

پس از سپری شدن دو سال، همه از دیدن وی مات می ماندند. قد «آنگوس» ۱۹ ساله هفت فوت و نه اینچ شده بود و عضلات و بازوان نیرومند او نشان از توانائی هایش داشت. روزی او با کمك بازوان خویش یکی از اسبهای سرکش پدرش را رام کرد و شبی نیز پس از یك مراسم می گساری بشکهٔ صد و چهل گالنی مشروب را به بالای سر خود برد و به دیوار مقابل کوبید.

در سال ۱۸۴۵ عده ای از دکترهای نیویورکی به بررسی «آنگوس» پرداختند و طبق نظر کمیسیون آنها برخلاف ظاهر عظیمش، بهیچ وجه چاقی دیده نمی شد. دور بازوی او هفده اینچ و وزنش هم چهارصد و پنج پوند بود.

«آنگوس» روی هم رفته انسانی صلح طلب بود و هیچ کسی تا تاریخ چهارم ژوئیهٔ ۱۸۴۷ بخاطر نداشت که وی با کسی نزاع کند. در آن روز یك بوکس باز حرفه ای وارد «انگلیش تاون» شد و از آنجائی که در این شهر بوکسر دیگری نبود که با وی به مبارزه بپردازد، «آنگوس» را پیدا کرد و پس از زدن چند حرف رکیك او را به نبردی دعوت کرد. . .

---

8. Nova Scotia 9. Englishtown

آن بوکسر ماهر دویست و پنجاه پوند وزن داشت و به مهارت خویش در بوکس بسیار می بالید. «آنگوس» برای آنکه این مرد گستاخ و بددهان را ادب نموده باشد، دعوت به مبارزهٔ او را پذیرفت و فردای آنروز در حالیکه دوستان آنگوس بدنبال پول بودند تا با همراهی کنندگان بوکسر شرط بندی نمایند، مسابقه آغاز شد.

مبارزه آغاز شد. ضربه های پی درپی بوکسر در بدن «آنگوس» بی اثر نمود و او خونسردانه در جای خود ایستاده بود تا آن مرد ابله و مغرور از ضربه زدن خود خسته شود، که آخرسر نیز چنین شد. «آنگوس» ضربه ای را به آرامی به آن مرد بوکسر وارد آورد که بمجرب برخورد دستش، او فریادی از ته دل کشید و بحالت زانو، برزمین افتاد. . . استخوان ساعد او خرد شده بود و طبق نظر پزشك محلی، آن مرد بوکسر تا آخر عمر نمی توانست از آن دست خود استفاده نماید.

«آنگوس مك. آسکیل» بمجرب شنیدن این خبر بسی ناراحت شد و گفت:

ـ بسیار متأسفم! ولی باور کنید که آن ضربه ضعیف ترین حرکت من بود!

«پی. تی. بارنوم»[10] رئیس یك سیرك سیار هنگامی که وصف زور و بازوی «آنگوس» را شنید، به «انگلیش تاون» آمد و با او قراردادی پنج ساله منعقد نمود و وی بهمراهی سیرك راهی جهان شد. «بارنوم» با استفاده از شخصی دیگر به نام «تام تومب»[11] که کوچکترین انسان روی زمین بود، زوج ضد و نقیضی را بوجود آورد و تحت عنوان

---

10. P.T.Barnum 11. Tom Thumb

«بزرگترین و کوچکترین آدم های جهان» نمایشاتی را در سراسر آنجا به صحنه برد. در آخر هر نمایش هم «تام تومب» در کف دستان «آنگوس» شروع به ادا درآوردن و رقصیدن می کرد، که این خود سبب مزاح مردم و موفقیت نمایش آنان می شد.

وی برای بدست آوردن پول به هر کار مشروعی روی می آورد و بی آنکه به زور بازوی خود مغرور شود، می کوشید تا سایرین را یاری دهد. روزی هنگام عبور از خیابان «نیویورك»[12] دید که ارابه ای با اسبهایش در درون گل گیر کرده اند و قدرت خارج شدن ندارند. او با دریافت یك دلار قبول نمود تا ارابه را از داخل آن مکان بیرون بیاورد و چنین نیز کرد.

او علاوه بر کار نمایش در سیرك «بارنوم»، در شرط بندی ها هم حضور بهم می رسانید و از شرط بندی های سایرین برروی خود به پول و نوائی می رسید. . . آخرهم یکی از این شرط بندی ها عاقبت باعث نابودی او شد:

مبلغ شرط بندی شده برروی او هزار دلار بود و او می بایست لنگر یك کشتی که دو هزار و دویست پوند وزن داشت را به بالای سر خود ببرد. تا به آنروز او وزنه هائی سنگین تر از آنرا بلند کرده بود، ولی این یکی با سایرین فرق می کرد. . . لنگر فوق بسیار دست گیر بود و بلند نمودن آن بسی سخت. او به هر قیمتی که بود، می بایست آنرا بلند می کرد. رگهای بدنش همچون طنابهائی بهم تنیده از پوستش بیرون زده بودند و عرق از سر و صورتش می ریخت. . . او لنگر را سرانجام به بالای سر خود آورد. . . خسته شده بود و نفس نفس

---

12. New York street

می زد. . . برای آنکه هرچه سریعتر از این وزنه سنگین رهائی یابد، بسرعت آنرا پائین آورد. . . «آنگوس» برروی زمین غلطید و خون از شانه اش روان شد.

لنگر فوق استخوان کتف این قهرمان نیرومند را خرد نمود و همین برخورد بود که سبب شد او برای همیشه از صحنهٔ نمایشات و شرط بندی ها حذف شود.

بعد از این رویداد بازنشسته شد و به «نوا اسکوتیا» برگشت و با استفاده از پس اندازش، خانه ای در آنجا خرید و تا آخر عمرش ـ سال ۱۸۶۳ ـ در آنجا زندگی نمود و به استراحت پرداخت. چیزی که به یقین می توان گفت، این است که وی در هنگام مشهور بودنش هرکول زمانه بود و هیچ کس جرأت مبارزه با او را نداشت. هرچه که بود، توانست لقب «قوی ترین مرد در روی زمین» را به خود اختصاص دهد.

۲۴

نصف شبی در وسط روز[1]

گاهی اختلالات عجیبی در بوجود آمدن شب و روز در کرهٔ زمین حاصل می شود و طبق تحقیق و محاسبهٔ «آسترونومرها» و منجمین کرهٔ زمین با سرعتی بیش از هیجده هزار مایل در ساعت بدور خویش می چرخد و بر اثر این گردش زمین، بیلیونها ذرهٔ کوچك و بزرگ جابجا می شوند. همانگونه که همهٔ خوانندگان نیز بدان واقفند، در کهکشان ها خلاء های چندان عمیقی وجود ندارد و علناً در دهه های اخیر تئوری خلاءهای کهکشانی از سوی دانشمندان رد شده است.

همین ذرات ریز برخی از اوقات سبب دردسرهائی برای ما زمینی ها شده اند و با قرار گرفتن در مقابل خورشید یا ماه، اختلالاتی را در برنامه های زمینی ما حاصل نموده اند. مثلاً در ۲۶ آوریل ۱۸۸۴، شهر «پرستون»[2] شاهد یکی از عجیب ترین روزهای خویش بود. ساعت حدود ۲۰ : ۱۲ ظهر بود و آفتاب شفافی آسمان آنجا را تحت اسارت خود درآورده بود. همه سرگرم امورات خویش بودند و

---

1. Midnight at noon 2. Preston

حتی لکهٔ کوچکی از ابر هم در آسمان آنجا به چشم نمی خورد. در یك چشم به هم زدن همه جا غرق در تاریکی شد و سیاهی قیرگونه ای بر آسمان «پرستونِ» انگلستان سایه افکند. عابرین از خیابانها با جیغ و داد به سمت پناهگاهها می دویدند و حیوانات فوراً به لانه های خود رفتند. چه می توانست باشد؟ طبق اظهارات بعدی شهود، آن لحظه به این می مانست که پرده ای سیاه برروی خورشید انداخته باشند. ناقوس های کلیساها در سراسر شهر طنین افکند و مردم آنجا دسته دسته جهت خواندن دعا راهی کلیساها شدند. با همان سرعتی که تاریکی از راه رسیده بود، با همان شتاب نیز رخت بست و جای خود را به آفتاب دقایق قبل داد و هرگز نیز دلیل چنین اختلالی به وضوح مشخص نشد. «رالف ـ بارکر»[3] محقق مشهور انگلیسی در کتاب خویش تحت عنوان «رازهای بزرگ آسمان»[4]، در این باره می گوید:

ـ تنها چیزی که در توجیه این مسئله می توان ذکر کرد، این است که اوّلاً هیچ سیارهٔ بزرگ دیگری در آن محور در حال چرخش نیست تا گرفتگی نور خورشید را بدان نسبت بدهیم و ثانیاً طبق گزارشات ژئوفیزیکی دانشگاههای انگلستان، چنین فرایندهائی نمی توانند ناشی از خسوف و کسوف های معمولی بوده باشند. در نتیجه مطمئناً حاصل قرار گرفتن بیلیون ها و میلیاردها ذرات معلق و ریز، و بهم فشرده هستند که مابین آفتاب و زمین سدی را حاصل می کنند و برای لحظاتی مانع رسیدن نور خورشید به کرهٔ ما می گردند.

ساکنین شهر «آیتکین»[5] ـ در «مینه سوتا»[6] ـ نیز در دوّم آوریل

---

3. Ralph Barker 4. Great mysteries of the air 5. Aitkin
6. Minnesota

۱۸۸۹ با چنین رویدادی مواجه بودند. شهر رفته رفته در تاریکی مطلقی فرو رفت و زمانیکه چشم چشم را نمی دید، بارانی از ذرات ریز و داغ برروی شهر شروع به باریدن گرفت. طبق تحقیقات بعدی، جنس این ذرات ریز و ماسه مانند با هیچیك از سنگها و خاکهای زمینی شباهت نداشت و دانشمندان معتقد بودند که آنها بمشابه ذرات شهابسنگ های آسمانی می باشند. در سحرگاهان نوزدهم اگوست ۱۷۶۳، مردم «لندن» نیز با رویدادی اینچنین روبرو بودند. آنان که هنوز از منازل خود خارج نشده بودند، چراغ ها و شمع ها را روشن نمودند و قدرت تاریکی به حدی بود که این وسایل روشنائی بخش نیز مثمرالثمر قرار نمی گرفتند. فردای آنروز «آسترونومر»ها اعلام داشتند که مطمئناً تاریکی فوق بر اثر خسوف معمولی نبوده است.

۱۹ مارس ۱۸۸۶: روستای «اشکوش»[7] ــ در حومهٔ شهر «ویسکانسین»[8]، ساعت ۳ عصر.

ابرهای سیاهی همچون پردهٔ سینما از سمت غرب به شرق انحنا یافت و رفته رفته روی خورشید تابان را پوشاند و این روستا را در تاریکی چون شبی فرو برد. این تاریکی تا مدت پانزده دقیقه ادامه داشت و تنها اختلافش با سایر رویدادهای مطروحه در بالا، در این بود که آرام آرام از راه رسید و با همان آهستگی هم رفع شد. از دقیقهٔ دهم به بعد ابرها با سرعت کمی شروع به حرکت کرده و در عرض ۵ دقیقه همه چیز به روال عادی خود بازگشت. تحقیقات بعدی این رویداد هم حاکی از آن بود که آن دستهٔ ابرها، حدوداً سه ساعت تمام از سمت غربی آنجا به حرکت درآمده بودند و قبل از تاریك نمودن

---

7. Oshkosh 8. Wisconsin

«اشکوش»، سایر روستاهای غربی را نیز تحت اسارت خویش درآورده و روستا بـه روستا همینگونـه شده بود و «اشکـوش» آخرین مسیـر آنها بود. محققانی کـه با چشمان خویش آن ابرهای سیـاه را مشاهده کرده بودند، اعتراف نمودند که آن ابرها هیچ شباهتی به ابرهای شناخته شده نداشتند.

۲ دسامبـر ۱۹۰۴، ساعـت ۱۰ صبـح، شهرك «ممفیـس»[9] در ایالت «تنسی»[10]:

بی هیچ دلیل و مقدمه ای آفتاب گرم و سوزان محو شد و تاریکی و سرمای عجیبی بر فضای آنجا سایه افکند و بمدت پانزده دقیقه مردم آنجا را دچار شوك و وحشت نمود. همه دست به دعا بردند و در میان داد و بیداد زنان و کودکان از درگاه خداوند طلب مغفرت نمودند، چرا که چنین مـی اندیشیدند جهان بـه آخر خود رسیده و نشانـه های فوق دلیلی برای عقوبت الهی است.

پـس از رفـع ایـن مشکل، عـده ای از دانشمنـدان عـوام رأی بـر جنگـل سوزی هـا و دودهای نـاشی از آن دادنـد که چنیـن ابرهـائی را بوجود آوده اند. اما گزارش سازمان جنگل بانی ایالات متحده حاکی از آن بود که در دو سه سال اخیر هیـچ رویداد آتش سوزی جنگلی در آن منطقه نبـوده و این گفتـه نیز علناً رد شد و معمـا همچنان بـی پاسـخ ماند.

یکـی از ناشنـاختـه تریـن اتفـاق در زمینهٔ ایـن قبیـل رویدادهـا، حادثه ای بود که در ۲۴ سپتامبر ۱۹۵۰ چنـدین ایالت آمریکا را تحت الشعاع خویش قـرار داد و ساکنین آن مناطق به مـدت دو ساعت تمام

---

9. Memphis 10. Tennessee

خورشید را به رنگ آبی و خاکستری مشاهده کردند. به این می مانست که فیلتر رنگی بزرگی برروی خورشید کشیده‌اند و نور آفتاب از پشت آن فیلتر به زمین می رسد که رویداد فوق عیناً در «اسکاتلند»[11] نیز سایه افکنده بود.

در «دانمارك» هم در همان روز خورشیدی آبی رنگ مشاهده شد و هر کس در این مورد نظریاتی را ارائه داد. مردم ایالات متحده جملگی بر این موضوع اتفاق نظر داشتند که احتمالاً حادثهٔ فوق بر اثر دودهای ناشی از سوختن جنگلهای «آلبرتا»[12] در کانادا بوجود آمده است که باد توده های دود حاصله را به آسمان آنجا آورده و آن دودها بسان فیلتری مابین زمین و خورشید قرار گرفته اند.

نظریهٔ فوق نیز با عقل جور درنمی آمد، چرا که در آنروز وزش باد به سمت شرق در وزیدن بود و ایالت های مورد نظر، در بخش های جنوبی آمریکا قرار داشتند. از سوئی هم شهر «واشینگتن»[13] که در ضلع غربی قرار دارد نیز به همین تاریکی ـ همزمان با سایر ایالت های جنوبی ـ دچار شده بود و رویداد فوق مطمئناً نمی توانسته حاصل جنگل سوزی و وزیدن باد بوده باشد. و مطمئناً هیچ وزشی همزمان نمی تواند به دو جهت مخالف در وزیدن باشد و دود را به دو نقطهٔ متمایز از همدیگر انتقال دهد.

این نیز مبحثی بود از هزاران بحث بی پاسخ که در پیرامون ما روی داده و هر لحظه نیز امکان تکرار دارد. موضوع فوق را چگونه باید توجیه کرد؟

---

11. Scotland 12. Alberta, Canada 13. Washington

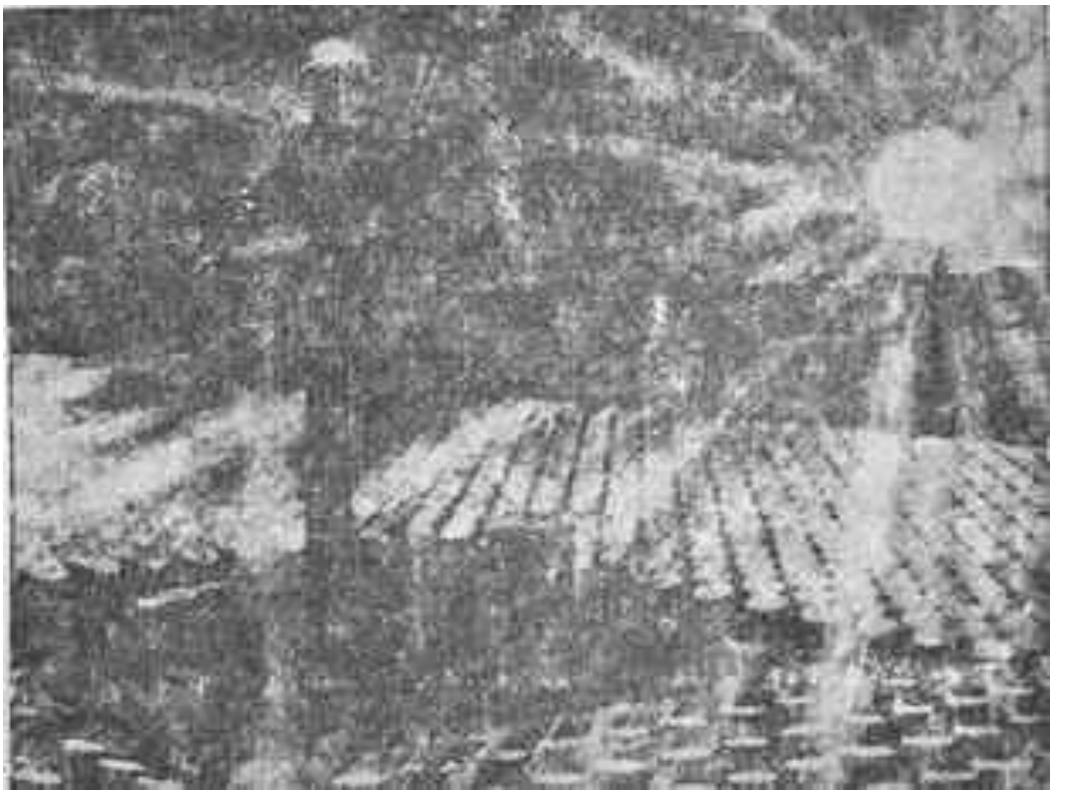

۲۵

میلیونر عجیب

او فوراً شروع به فعالیت نمود و در کمترین مدت هم ثروتمندترین مرد روی زمین شد. هزاران مایل خطوط راه آهن را نصب کرد و چهل آبادی را بنیان نهاد. طبق گفته های خودش، وی در هیچ کاری بدون مشورت با «دوستان نامرئی»[1] اش پا به جلو نمی گذاشت.

این انسان عجیب «آرتور استیل ول»[2] نام داشت و همانند سایر زوج های جوان زندگی را با همسرش از صفر آغاز نموده بود. والدین همسرش در «ایندیانا»[3] زارعانی بی بضاعت بودند و علی رغم صرفه جوئی های بیش از اندازه، همیشه نیز از بابت مادیات لنگ بودند. «آرتور» قلبی مهربان داشت و هرچند که در سالهای نخستین زندگیش دچار تنگدستی و فقر بود، با این حال درآمد کم خویش را با پدرزن و مادر زنش نصف می کرد و از این عمل شایسته و انسانی بر خود می بالید. او کارش را با هدایت واگن برروی ریلها آغاز کرد. پس از مدتی در سمت امور دفتری راه آهن مشغول

---

1. Unsee Friends 2. Arthur Stilweel 3. Indiana

بکار شد و توانست در اندك زمانی توجّه و محبت سایر همکاران را بسوی خود جلب نماید. او بزحمت دروس دبیرستانی اش را تمام کرده بود و جوانی فقیر ولی پاك شمرده می شد. او در آن زمان اصلاً امید آینده ای روشن و پیروزمندانه را نداشت و با این اوصاف، چندی بعد به موفق ترین و ثروتمندترین مرد جهان مبدل شد.

زمانیکه او پانزده سال داشت، حس کرد که نیروهائی عجیب و درونی مرتباً به او هشدار می دهند و از همه چیز او ــ حتی آینده اش ـ هم خبر دارند. در آن عهد نوجوانی به او الهام شده بود که چهارسال بعد با دوشیزه ای محترم ولی فقیر بنام «ژنوییووود»[4] ازدواج خواهد کرد و «آرتور» جوان از ترس اینکه مورد تمسخر سایرین قرار گیرد، مطلب فوق را تنها در دفترچهٔ یادداشتش نوشت و موضوع را از همه نیز پنهان نمود. چهار سال بعد گفته فوق صحیح از آب درآمد و طبق تصادف و رویدادهای عجیبی او با دوشیزه «وود» عروسی نمود. از همان سن نوزده سالگی بود که او به نداهای درونی خویش ارزش قائل شد و سعی در استفاده از آن نمود.

در شبهائی که وی بناچار در دفتر می ماند و یا برخی از مواقع که در رختخوابش دراز می کشید و سکوت بر همه جا سایه می افکند، اصوات فوق مجدداً در وجودش بیدار می شدند و با او سخن می گفتند. «آرتور» موضوع را همچنان از سایرین پنهان می ساخت و تنها مونس و شنوندهٔ این اظهاراتش همسرش «ژنوییو» بود و بس. در یکی از این شبها، آن نداها به او هشدار دادند که هرچه سریعتر می بایست به سمت غرب به راه بیفتد و در زمینهٔ خطوط راه آهن که

---

4. Genevive Wood

بتازگی در آنجا می خواست جائی برای خود باز کند، به فعالیت بپردازد. او موضوع را با همسرش «ژنی»[5] مطرح نمود و از آنجائی که «ژنوییو» پی به پاك قلبی و سرشت انسانی شوهرش برده بود، پیشنهاد او را قبول کرد و پس از جمع وجور کردن اثاثیهٔ ناچیز و استعفای «آرتور» از شرکت راه آهن آنجا، روانهٔ «کانزاس سیتی»[6] در غرب شدند.

بمجرب رسیدن به آنجا «آرتور» بصورت روزمزدی در یك شرکت خانه سازی مشغول بکار شد و چند روزی از ورودشان به آن شهر نگذشته بود که نداهای نامرئی مجدداً در وجودش طنین افکند و به او گفت که سریعاً می بایست به فکر راه اندازی خطوط راه آهن در آنجا شود. آن نداهای ناشناس حتی طریق سرمایه گذاری را نیز به او یاد دادند که کدامیك از بانکهای آنجا را می تواند با نظریهٔ خود موافق بیابد و برای گرفتن وام چه کسی مناسب تر است و. . . برای آرتور کارگری که هفته ای چهل دلار مزد می گرفت، قبول کردن چنین پیشنهادات نامرئی ای غیرقابل قیاس با عقل می نمود. بازهم با همسرش مشورت کرد و «ژنی» او را متقاعد کرد که حتماً می بایستی دستورات دوستان نامرئی خود را اجرا نماید، اگر هم موفق نشد، چیزی را از دست نداده است.

«آرتور» طبق دستورات پیش رفت و چون شخصی صادق و پاك بود، با پیشنهاد وامش موافقت شد. وقتی او کار خود را در مراحل پایانی داشت، تازه تازه سرمایه گذاران نیویورك نشین به چنین فکری رسیده بودند و می دیدند که شخصی بی اسم و نسبت این کار پرسود را

---

5. Jennie (مخفف «ژنوییو» . م) 6. Kansas City

در حال پایان رساندن دارد.

این کار سبب شد که «آرتور» به سود کلانی دست یابد و با سرمایه اش در امورات شهرسازی و آباد نمودن مناطق بی مصرف سرمایه گذاری نماید. او همیشه با اصوات نامرئی در ارتباط بود و گفته های آنان را بی هیچ برو و برگردی می پذیرفت... سالها گذشت. اینك «آرتور» همان کارمند ساده و فقیر نیست و آقای «آرتور استیل ول» ــ مسئول و صاحب امتیاز ده ها شرکت و مؤسسهٔ معتبر ــ پس از ۲۶ سال تلاش و کار مفید، طبق دستورات اصوات نامرئی تصمیم گرفته بود که تمامی دارو ندار خویش را برروی یك سرمایه گذاری بزرگ متمرکز کند. آن نداهای درونی از او خواسته بودند تا اقدام به زدن خطوط آهنی از حومهٔ «کانزاس» تا «سواحل مکزیك»[7] بنماید.

او برای این کار به سرمایه ای بیش از موجودی خود نیازمند بود، پس بناچار با سرمایه گذاران دیگری نظریه اش را مطرح ساخت. از آنجائی که او در تلاش بیست و شش ساله اش همیشه موفق بود و هیچ شکستی نیز نداشت، سایر سرمایه داران دست یاری بسویش دراز کرده و او کار خود را آغاز نمود.

«آرتور استیل ول» تا پنجاه مایلی شهر «گالوستون»[8] پیش رفت و در همین زمان نداهای غیبی مجدداً به سراغش آمده و گفتند که در همین جا باید دست نگه داشت و پیش روی از این زیاد موجب تباهی اش خواهد شد. «آرتور» درمانده شده بود و با این حال چاره ای جز اطاعت نمی دید. او صبر کرد و آنجا را مقصد نهائی خود خواند.

---

7. Gulf of Mexico 8. Galveston

سایر سرمایه گذاران از این اقدام او به خشم آمدند و هیچ دلیلی را برای چنین رکودی نمی یافتند.

او هر چند که راه خود را دور نمود، ولی از خط ساحلی منطقه ای دیگر به پیشروی خود ادامه داد و هر چند که هزینه ها دو برابر شدند، ولی سرانجام راه‌آهن را به خلیج مکزیك رساند. آن منطقه ای که «آرتور» در آن توقف نمود و تغییر مسیر داد، امروزه تحت عنوان لنگرگاه «پورت آرتور»[9] معروف است.

سایر سرمایه گذاران بخاطر اصراف در خرج سرمایه او را متهم به خیانت نمودند و به مراجع ذی الصلاح مراجعه کردند. ولی در این هنگام خبر طوفان شدید و زلزله ای از «گالوستن» رسید که اگر خطوط راه آهن از آنجا گذشته بود، مطمئناً میلیونها دلار خسارت را می بایست تحمل می نمودند. همکارانش از این خبر بسیار خوشحال شده و او را «استیل ول خوش شانس»[10] نامیدند و جواب این سؤال را که او چگونه چنین حادثه ای را از قبل پیش بینی نموده بود، تنها سکوت و تبسم او دیدند. چگونه آرتور می توانست بگوید که حتی زنش را چهار سال قبل ازدواج می شناخته است و شب ازدواج اوّلین برخورد حضوری وی با او بوده است؟!

او در طول حیات خویش موفق به ساختن هفت خط آهن شد و بندر «پورت آرتور» را بی هیچ تصمیم قبلی ای بصورت لنگرگاه درآورد. او چهل منطقه را آباد و به شهرهای موفقی مبدل ساخت که نام دوتای اینها برگرفته از اسم خود اوست. «پورت آرتور» در تگزاس[11] و «استیل ول» در «اوکلاهوما»[12].

---

9. Port Arthur 10. Lucky Stilwell 11. Texas
12. Oklahoma

هر چند که وی به موضوع «روح شناسی»[13] اعتقاد چندانی نداشت، ولی روح ها (و یا نیروهای عجیب و نهفته)ای او را مبدل به بزرگترین ثروتمند جهان شدن نمود. بنحوی که به هر کاری دست می زد، در کمترین مدت به پول های کلانی می رسید.

«آرتور» علاوه بر سرمایه گذاری های خویش ۳۰ جلد کتاب را نیز به رشته تحریر درآورد. معروفترین اثر او کتابی است تحت عنوان «نوری که هرگز خاموش نگشت»[14]. این اثر در سال ۱۹۱۰ منتشر شد و تا مدتهای مدیدی جزء پرفروشترین کتب جهان بود که در آن احتمال پدید آمدن جنگ جهانی اوّل علناً تصریح شده بود. در سال ۱۹۱۴ نیز «آرتور» کتابی دیگر را تحت عنوان «برای کل دنیا، غیر از آلمان»[15] انتشار داد که در این اثر خود شکست آلمانی ها و نیروهای هم پیمان آن، انحطاط حکومت تزاری در روسیه، استقلال فنلاند و «پولند» و نیز ظهور قدرتی فاشیستی در فلسطین پیشگوئی شده بود.

«استیل ول» در سال ۱۹۲۸ درگذشت و دو هفته پس از مرگش، «ژنو ییر» ـ همسرش ـ خود را از پنجرهٔ آسمانخراشی در «مان هاتان»[16] به زمین انداخت تا هرچه سریعتر خود را در آن جهان به آرتور برساند. کسی که چهارسال قبل از ازدواج او را می شناخته و زندگی را در سایهٔ نداهای غیبی و صداقت خویش برایش شیرین ساخته بود.

---

13. Spritualist 14. The Light that never Failed
15. To all the world exept Germany 16. Manhattan

۲۶

حالتی بسیار عجیب از یك کشتی شکستگی[1]

بیست و دو نفر مرد خسته برای زنده ماندن و رهائی از مرگ با قهر دریا مبارزه می کردند، هرچند کـه جملگی امیدی به نجات نداشتند و می کوشیدند حتی الامکان چند دقیقه ای بیشتر زنده بمانند.

طبق گزارشـات سازمان بیمهٔ «لویـدز آو لوندون»[2] رویداد کشتی «مرماید»[3] بـا سـرنشینی بیسـت و دو مـرد ذکـر شده اسـت. مطمئنـاً پرونـده های مختلفی نیـز در زمینهٔ کشتی شکستگـی در آرشیو آن اداره موجود اسـت، اما موضوع «مرمایـد» مطمئناً شگفت انگیزتریـن پروندهٔ موجود در میان همه است.

طبق گزارش سازمان «لویدز آو لوندون»، کشتی«مرماید» در تاریخ ۱۶ اکتبـر ۱۸۲۹ سفر خـود را از سواحـل «سیدنـی»[4] بسمت خلیـج «کولیر»[5] ـ در غرب استرالیا ـ آغاز نمود و روز حرکت هوا بسی مطلوب و آرام بود. خـورشید در آسـمان می درخشیـد و باد دلپذیـری از سمت دریا بـه خشکی در وزش بـود. نور خـورشید بـر روی آبهای آرام مـوج

---

1. The case of the very strange shipwreck 2. Lloyd's of London
3. Marmaid 4. Sydney 5. Collier Bay

می زد و بیست و دو سرنشین این کشتی که شامل هیجده نفر خدمه، سه نفر مسافر و یك ناخدا بنام «ساموئل نولبرو»[6] می شدند، با خوشی و سرمستی این سفر دریائی خودشان را آغاز نموده بودند. کشتی سینهٔ آبها را می شکافت و همچنان پیش می رفت، بی آنکه سرنشینان این کشتی نفرین شده بدانند که بزودی در تاریخ دریانوردی بعنوان عجیب ترین محکومین رویدادهای دریا ثبت خواهند شد.

کاپیتان چهار روز بعد از حرکت از «سیدنی» هدایت کشتی را به یکی از ملوانان سپرد و جهت بازدید موتورخانه کشتی رفت. ابرهائی سیاه بر آسمان آنجا سایه افکنده بود و احتمالاً توفانی شدید در راه بود. ازساعت دو بعدازظهر، خدمه ها در روی عرشهٔ کشتی دراز کشیده بودند و احتمال هیچ خطری را نمی دادند. هر چند که کاپیتان بروز سانحه ای ناگوار را پیش بینی می کرد، ولی با این حال فشارسنج کشتی هیچ نشانهٔ محسوسی را نشان نمی داد. خورشید رفته رفته در زیر ابرها پنهان می‌شد و هوا کم‌کم مرطوب و تاریك می گشت.

سرعت کشتی در عرض چند ثانیه کم شد. کاپیتان «نولبرو» شتابان به عرشه بازگشت و به فشارسنج نگاهی انداخت. آن در سطح بالاتری قرار گرفته بود و طبق تجارب دیرینهٔ «نولبرو» توفانی عظیم در راه بود. از هنگام غروب بادهای موذی و ویرانگر بر بادبانها و بدنهٔ کشتی «مرماید» ضرباتی شلاق گونه وارد می آوردند و پس از گذشت زمانی اندك توفان وحشتناکی آغاز شد. کاپیتان و ملوانهای کشتی «مرماید» بر سر زنده ماندن و نجات خویش تلاش می کردند و از بدبختی در آن لحظه، آنها در دماغهٔ کانال «تورث»[7] که مکانی

---

6. Captain Samuel Nolbrow 7. Torres

صعب العبور و با دیواره های صخره ای بود، در حال حرکت بودند.

موجهای خروشان به عرشه می آمد و هرچه که در روی عرشه بود را با خود به درون آب می برد. ملوانی که سمت نگهداری فرمان را بعهده داشت، از ترس غرق شدن پُست خود را رها کرده و به درون کابین پناه برد. کاپیتان به روی عرشه بازگشت و در زیر نور ناچیز فانوس کشتی اوضاع را از نظر گذراند. همانگونه که حدس زده بود، اجل مرگ «مرماید» از راه رسیده بود و آنها چاره ای جز به انتظار نشستن و شمارش معکوس نداشتند. پس از چندی «مرماید» بر اثر ضربات موجهای سهمگین به دیواره های صخره ای برخورد کرد و از وسط دو نیمه شد و همانند خربزه ای برزمین افتاده متلاشی گشت. در این حال بیست و دو نفر سرنشین «مرماید» در درون آب و موجهای عظیم شناور بودند و هر کدام در تلاش نجات دست وپا می زدند.

صبح که شد آنان در اوج تعجب دیدند که در فاصلهٔ صدیاردی مکان کشتی شکستگی برروی صخره ای بزرگ که از آب سر بیرون آورده بود، افتاده اند. عجیب می نمود زیرا هیچکدام از آن بیست و دو نفر بیاد نداشتند که در میان آن طوفان عظیم این تخته سنگ را دیده باشند و یا اینکه خود را به آن رسانده باشند. بمدت هفتاد و دو ساعت تمام آنها همچنان برروی آن تخته سنگ دراز کشیده و با گرما، گرسنگی و عطش دست و پنجه نرم نمودند. سرانجام پس از سپری شدن سه روز، کشتی «سوفیتسور»[8] موقع رد شدن از آن کانال آنها را یافته و به درون خود برد.

مقصد این کشتی به سمت «گینه نو»[9] بود و بدون آنکه این

---

8. Swiftsure 9. New Guinia

نجات یافتگان را تحویل گارد ساحلی دهد، به مسیر خود ادامه دادند. پس از سپری شدن پنج روز حال تمامی این کشتی شکستگان بهبود یافت و قرار شد که آنها را در اوّلین خشکی آباد پیاده نمایند. بدبختی این بار به «سوفیتسور» دامن زد و در جائی از نقشه که هیچ نشانی از جریانات عمیق به چشم نمی خورد، با توفانی به مشابه رویداد «مرماید» مواجه شدند. اینبار نیز آنها با تخته سنگی در مجاور ساحلی خشك و بی آب برخورد کرده و بناچار کشتی را تخلیه نموده و به ساحل رفتند.

آنها ۸ ساعت نیز در آن ساحل مانده و سپس توسط کشتی دیگری بنام «گوورنور»[10] نجات یافتند. تنها اختلافی که با حادثهٔ قبلی داشتند، این بود که اینبار آمار نجات یافتگان شامل غریق های دو کشتی «مرماید» و «سوفیتسور» می شدند. کشتی «گوورنور» شامل سی و دو سرنشین بود و روی هم رفته کشتی ای کوچك و کم جا بحساب می آمد، ولی به هر نحوی که بود نجات یافتگان هم در آن جا گرفته و به حرکت خود ادامه دادند. اگر ماجراهای فوق مورد بررسی قرار نمی گرفت و تنها دلیل نوشته ها بودند، حوادث فوق را می توانستیم نوعی داستان و رمان بپنداریم. در حالیکه صدها دلیل و شاهد حقیقی بودن این رویدادها را بر ما فاش می کنند و از همه جالبتر نیز این است که پس از چند ساعت کشتی «گوورنور» نیز دچار سانحه شد و بر اثر آتش سوزی غیرمترقبه ای به زیر آب رفت.

دلیل این آتش سوزی تخته ها و نرده های چوبی ای بود که توسط این کشتی حمل می شد. زمانیکه کاپیتان کشتی «گوورنور» حریق را

---

10. Governor

غیرقابل خاموش نمودن دید، دستور داد تا هرچه سریعتر جملگی کشتی را ترك گویند. همه به قایق های نجات سوار شده و پس از چندی کشتی «گوورنور» به زیر آب رفت. اینبار همه احساس می کردند که به آخر خط رسیده اند و تمامی این حوادث را به بدشومی سرنشینان کشتی «مرماید» نسبت می دادند. اما باز نیز شانس آنها را یاری کرد و یك کشتی دولتی بنام «کومت»[11] متعلق به کشور استرالیا آنها را دیده و نجات داد.

این نجات یافتن، هیچ تغییری را در افکار سرنشینان «گوورنور» و «سوفیتسور» بوجود نیاورد و تمامی نجات یافتگان این دو کشتی معتقد بودند که نجات یافتگان «مرماید» مورد نفرین قرار گرفته اند و تا زمانیکه با آنها همسفر هستند، بدبختی و حادثه گریبانگیر آنهاست. کشتی «کومت» بی هیچ داوری ای در این مورد همچنان مسیر خود را ادامه داد و پس از هفت روز طوفانی به مشابه طوفانهای قبلی وزیدن نمود و کشتی «کومت» را متلاشی کرد. سرنشینان اصلی «کومت» مسافران شوم خود را در درون آن کشتی در حال غرق به حال خود رها کرده و سوار قایق های نجات شده و از آنجا فاصله گرفتند.

مدت هیجده ساعت تمام مسافران نگونبخت سه کشتی «مرماید»، «سوفیتسور» و «گوورنور» از الوارهای درهم شکستهٔ «کومت» آویزان بودند و با کوسه های گرسنه دست و پنجه نرم می کردند. اینبار نیز شانس موافق با آنها بود و یك کشتی سیاحتی بنام «ژوپیتر»[12] آنها را پیدا کرد و به عرشهٔ خود انتقال داد. بمجرب این چهارمین نجات، کاپیتان های آن کشتی ها شروع به شمارش افراد خویش نموده و در

---

11. Comet 12. Jupiter

اوج تعجب هر چهار ناخدا متوجه شدند که همهٔ سرنشینان آن کشتی ها بی کوچکترین خراشی زنده و حاضر هستند.

عجیب ترین بخش این رویداد منتهی به آخرین ماجرای این حکایت می شود. پیرزنی بنام «سارا ریشی»[۱۳] ـ ساکن «یورکشایر»[۱۴] ـ جزو مسافرین کشتی «ژوپیتر» بود و پس از پانزده سال بی خبری از پسرش «پیتر»[۱۵] راهی کشور استرالیا بود تا وی را در آنجا بیابد. آن پیرزن در عرشهٔ کشتی پسرش را بازیافت و هیچکس نمی توانست چنین تصادف زمان را حتی تصوّر نماید... «پیتر» یکی از سرنشینان مسافر «مرماید» بود که توسط کشتی «ژوپیتر» نجات یافته بود!

---

13. Sarah Richey 14. Yorkshire 15. Peter

۲۷

دختری که دو بار زندگی کرد

دختر جوان ادعا می کرد که در زمان گذشته هم زندگی کرده است. دانشمندان با ناباوری که او را مورد آزمایش قرار دادند، می بایستی شکست خود را قبول می کردند. حالت او طوری بود که نه می توانستند آن را کشف کنند و نه آن را انکار نمایند.

والدین سطح متوسط «شانتی دوی»[1] به آرامی در شهر «دهلی»[2] واقع در هندوستان زندگی می کردند و او در سال ۱۹۲۶ میلادی متولد شده بود. دربارهٔ تولد او نه چیز غیرعادی وجود داشت و نه ابداً چیزی که امکان داشت والدین از عواقب آن از قبل آگاه شده باشند.

همچنان که او دوران بچّگی خود را پشت سر می گذاشت، مادرش متوجه شد که بچّه‌ای آشفته و گیج به نظر می رسد. او به خود مشغول بود و به نظر می رسید که به مکالمه با اشخاص خیالی می پردازد.

این حال تا زمان هفت سالگی در او وجود نداشت. به هر حال

---

1. Shanti Deve 2. Dehli

والدینش برای سلامتی او نگران شده بودند، چون همان سال بود که «شانتی» کوچولو به مادرش گفت که در زمانهای گذشته در شهری به نام «موترا»[3] زندگی می کرده است و خانه ای را توصیف نمود که ادعا داشت در آن زندگانی قدیمی و کهنی را می نموده است.

مادر موضوع را به پدر «شانتی» اطلاع داد. او هم به نوبهٔ خود موضوع را به دکتری اطلاع داد و دکتر از او به طور خصوصی سؤال هائی پرسید. پس از اینکه کودك داستان شگفت انگیز خود را گفت، دکتر فقط می توانست سرش را تکان بدهد. اگر این دختر کوچك حالتی روانی دارد، شخصی غیرعادی است و در غیر اینصورت، دکتر جرأت نکرده که واقعیت را حدس بزند. او به پدر بچّه توصیه کرد که هرچند گاه سؤال هائی از بچّه بپرسد و جوابها را یادداشت نماید، اگر دخترك بر سر حرف خود ایستاد، بمانند گذشته به سراغ دکتر برود و موضوع را گزارش دهد.

«شانتی دوی» هرگز داستان خود را تغییر نداد. در آن موقع او نه (۹) ساله بود. والدین آشفته حالش دیگر به خاطر حرف های او شگفت زده نمی شدند، چون با بی میلی پذیرفتند که دخترشان از نظر ذهنی اختلال حواس دارد. در سال ۱۹۳۵ دختر به والدینش گفت که در «موترا» زندگی کرده و ازدواج کرده و سه بچّه برای شوهرش به دنیا آورده بود. او پسر بچّه هائی را توصیف کرد و نامشان را بر زبان آورد و ادعا کرد که نام خودش در آن زندگی قبلی «لودجی»[4] بوده است. والدینش فقط لبخند می زدند و غم و غصهٔ خود را فرو می خوردند.

یك روز عصر که «شانتی» و مادرش برای عصرانه آماده

---

3. Muttra 4. Ludgi

می شدند، ضربه ای به در خورد و دختر رفت تا در را باز کند. وقتی که مدتی گذشت و او برنگشت، مادرش کم کم نگران شد که چه چیزی ممکن است او را از مراجعت بازداشته است. مادرش او را دید که در مقابل غریبه ای که در روی پله هاست، ایستاده است. دختر گفت:

ـ مامان! این پسرخالهٔ شوهرم است. او هم در شهر موترا زندگی می کرد، کمی دورتر از جائی که ما در آنجا زندگی می کردیم!

آن مرد در موترا زندگی کرده بود و آمده بود تا با پدر «شانتی» دربارهٔ دادوستد گفتگو کند. او «شانتی» را نشناخت، اما به والدین دختر گفت که پسرخاله ای دارد که نام همسرش «لودجی» بود و ده سال قبل در هنگام به دنیا آوردن بچه از دنیا رفت. والدین آشفتهٔ دختر، ماجرای شگفت انگیز ادعای دخترشان را به او گفتند و او پذیرفت که پسرخاله اش را راضی کند که به شهر دهلی بیاید و ببیند که آیا «شانتی» او را می تواند بشناسد یا اینکه نه.

به دختر هیچ چیز دربارهٔ نقشه گفته نشد، اما وقتی غریبه رسید، خودش را به میان بازوهای او انداخت و با گریه گفت که او شوهرش است... و به سویش بازگشته است. شخص سردرگم با والدین «شانتی» به نزد محققان رفتند و آن داستان غیرقابل باور را گفتند. برای تحقیق این موضوع که توجه مردم را بسوی خود جلب کرده بود، حکومت هندوستان یك کمیتهٔ مخصوص از دانشمندان تعیین کرد.

آیا روح «لودجی» دوباره در وجود او حلول کرده بود؟

دانشمندان «شانتی» را به شهر «موترا» بردند. هنگامیکه از قطار قدم به بیرون گذاشت، بدرستی مادر و برادر شوهر منسوب به خود را نشان داد و اسمشان را بر زبان آورد و با آنها به لهجهٔ مصطلح «موترا»

صحبت کرد، هر چند که والدینش فقط به او زبانی را که در دهلی مرسوم بود یاد داده بودند.

دانشمندان حیران به امتحان خود ادامه دادند. آنها چشمهای دختر را با پارچه بستند و او را داخل کالسکه ای گذاشتند و آنها هم در کنارش نشستند. او بدون تأمل، کالسکه ران را در داخل شهر هدایت کرد و قسمت های مختلفی را که از آن می گذشتند، توصیف کرد و بالأخره در انتهای کوچهٔ باریکی از آنها خواست که توقف کنند. گفت:

ـ این جائی است که من زندگی می کردم!

وقتی نوار پارچه ای را از جلوی چشم های او برداشتند، مرد پیری را دید که در جلوی خانه سیگار می کشید. دختر رو به همه کرد و گفت:

ـ آن مرد، پدر شوهر من بود!

و براستی نیز آن پیرمرد، پدرشوهر «لودجی» بود!

او به طرز عجیبی دو کودك بزرگی را که وجود داشتند، شناخت ولی بچهٔ کوچکتر از بقیه را که تولدش موجب فوت «لودجی» شده بود، نشناخت.

دانشمندان در تفسیر این واقعه احتیاط به خرج می دادند. آنها تصدیق کردند که به نظر می رسد کودك متولد شده در شهر دهلی یك زندگی دیگر در «موترا» برای خود بیاد می آورد و جزئیات حیرت آور آن نیز بطرز فاحشی مشخص است.

ماجرای کاملاً مستند «شانتی دوی» که اکنون به عنوان کارمند دولت به آرامی در شهر «دهلی نو» زندگی می کند، موضوع سندی در پرونده های دولتی و پزشکی است.

در سال ۱۹۵۸ میلادی، او در پاسخ سؤال متخصصان پزشکی گفته که یاد گرفته خودش را به زندگی کنونی وفق بدهد و اشتیاق پیشین برای گذشتهٔ شگفت انگیزش مدت طولانی او را عذاب نداده و اینك فراموش نموده است.

بد نیست که بدانیم پسر خالهٔ شوهر «لودجی» به چه مناسبت به زندگی او راه یافت. وی پس از دیدن خوابی آشفته که در آن «لودجی» آدرس زندان خود را داده بود، اقدام به این سفر نمود. او بمجرب بیداری از خواب آدرس را برروی تکه کاغذی نوشت و راهی «دهلی» شد... و خانهٔ آقای «دوی» همان زندان «لودجی» بود...!

«شانتی دوی» گواه زندهٔ معمائی است که عجیب تر از علم بشری می باشد!

۲۸

سپری محافظ برای زمین

آیا زمین بـا این همه عظمتش در آستانـهٔ نابودی می بـاشد؟ آیا در کهکشانها آنقدر مواد فلزی وجود دارد که آخرسر روزی ساکنین زمینی را از اشعه هـایش کسور نمایـد؟ آیا امکان ایـن وجود دارد کـه سالهـا بعد ساکنین کرات دیگر زمین را مورد تهاجم خویش قرار دهند؟

این سـه سؤال بـالا مهمتریـن خواسته های انسانهای زمینـی از محققین بوده و متأسفانه تا بـه امروز نیز هیچکدام از آنها پاسخی را در این زمینه نیافتـه‌اند. این موضوعات مطمئناً برای بسیـاری از ماها مهم می نماید و داشتن جواب هر کدام آرزوی میلیونها انسان می باشد. در سال ۱۹۵۴ شهاب سنگی عظیم موسوم به «گراپ فروئیت»[1] از آسمان به زمین افتـاد و سبب کشته شدن بـانوئی مسن در یك منـزل شد. این شهاب سنگ بـزرگ برروی کلبـه ای در روستای «سیـلاکوگـا»[2] ـ در نزدیکی آلاباما[3] ـ افتاد و مدتهـا افکار جهانی و سرتیتر جـراید را به خود معطوف داشت.

---

1. Grapefruit 2. Syllacauga 3. Alabama

در سال ۱۸۹۰ نیز یك کارگر روستائی، در نزدیکی «کانزاس»[۴] با رویداد عجیب دیگری مواجه گشت. موقع ناهار بود و او در زیر گاری خود لمیده و چرت می زد. برودت و گرمای بیش از حد محیط قدرت تفکر را از او زدوده بود. ناگهان صدائی مهیب مشابه رعد و برق او را بخود آورد و از زیرگاری نگاهی به آسمان انداخت. گلوله ای سرخ رنگ و متبلور از آسمان به شتاب بطرف او نزدیك می شد. فوراً در زیر گاری پناه گرفت... چند لحظه بعد صدای مهیب انفجار برخواست و خاك از زمین به آسمان بلند شد. پس از آرامش نسبی محیط، هنگامیکه او از پناهگاه خود خارج شد، با تعجب دید که در فاصلهٔ هشت فوتی وی جسمی عجیب به زمین فر رفته است. او فوراً موضوع را به نزدیکترین پاسگاه گزارش کرد و کارشناسان متعددی از آن شیی ناشناس و عظیم بازدید کرده و رویداد فوق را در گزارشات خود درج نمودند. آن نیز در واقع شهاب سنگی دیگر به وزن تقریبی صدو هشت پوند بود که تا به امروز نیز مکان پرتاب و چگونگی افتادن آن بر زمین مشخص نشده است.

در سال ۱۸۸۶ نیز هنگامیکه زن یك روستائی یونانی در مطبخ مشغول پخت غذا بود، بناگاه با صدای مهیبی که خانه را تکان داد، مواجه شد. همسرش هنوز از سر مزرعه بازنگشته بود. برای پی بردن به علت این صدا به بیرون دوید، و دید که چند درخت بر زمین افتاده و بر اثر پژواك آن صوت مهیب برگها و شاخه های درختان در هاله ای از باد در آسمان می چرخند. این رویداد نیز بر اثر سقوط شهاب سنگی ۱۰۷ پوندی در آن مزرعه بوقوع پیوسته بود. این رویداد در حومهٔ

---

4. Kansas

«وینسلاو»[5] رخ داد و محققین حادثهٔ فوق را مشابه اتفاق بیست هزار سال قبل «آریزونا»[6] می پنداشتند. طبق نظر برخی از مورخان، شهاب سنگی عظیم که دارای میلیونها تن مواد آهنی و آلی بود، بیست هزار سال قبل برزمین افتاده و دره ها و صخره های غنی از آهن و مواد آلی «آریزونا» مدیون آن رویداد می باشد. در رویداد «وینسلاو» دره ای با عمق ۲۰۰ فوت ایجاد شد و تا فاصلهٔ شش هزار فوتی منطقهٔ خود را تحت الشعاع قرار داد.

آنزمانی که بشر به واسطهٔ استفاده از ماهواره ها و موشکهای زمین به هوا، و نیز قاره پیماها توانست زمین را از بالا نظاره کند، بسیاری از مسائل حل شده و دارای پاسخ هائی عجیب گشتند. مثلاً در مناطقی چون خلیج های «کارولینا ـ شمالی و جنوبی»[7] و «جورجیای شمالی»[8] گودالهای چهار گوشه ای را مشاهده نمودند که هنگام زیستن بر عرصهٔ زمین نامنحوس و کاملاً طبیعی می نمود. این گودالها با عرضی دو مایلی و عمقی شش مایلی بصورت چند تکّه و در مجاورت یکدیگر مشاهده شدند.

دانشمندان در مورد این فرورفتگی ها و گودالها معتقدند که گاه گداری سنگهای فلزی و آسمانی بر اثر خارج شدن از مدار خویش شتابان راه کرهٔ زمین را پیش می گیرند و بر اثر برخورد با زمین سبب بوجود آمدن چنین چاله هائی می شوند. همچنین حدس می زنند که هزاران سال قبل، شهاب سنگی عظیم از آسمان برروی سلسله جبال «مرز آبی»[9] سقوط کرده و با شتابی بیش از صد و پنجاه هزار مایل در ساعت بر عمق زمین فرو رفته است. این سقوط و

---

5. Winslow 6. Arizona 7. North Carolina and South
8. Northen Georgia 9. Blue Ridge

تصادف طبق محاسبات دانشمندان، می توانسته هزاروصد مایل از منطقه را تحت الشعاع قرار داده و شکل ظاهری این مناطق را تغییر دهد.

برخی از مواقع منجمین متخصص در «آنسترومری»[10] شاهد درخشش ناگهانی ستاره هائی در آسمان می شوند [همانگونه که یکایك ماها نیز بارها چنین صحنه هائی را در آسمان دیده ایم] و معتقدند که نور حاصله در آنها احتمالاً از تصادف با سایر اجرام آسمانی حاصل می شود. احتمال این نیز می رود که پاره ای از مواقع، چنین برخوردهائی سبب تغییر مسیر این دسته از ستارگان شده و سبب سقوط آنها گردد. برخی نیز معتقدند که تشعشعات ناگهانی در ستارگان دلیلی بر تجزیه شدن آنها بر اثر ضربات مختلف با سایر اجرام می باشد و سنگهای سقوط کرده بر زمین نمونه هائی از این تصادفات می باشد. در هر صورت، این رویدادها نمی تواند به منزلهٔ زنگ خطری برای ما زمینیان بوده باشد؟! مطمئناً تا به امروز شانس و خواست خداوند بوده است که زمینی چنین آسیب پذیر در طول بیلیونها سال اینچنین سالم و قابل زیست مانده است.

---

10. Anstromery

۲۹

نجات بواسطهٔ خواب

آیا ممکن است که انسانی با دیدن خواب موفق به نجات عزیز خویش شود؟ تا به امروز صدها گزارش متفاوت در این زمینه به دست محققان رسیده و حکایت دختر جوانی به اسم «مرنا»[1] مطمئناً شنیدنی ترین نمونه در میان جمع باشد. این دختر نگونبخت و بیچاره هر روز به فرمانداری شهر «سزرناك»[2] لهستان مراجعه می نمود و در مورد نامزد مفقودالاثرش سؤالاتی را می کرد. نامزدش مرد جوانی به نام «استانسیلائوس»[3] بود که از سال گذشته، همانند صدها هزار انسان دیگر در صحنهٔ جنگ جهانی اوّل در میادین نبرد گم شده بود.

در اکتبر سال ۱۹۱۸، «مرنا» کابوسی عجیب در مورد نامزد از دست رفته اش دید. او در خواب دیده بود که «استانسیلائوس» شمعی را بدست گرفته و در داخل تونلی گیر کرده و تلاش می کند تا سنگهای فرو ریختهٔ دیواره های آن مدخل را به کنار بزند و رهائی یابد. تلاش او کاملاً بیهوده می نمود و آخرسر از خستگی برزمین افتاد. . . این رؤیا

---

1. Merna 2. Czernak, Polland 3. Stansilaus

برای چندین بار به خواب او راه یافته بود و بی هیچ تغییری «مرنا» وحشت زده از خواب پرید.

این خوابها تا تابستان ۱۹۱۹ همچنان ادامه داشت و در همین عصر بود که خواب عجیب خود را دید. در خواب او شاهد فروریختن سقف قدیمی قصری بود که بر اثر انفجاری صورت گرفت. در برابر دیدگان او، در این خواب آن قصر قدیمی در عرض چند ثانیه به ویرانه ای مبدّل شد و او از زیر آوارها صدای کمکی را مرتب می شنید. مطمئناً آن صدا متعلق به نامزد او بود و «مرنا» هیچ شکی را در این مورد نداشت. او از شدت ترس از خواب پرید و نتوانست این کابوس را بیش از این ببیند.

صبح فردای همان شب، موضوع خواب را با مادرش مطرح ساخت و مادرش نیز بنوبهٔ خود خواب را برای کشیش کلیسا تعریف کرده و از او درخواست نظر نمود. کشیش با در نظر گرفتن شرایط روحی «مرنا» این خواب را تنها کابوسی وحشتناك قلمداد کرد و هیچ اهمیتی بدان نداد. ولی «مرنا» به این راحتی متقاعد نمی شد و می خواست آن مکان را حتماً پیدا کند و نامزد خویش را در آنجا جستجو نماید. او دختری ساده و بی سواد بود، اما می دانست که شرایط مادی آنها و ناامنی مناطق او را از تکاپو بازمی دارد. ولی او تصمیم خودش را گرفته بود و به هر نحو ممکن می خواست این معما را حل نماید.

او تمام حواسش به آخرین نامهٔ «استانسیلائوس» بود که از چند مایلی آنجا ارسال شده بود و آن بخش اروپائی لهستان دارای صدها قصر و ساختمان مجلل بود که بی شك تا به آن لحظه به ویرانه هائی فراموش شده مبدل شده بود.

«مرنا» موضوع را با دوستان و آشنایان خویش نیز مطرح کرد و هر کدام نظری دادند که روی هم رفته تمامی نظریات برای «مرنا» ناامید کننده بحساب می آمد. برخی به او می گفتند علاوه بر قصرهای فعلی، هزاران قصر باستانی نیز در گوشه و کنار لهستان وجود دارد و بفرض اینکه خواب حقیقت هم داشته باشد، وی چگونه می تواند مکان مورد نظر را از سایرین بازشناسد. خودش نیز می دانست که هیچ امیدی را برای یافتن او ندارد، ولی نمی توانست خودش را متقاعد کند. دیدن همان خواب که هر چند شب یکبار بسراغش می آمد، او را معذب و رنجور می ساخت و آخرسر تصمیم گرفت که با پای برهنه بدنبال «استانسیلائوس» برود.

«مرنا» براه افتاد و مطمئناً اگر مساعدت روستائیان و مردمان انسان دوست لهستان نبود، وی از زور خستگی و گرسنگی تلف می شد. کشاورزان مسیر راهش با تأسف و اندوه به گفته هایش گوش می کردند و او را که آنگونه مصمم و جدی می دیدند، غذا داده و تشویقش می کردند. در آن زمان، تمامی مردم لهستان هزاران حکایت از نابسامانی ها و شکست های شخصی در مورد جنگ می شنیدند و حکایت «مرنا» نیز جزئی از این قبیل ماجراها بحساب می آمد. کسی چه می دانست، شاید هزاران نفر از گمشده ها در زیر آوار قصرها و خانه ها مدفون بودند و «استانسیلائوس» هم یکی از آنان بحساب می آمد.

او بی هیچ احساس خستگی و ناامیدی همچنان به راه خود ادامه داد و آخرسر در حومهٔ شهرك «زولتا»[4] ــ در بخش جنوب شرقی

---

4. Zolta

لهستان ـ بر بالای تپه ای آن قصر را یافت. از حرکت بازمانده بود و ضربان قلبش به تندی می زد. آنروز بیست و پنجم آوریل ۱۹۲۰ بود و «مرنا» بعدها این روز را بعنوان بهترین روز زندگی خود یاد نمود. او گریان و نالان فریاد می زد:

ـ خودش است! خودش است!

افسر پلیسی که در آن نزدیکی ها بود، فوراً به سراغش آمد و دلیل این داد و بیداد را پرسید. «مرنا» فقط می گفت که مطمئن است آنجا همان مکانی می باشد که در خواب دیده بود. مردم کنجکاو دسته دسته در اطرافش ازدحام نموده و می خواستند او را یاری دهند. همه مات مانده بودند. آن قصری که «مرنا» بدان اشاره می کرد صدها سال بود که در بالای آن تپه قرار داشت و بر اثر اصابت موشکی چنین ویرانه شده بود. موقعی که «مرنا» کمی آرامش یافت و توانست موضوع را به آنها بازگو نماید، همه بهمراهی او بسمت آن معبد ویران رفتند تا در یافتن نامزدش کمکش کنند. دو روز تمام تخته سنگها را جابجا کرده و سرانجام حفره ای در میان آوارها یافتند... آری «استانسیلائوس» در آنجا بود، صحیح و سالم و زنده!

این خبر همچون بمبی در سراسر لهستان پیچید و پس از بررسی های مختلف، صحت مطالب بر همگان آشکار شد و «استانسیلائوس» موفق به دریافت چندین مدال افتخار گشت. بعدها او می گفت که در یکی از روزهای خونین جنگ جهانی اوّل در آن قصر سنگر گرفته بود که ناگهان یکی از راکتهای آلمانی بدان معبد اصابت کرده و او در درون دخمه ای محصور مانده بود. در روزهای نخستین به جیرهٔ ذخیرهٔ خود قناعت کرده و تحمل نموده بود. امّا دیری نگذشته بود که شمع و آذوقه اش تمام شده و تنها همراهان او موشهای

معمولی و صحرائی بودند. او دو سال در آن دخمه زندانی شده بود و تنها خوراك او در آن زمانها خون و گوشت موشها بود. . . و سرانجام اینچنین نجات یافت.

«استانسیلائوس» از خدمت نظام کناره گیری کرد و پس از ازدواج با نامزد با وفا و مهربانش به «سزرناك» بازگشت و زندگی جدیدی را آغاز نمود.

۳۰

جرقه ای برای حیات؟

آیا این نظریه می تواند درست باشد که دانشمندی آماتور بتواند جرقه ای برای حیات[1] بیابد؟ این محقق عجیب که اسمش «آندرو کراوس»[2] بود، موفق به ساختن موجوداتی زنده شد و تا به امروز نیز صدها دانشمندان در تلاش رد یا تائید این موضوع برآمده و تا به این لحظه نیز به هیچ جواب قطعی ای دست نیافته اند. آیا نمی توان چنین تصوّر کرد که «آندرو» بر اثر یك تصادف ـ مانند لغزیدن پا ـ با مخلوط کردن چندین مادهٔ شیمیائی و جریان الکتریسیته توانسته است که موجوداتی ریز و زنده را خلق نماید؟ اگر چنین گفته ای نمی تواند حقیقت داشته باشد، در مورد کشف او چه داریم که بگوئیم؟ او کاری نموده است که تا به امروز نیز دانش کنونی بشری عاجز از توجیه آن می باشد.

شب ها نور چراغش که به بیرون می تابید، مردمان جاهل آن عصر را تعجب زده می ساخت و کمابیش کارهای او را شیطانی

---

1. Spark of life 2. Andrew Crosse

می پنداشتند. همه مات مانده بودند که چرا «آندرو» حصاری اینچنین به دور خود کشیده و در بین عموم دیده نمی شود و چرا هر شب نور چراغش روشن می باشد. همه از او فاصله گرفته و وی را انسانی کافر و بمشابه «فرانکشتین»[3] می دانستند و جملگی معتقد بودند که می بایست او را با زنجیر و غلّاده در جائی محبوس نموده و مانع از کارهای عجیب او شوند. «آندرو» ضررش به هیچکس نمی رسید و تنها عیبش این بود که افکار و آزمایشاتش خارج از تصوّرات دانشمندان و اندیشمندان عصر بود، حال اینکه چه رسد به مردمان عادی که او را «مرد رعدوبرق»[4] می نامیدند!

در دهۀ نخستین ۱۸۰۰، موقعیکه «آندرو» در زمینۀ الکتریسیته بصورت تجربی کار خود را آغاز نمود، بسیار فعال بود و همین فعالیت زیاد باعث شد تا به کشف عجیبی دست یابد. او کار خویش را بصورت انفرادی انجام می داد و تنها چیزی به یقین می توان گفت، این است که وی بدون تأمل قبلی و درك آنچه که انجام می داد، به این کشف مهم رسیده است. اومجنون وار مواد را درهم ادغام می کرد و هرچه که می ساخت، از نظر خودش عجیب و نامفهوم بودند. در هرصورت این آزمایشات عجیب و غریب سبب شد که فصلی از تاریخ علم به او اختصاص داده شود.

وی مصمم بود که با ادغام مواد شیمیائی و با بهره گیری از جریانی مستقیم و ضعیف الکتریسیته، به ساختن بلورهائی مصنوعی دست یابد. او در راستای آزمایشات خویش مقداری «سیلیکات پتاس»[5] را با «هیدروکلوریك اسید»[6] قاطی نموده و اندکی «اکسید

---

3. Frankenstein 4. Thunder and Lightning man
5. Silicate of potase 6. Hydrochloric asid

ایرون»[7] نیز بدان افزود. او بعد از ساختن چنین معجونی از دو قطب «آند» و «کاتد» پیلی نیز استفاده نمود و امید آن داشت که با این روش خواهد توانست «بلورهای مصنوعی سیلیکا»[8] را بوجود آورد.

او که این آزمایش خود را نیز ناموفق می پنداشت، آنرا رها کرده و آزمایشات دیگر خویش در زمینهٔ بارهای منفی و مثبت که سبب توجه همسایه ها به او می شد، را مجدداً آغاز کرد. آیا در آن زمان بر اثر لغزیدن پا باعث مخلوط شدن چندین مادهٔ شیمیائی شد و پی به کشف عجیب خود برد، یا اینکه بازهم بر اثر ترکیب مواد مختلف با دست به چنین نتیجه ای رسید؟ مطمئناً هیچکسی پاسخ این سؤال را نمی داند و هرچه که بود، سبب اشتهار وی گردید. او در همان سال ـ ۱۸۳۷ ـ گزارشی را به «ادارهٔ برق لندن»[9] فرستاد و کشف خویش را به آنان اعلام نمود.

در طول آن گزارش وی اظهار داشته بود که:

ـ ۱۲ روز بعد از این ترکیب خویش متوجه شدم که فعل و انفعالاتی برروی سنگ وسطی قرار گرفته در ظرف آزمایش حاصل شده است. اجسامی بسیار ریز ـ ولی متحرك ـ بر اثر قطبین جریان بوجود آمده بودند که برای نخستین بار، بنده توسط ذره بینی دستی آن را رؤیت کردم. در نخستین مراحل چنین می اندیشیدم که این ذرات موادی امولاسیون در آن پدیده هستند، ولی پس از چهارروز دیگر تعداد آن اجسام متحرّك به دو برابر رسیدند. اینبار از میکروسکوپ معمولی ای که در اختیار داشتم، استفاده نموده و در کمال تعجب دیدم که آن اجرام عجیب در پیرامون خویش ۶ یا ۸ زائدهٔ پا مانندی دارند که

---

7. Oxid of iron 8. Artifical crystals of silica
9. London Electrical Society

بواسطهٔ آنها حرکت می کنند! . . . پس از سپری شدن ۲۸ روز، این اجرام عجیب دارای شاخکهائی قابل رؤیت شدند که مرتباً در بخش بالائی خود می جنباندند. وقتی که این موجودات ریز و شناور در درون اسید را دیدم، دچار وحشت شدم. زیرا آنچه که هرگز نمی بایستی بوقوع می پیوست، صورت گرفته بود.

«آندرو» بی آنکه خود نیز بداند چه می کند، غوغائی عجیب را در بین دانشمندان و محققین بوجود آورد. آنچه که وی بصورت تجربی آنرا کشف کرده بود، موضوعی بیگانه با اندیشهٔ جهانیان بود و از آنجائی هم که حقیقت داشت، هیچکس نمی توانست اعمال او را نوعی شارلاتانی و شیادی قلمداد کند. هرچند که آبروی دانشمندان ایجاب می کرد این موضوع را به هر وجه ممکن پاسخ گویند، ولی با تکرار آزمایشات و تحقیقات فراوان، همان نتیجه ای را بدست آوردند که «آندرو» آنرا کشف کرده بود. چنین پدیده ای را چگونه می توانستند در سطح جهانی مطرح کنند، در حالیکه برخلاف باورهای تمامی مردمان بود و از سوئی هم حقیقت داشت؟ هر محققی که مباحث او را دنبال می کرد، به همان نتیجه می رسید و هر کسی هم که بدنبال این ماجرا بود، قصد سرکوب «آندرو» را داشت. همه چاره ای جز «سکوت» نمی یافتند و «آندرو»ی نگونبخت ناچاراً یك تنه اظهارات، تاخت و تازهای همه را تحمل می کرد.

او در اظهارات و گزارشات خود قید نموده بود که پس از سپری شدن یك ماه نخستین، توانستم آنها را بوضوح تشخیص داده و این معما را حل نمایم. تعدادی از آنها دارای شش پا و با جثهٔ کوچکتری بودند که اصولاً می توانستند جنس مؤنث این مجموعه را تشکیل دهند و آن عده ای هم که بزرگتر از سایرین و دارای هشت پا بودند، نوع «نر»

این موجودات بحساب می آمدند و افزایش روزافزون آنها مطمئناً بزرگترین دلیل بر تولید مثل این موجودات بی ریشه می تواند بوده باشد.

بمجرب داغ شدن این شایعه، اکیپی به مدیریت «مایکل فاراداى»[10] و کارشناسان مؤسسهٔ «انستیتو رویال»[11] تشکیل شد و تحقیق برروی این موجودات عجیب آغاز گشت. عده ای معتقد بودند که این جانوران ریز نوعی از انگل های «آکاری»[12] هستند و عده ای دیگر نیز بر این باور شدند که این موجودات نسل جدیدی در حیات می باشند و تاکنون ناشناخته بودند.

«آندرو کراوس» این دانشمند گمنام و بی دانش بی آنکه خود بداند، به کشف عجیبی دست یافت و هرگز نیز نتوانست بفهمد که خود کاشفی است در ردیف مکتشفان نامی جهان. او از مطرح کردن این موضع تنها می خواست دلیل این کشف خود را بیابد که اینچنین با تحقیرها و مخالفت ها روبرو شد. او موفق به کشفی شد که تا به امروز نیز هیچکسی قادر به توجیه آن نبوده است و همیشه نیز عده ای در تلاش بوده اند تا این موضوع را از یاد همگان پاك سازند. براستی او چگونه به این کشف رسید و ما چگونه کشف او را می توانیم تائید یا رد سازیم؟

«آندرو» مرد آزمایشات و مطالعات بود و هنگامیکه نظریهٔ خود را همچون جنگی عظیم دید و خود را در عرصهٔ آن تنها یافت، کنار کشید و فهمید که با کارش چگونه تمام جهان را به بازی گرفته است. گفته و تحقیقات او مطمئناً از روی حقیقت بودند، ولی در جهانی که

---

10. Michael Faraday 11. Royal Institution 12. Akari

حتی یك طرفدار نیز برای او پیدا نشد، چه می توانست بکند؟ او از همهٔ جهان برید و به ویلای خود در «کیون توك»[۱۳] هجرت نمود و تا زمان مرگش نیز به جوامع انسانی بازنگشت.

تنها اسمی که اینك گهگاه از او برده می شود، بعنوان محققی در زمینهٔ انگل های «آکاری» می باشد و او نیز با همان سرعتی که مطرح شد، به همان شتاب هم از یاد همگان رفت. تنها چیزی که در مورد فعالیت های بعدی او می توان گفت، این است که در ویلای خود در «کیون توك» زندگی جدید و پربساری را در کنار آزمایشات خویش آغاز کرد و مطمئناً هم به مطالب دیگری نیز دست یافت. هر چند که هیچکس از آزمایشات و کارهای بعدی او خبر ندارد، ولی بطور حتم زندگانی ای سرشار از خوشی و موفقیت ها را سپری نمود.

---

13. Quontocks

۳۱

غولها برروی زمین

یکی از کشفیات علم کنونی بشری، تائید مطالب «کتاب مقدس»[1] در مورد وجود غولهائی برروی زمین می باشد. در دو کتاب «عهد قدیم» و «عهد جدید» به وفور با مطالبی در مورد حیات انسان هائی غول نما روبرو می شویم که به برکت پیشرفت علوم، امروزه این گفته ها برای همگان قابل تفهیم شده اند.

در طول قرن ها، مردمان چینی اسکلت ها و آثار بجامانده از «دایناسور»[2]ها و سایر حیوانات عظیم الجثه را پیدا می کردند و پس از خرد نمودن آنها، آن پودرها را بعنوان «اکسیر اژدها» ــ که جنبهٔ به اصطلاح داروئی داشت ـ به مردمان ساده دل آن عصر ارائه می نمودند و سودی کلان از این راه عاید آنها می شد البته با ذکر این توضیح که سوداگران اسکلت، برخی از مواقع استخوانهائی را کشف می‌کردند که شبیه اسکلت انسان ـ ولی در اندازه‌ای بزرگتر ـ بود و ایشان به این

---

۱. کتاب مقدس (Bible): مشتمل از دو کتاب انجیل (عهد جدید) و تورات (عهد قدیم) که در نزد مسیحیان و کلیمیان از ارزش ویژه‌ای برخوردار است.

2. Dinosaur's

قبیل استخوانها لقب «اسکلت انسان‌های غول‌نما» داده بودند.

اسکلت این انسان های غول نما در زبان عامیانه به «ماستدون ها»[3] معروفند و بغیر از کشور ما [منظور کشور انگلستان می باشد. م] در سایر سرزمین ها نیز به کرات‌مشاهده‌شده‌است. برای مثال ساکنین بومی جزیرهٔ «شمیا»[4] ـ واقع در «الوتیانز»[5] ـ به اسکلت های این قبیل انسانها اشاره می کنند و معتقدند که ریشهٔ نسل آدمی روزبه روز در حال تحلیل رفتن می باشد.

اگر در قصه های عامیانهٔ هر سرزمینی نگاه کنیم، متوجه می شویم که از دیرباز بشر از دست موجوداتی همچون خویش، ولی درشت تر و بزرگتر از حد معمولی دل خوشی ندارد و از آنجائی که ریشه علم «میتولوژی» ـ یا اسطوره شناسی ـ از باور هر قوم سرچشمه می گیرد، در نتیجه این قبیل موجودات مطمئناً زمانی بر عرصهٔ زمین وجود داشته اند.

در اطراف صخره های «برایتون»[6]، در منطقه ای بنام «تنسی ریور»[7] چند رد پای بزرگ دیده می شود که برروی زمین حك شده است. رد پاها برروی سنگ سفتی بجا مانده است که دال بر سنگینی صاحب پا می باشد و حدوداً اندازه های ۳۰ اینچی دارد. رد پاها حاکی از آن است که موجود فوق جثه ای قوی چون اسب داشته و دارای‌پائی‌شش انگشتی بوده. عمق و عرض رد پاها حدوداً ۸ و ۱۰ اینچ می باشند و بیانگر این نکته است که غولها، انسانها و اسب های عظیم الجثه در یك عصر ـ و در کنار همدیگر ـ می زیسته اند.

---

3. Mastodon's 4. Sheyma 5. Aleutians 6. Brayton
7. Tennesse River

بزرگترین مدرك بر قدیمی بودن تاریخچهٔ زمین حکاکی های دیواره های کوهها در منطقه ای بنام «گراند کنیون»[8] می باشد که برای اوّلین بار در سال ۱۹۲۴ توسط نمایشگاهی از نقوش یافته شده از روی دیواره های منطقه به جهانیان شناسانده شد. یکی از تصاویر حکاکی شده بر روی سنگ در این نمایشگاه مربوط به دایناسوری بنام «ترانوساروس ـ رکس»[9] بود که در آن تصویر دایناسور خزنده در برابر آدمهای نخستین ایستاده و با باز نمودن آرواره قصد دفاع و ایجاد وحشت را دارد.

به نظر اکثر باستان شناسان تا آن زمان، دایناسورها موجوداتی بودند که قبل از بوجود آمدن انسان ها در روی زمین می زیسته اند، ولی تصویر فوق این تئوری را علناً رد نمود و همه دانستند که بقای دایناسورها همزمان با حضور انسان در روی زمین از بین رفته است. تاریخچهٔ این کنده کاری به چهل میلیون سال قبل می رسد و بر اثر مرور زمان لایه ای از فلزاتِ درون سنگها به بیرون تراوش نموده و اینك در درون حفره های این کنده کاری آهن بوضوح معلوم است. باستان شناسان همچنین معتقد بودند که در تاریخ های بعد از این دوره، دایناسورها در درون آبها می زیسته اند که ارائهٔ این تصویر سبب کشف حقیقت و پی بردن به اشتباهات آنها شد. در نمایشگاه فوق سنگی نیز از «هاواسوپائی»[10] ارائه شد که نشانی از تمدن «کینیونی» بحساب می آمد. در این تصویر نیز پرتره ای از یك آدم عظیم الجثه ترسیم شده بود که سرگرم مبارزه و شکار نوعی از «ماموت»[11] می باشد، که فرایند رسوب آهن در این نمونه نیز علناً مشهور بود.

---

8. Grand Canyon 9. Tyrannosaurus-rex 10. Havasupai
11. Mamoth

در اواخر سال ۱۹۵۸ اسکلت انسانی از درون تخته زغال سنگی کشف شد. . . این نمونهٔ عجیب، طبق نظر آناتومی شناسان بالغ بر یازده میلیون سال عمر داشت و در یکی از معادن ایتالیا بدست آمد. . . نمونه ای قدیمی تر نیز در معدن «عقاب»[12] ـ واقع در ایالت «مونتانا»[13] در نوامبر ۱۹۲۶ بدست آمد که مطمئناً مربوط به سی میلیون سال قبل می‌شود. کارگران آن معدن در حین کار موفق به یافتن دو دندان آروارهٔ بزرگ شده بودند که بعدها تشخیص داده شد این دو دندان مطمئناً متعلق به انسان های اولیه می باشد. پس از تحقیقات محققین و باستان شناسان، جملگی تائید نمودند که صاحب این دندان ها بی شك به عصر «ویومینگ»[14]، تعلق دارد و در کنار دایناسورها می زیسته است.

در سال ۱۸۳۳ نیز هنگامیکه عده ای سرباز در منطقهٔ «لومپوك رونچو»[15]ی «کالیفرنیا»[16] مشغول کندن سوراخی برای انفجار باروتی بودند، ناگهان با دیوارهٔ یك تابوت سفالی مواجه شدند. از روی تعجب عملیات انفجار را به تعویق انداخته و آن تابوت را به بیرون کشیدند. آنان حیرت زده آن را گشودند و دیدند که اسکلت انسانی غول پیکر بطول دوازده فوت در آن قرار دارد. در کنار او صدف هائی صیقل یافته و نقوش دار، ابزارآلاتی نخستین چون تیشه ساخته شده از سنگهای آتش فشانی و ریزه سنگ هائی کنده کاری شده وجود داشت. جمجمهٔ آن اسکلت دارای دو ردیف دندان شبیه دندان های ما ـ ولی به مراتب بزرگتر و درشت تر ـ بود. هنگامیکه بومیان آن منطقه پی به چنین کشفی بردند، جملگی بدانجا هجوم

---

12. Eagle 13. Montana 14. Wyoming
15. Lompock Rancho 16. California

آورده و اعلام نمودند:

ــ آن نمونه ای از اجداد ما در آن عصر می باشد و نمادی از عظمت و بزرگی نسل فعلی ما است و می بایست حفاظت از آن، بعهدهٔ خود ما واگذار شود!

مقامات رسمی که با عقاید خرافه پرستی بومیان آنجا آشنائی داشتند، از ترس اینکه مبادا آنها این استخوانهای پوسیده را برای خود بت بسازند، دستور دادند که بصورت محرمانه و پنهانی هرچه سریعتر آن تابوت و استخوانها را به خاك سپارند و مکان دفن آن نیز تا ابد می بایست محرمانه نگاه داشته شود.

این اقدام عجولانه از سوی مقامات سبب شد که محققان نتوانند برروی آن نمونهٔ کشف شده به بررسی و مطالعه بپردازند، ولی پس از چند ماه ـ بر حسب تصادف ـ دو نمونهٔ دیگر از اینگونه تابوت های سفالین در جزیرهٔ «سانتا رزا»[17] ـ واقع در سواحل کالیفرنیا ـ بدست آمد و مورد تحقیق قرار گرفت. هر دو تابوت دارای اسکلت هائی شبیه نمونهٔ «لومپوك رونچو» بود و پس از تحقیقات اعلام داشتند که هر دو دارای آرواره هائی چون فك انسان های کنونی هستند. از سنگ نوشته های کنار اسکلت اینگونه می شد حدس زد که این قبیل انسانهای غول پیکر از گوشت فیل های کوچك تغذیه می کرده اند که با نابودی «ماموت»ها و نمونه های کوچکتر نسل اینگونه انسان ها نیز اینچنین منقرض شده است.

در سال ۱۸۹۱ در حومهٔ «کریتندن»[18] آریزونا، موقعی که دسته ای از کارگران در حالت ساختن ساختمان شرکتی بودند، فسیل

---

17. Santa Rosa 18. Near Crittenden

انسانی عظیم الجثه را پیدا کردنـد که قدی حدوداً دوازده فوتی داشت و بر اثر گذشت زمان کلاً از بین رفتـه و تنها فسیلی از آن بجا مانده بود. این فسیل در عمق ۸ فوتی زمین بدست آمد و دانشمندان پس از بررسی و نتیجه گیری اعلام نمودند که:

ـ اینك بر ما علناً روشن شـد که انسان های نخستین دارای پاهائی شش انگشتی بوده اند.

بهـرحـال، ایـن مسـائل را از هـر بعدی هـم کـه بنگـریـم، تنهـا درمی یابیم که در زمانهای قدیم انسـانها با جثه هائی عظیم و غول آسا بوده انـد. اما اینکه چـرا نسل آدمی روزبـه روز کوچکتر شـده است، **معمائی است که تاکنون علم بشری قادر به توجیه آن نبوده است.**

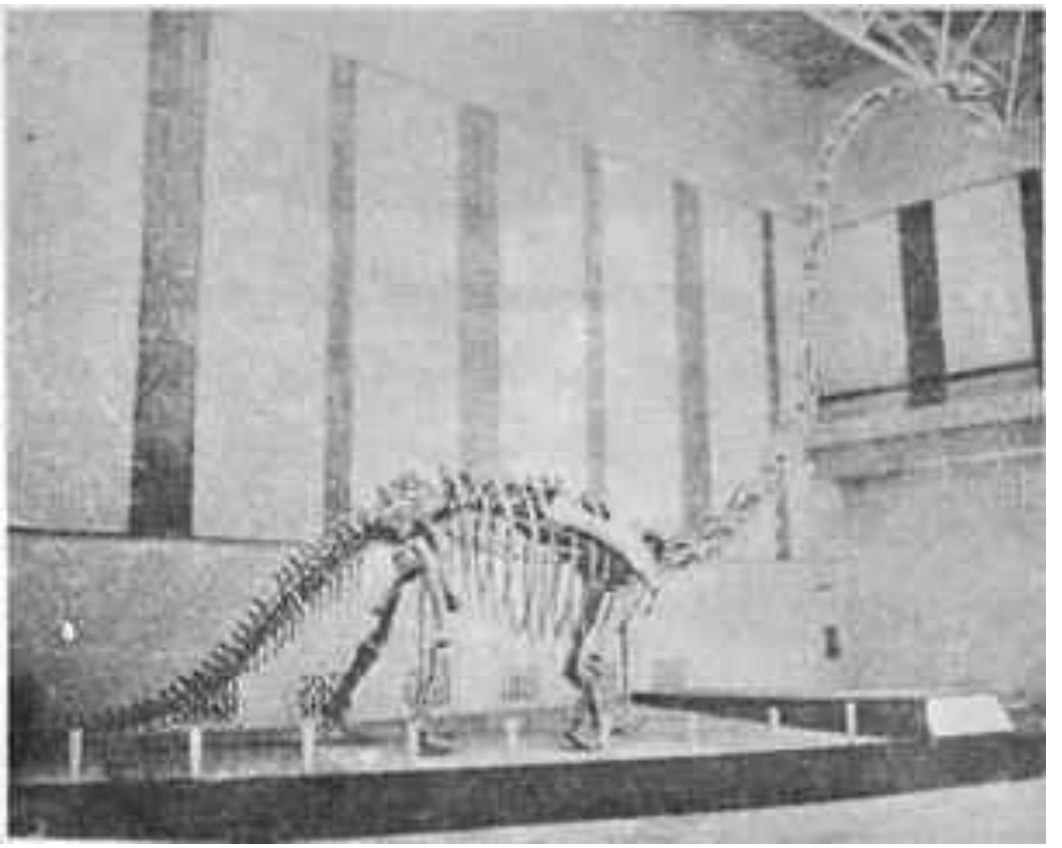

نمونه ای از اسکلت یک دایناسور که در موزه رم نگهداری می شود.

کند و کاو در منطقه «مونتانا»

۳۲

پیامهائی از آسمان

هر روزی از پس روز دیگر و هر ساعتی بعد از ساعت قبل، پیامهائی نامفهوم به ایستگاههای رادیوئی می رسند که مکان فرستندهٔ این امواج، کهکشان نامتناهی می باشد. اینکه دلیل مخابرهٔ چنین امواجی چه می تواند باشد، یکی از هزاران رازی است که دانش کنونی بشری قادر به توجیه آن نیست.

از زمانیکه بشر بفکر فتح آسمان‌ها افتاد، رقابتی عجیب نیز در بین سازندگان ماهواره ها و اجرام آسمان پیما بوجود آمد. همیشه هر کدام از طرفین رقیب بفکر دریافت امواج مخابره ای نیروی دیگر بوده و نکتهٔ بسیار شگفت انگیز نیز در این است که گهگاه امواجی را هر دو طرف دریافت داشته اند که به هیچکدام از آنها تعلق نداشته است.[1]

در اکتبر سال ۱۹۵۸ جرمی عجیب و مدور در صفحهٔ رادار «فلوریدا» مشاهده شد که نه سرعت، نه حجم و اندازه، و نه پیامهای

---

۱. اشاره به دو نیروی ابرقدرت آمریکا و شوروی است.

ارسالی اش قابل قیاس با ساخته های بشری نبود. پیام های مخابره ای آن بزبانی بیگانه و با علائم نامعلومی دریافت شد و از همه جالب تر هم این بود که هواپیماهای شناسائی هر دو نیروی ابرقدرت همزمان برای شناسائی آن به پرواز درآمده و آخرسر هم هر کدام آنرا به نیروی مخالف نسبت داد. براستی این جرم عجیب و پرنده چه می توانست باشد؟

برای اوّلین بار این امواج توسط ایستگاهی در «کیپ کاناورال»[۲] دریافت شد و کارشناسان آن بخش چنین حدس زدند که جسم فوق یك «موشك روسی»[۳] می باشد. آنها بیدرنگ موضوع را با مرکز «کاناورال» در میان گذاشتند و در همان تحقیقات اوّلیه مشخص شد که جسم مذبور با سرعتی بیش از نهصد مایل در ساعت به سمت کرهٔ ماه پیشروی می کند. اعضاء رادار «کیپ کارناوال» بمدت سه ساعت امواج فوق را در روی رادارهای خویش دنبال نموده و دیری نگذشت که سایر ایستگاههای برون مرزی نیز موفق به رؤیت آن شدند. طبق مطالعات قبلی آنها جسم فوق نمی توانست یك موشك یا راکت روسی بوده باشد، زیرا سرعت متناوب و غیرقابل تصور داشت و حتی برخی از اوقات بدون کوچکترین حرکتی در جای خویش ثابت می ماند.

آیا این جرم عجیب و پرنده نمی توانست یکی از راکت هائی باشد که شوروی بسمت ماه می فرستاد؟ آمریکا و انگلستان خبر فوق را با سرویس های جاسوسی خود در تمامی نقاط دنیا مطرح ساخت، و از جواب آنها بسیارتعجب نمودند. تمامی سرویس های امنیتی و خبری

---

2. Cape Canaveral 3. Russian sputink

اعلام داشتند که در تاریخ فوق هیچ موشکی از جانب شوروی به آسمان پرتاب نشده است. خبر نامفهوم تر و رفته رفته گنگ تر می گشت. کارشناسان دامنه تحقیقات خود را گسترش داده و مجدداً بررسی های قبلی خود را کنترل نمودند.

همهٔ محاسبات عیناً مشابه قبل پیش می رفت و تمامی تحقیقات گذشته بدون کوچکترین درصد اشتباهی محاسبه شده بودند. نخستین مشاهدهٔ این جسم عجیب در ارتفاع سه هزار مایلی زمین گزارش شده بود و کارشناسان امور فضائی چنین حدس زده بودند که مسیر آن به سمت کرهٔ ماه و یا یکی از ستاره های اطراف آن می باشد. آن جسم عجیب در چندین کیلومتری ماه توقفی نمود و سپس مسیر حرکتی خود را به سمت دیگری متمایز ساخت.

دیری نپائید که گزارشات فوق جنبهٔ علنی یافت و بصورت عمومی همه از پرواز این جسم عجیب و ناشناخته و مسیر حرکتی اش باخبر شدند. در اوّلین گزارش های عمومی، رادارهای منطقه اعلام داشتند که سرگرم کنترل مسیر حرکتی آن شئی عجیب هستند، ولی با محو شدن آن از صفحه های رادار موضوع کاملاً تغییر یافت. تمامی مقامات رسمی درصدد برآمده بودند که به هر نحو ممکن این موضوع را از افکار جهانیان پاك سازند و در این راه، دست به چند گونه کردن خبر نمودند.

هر قدر که بیشتر در این راه پیش می رفتند، همانقدر هم ناامیدتر و درمانده تر می شدند. تفسیرها از پشت تفسیرها و تعبیرهائی هم از پس تعبیرهای قبلی. برای مثال تفسیری را تحت عنوان «علائم دریافتی دقیقاً مشابه نشانه های قبلی ماهواره های روسی بود» را از

زبان یکی از محققین آکادمی «لاکهید»[4] انتشار دادند که هر چند عجیب و سرگرم کننده می نمود، ولی دروغ و بی محتوائی اش بر همگان معلوم گشت. هرگز اسامی دانشمندان صاحب نظریه را بصورت علنی اعلام نداشتند و تنها موضوعی که همهٔ محققان از این نظریه دریافتند، این بود که ساخته و پرداخته سازمان های امنیتی جهان بوده است.

مؤسسه ای فضائی به نام «سیمیلار»[5] بر روی نظریات مختلف این موضوع تحقیق نموده و آخرسر اعلام داشت که گفته های آن دانشمند بی نام و نشان آکادمی «لاکهید» از سر کتمان حقایق بوده و موشك فضاپیمای روسی تحت عنوان «اسپوتنیك شمارهٔ یك»[6] ماههاست که هیچ فعالیتی ندارد و مطمئناً نیز هیچ علائمی از جانب آن ارسال نشده است. از سوئی هم طبق گفتهٔ تمامی جراید معتبر جهانی، اسپوتنیك شمارهٔ یك چندی قبل بر فراز اقیانوس آتلانتیس دچار سانحهٔ عجیبی شده بود و پس از آتش گرفتن برروی زمین سقوط نموده و در آن زمان هم سوخته های آن ماهواره برروی زمین باقی بود. مقامات رسمی که خود را اینچنین در میان سؤالات جهانیان محصور دیدند، بناچار اعلام داشتند که ایستگاههای رادار متأسفانه گازهای حاصله از پروازهای مختلف را تحت تعقیب قرار داده بود و چنین همه را دچار حیرت و سردرگمی ساخته است. بنابراین موضوع آن جسم عجیب و پرنده ناشی از خطای کارکنان ایستگاههای مختلف رادار می باشد. این خبر گمراه کننده برای اوّلین بار در نشریه ای بنام «لاکد»[7] درج شد و بعداً موضوع سرتیترهای سایر نشریات جهانی گشت. اما دیگر

---

4. Lockheed 5. Similar 6. Sputnik number one
7. Leaked

کار از کار گذشته بود و همه می دانستند که خبرهای بعد، تنها سرپوش گذاشتن به واقعیات غیرقابل توجیه می باشد.

آنگونه که همه نیز بدان واقفند، ایستگاههای رادار برمبنای ردیابی توسط امواج کار می کند. امواجی را به تمامی زوایا ارسال می دارند و اگر این امواج به شئی و یا جسمی برخورد نماید، بر اثر برخورد بازمی گردد و در صفحهٔ نمایشی رادار وجود آن را اعلام می کند. آیا دود نیز می تواند باعث شکست امواج گردد؟ هرچند که برخلاف نظر اکثر شنوندگان این خبر، موضوع دیده شدن اجرامی ناشناس و عجیب توسط ایستگاههای رادار در آن زمان نیز تازگی نداشت و بارها و بارها مشابه آن گزارش شده بود.

خبر بطور عجیبی در میان مردم جنجال برانگیخته بود و همه می خواستند بدانند که منشاء این جسم از کجا بوده است. مسئولان نیروی هوائی و نهادهای دیگر اینبار هم اعلام داشتند که جسم فوق را شناسائی کرده و آن شئی، جسمی ساختهٔ دست انسانها بوده است. اینکه آن چه بوده و به چه منظوری در جو کرهٔ زمین پرواز می کرده، پرسشی است بمانند هزاران سؤال دیگر که تا به امروز نیز جوابی برایش یافت نشده است.

هنگامیکه «مارکونی»[8] ــ مخترع دستگاه بی سیم ــ موفق به ساختن اختراع خود شد، در مراحل آزمایشی با امواجی عجیبی مواجه گشت و از آنجائی که در آن زمان هیچ فرستنده ای در روی زمین وجود نداشت، وی چنین حدس زد که امواج دریافتی از سوی کهکشان و فضاهای دوردست است. در سال ۱۹۵۶ توسط رصدخانهٔ دانشگاه

---

8. Marconi

«اوهایو»[9] امواجی از سیارهٔ ونوس دریافت شده بود که بنا به گنگ بودن موضوع محرمانه نگاه داشته شد. با پخش خبر امواج دریافتی در سال ۱۹۵۸ کارکنان و کارشناسان رصدخانهٔ «اوهایو» نیز مشاهدات خویش را علنی اعلام داشتند که این موضوع نیز سبب نامفهوم تر ساختن رویداد جدید شد. بهرحال گهگاه اجرامی در صفحات رادار مشاهده می شوند که از دید علمی فاقد پاسخند. این اجرام از کجا می آیند و چه هدفی دارند، سؤالاتی هستند که تا به این لحظه نیز بی پاسخ مانده اند.

9. Ohio State University

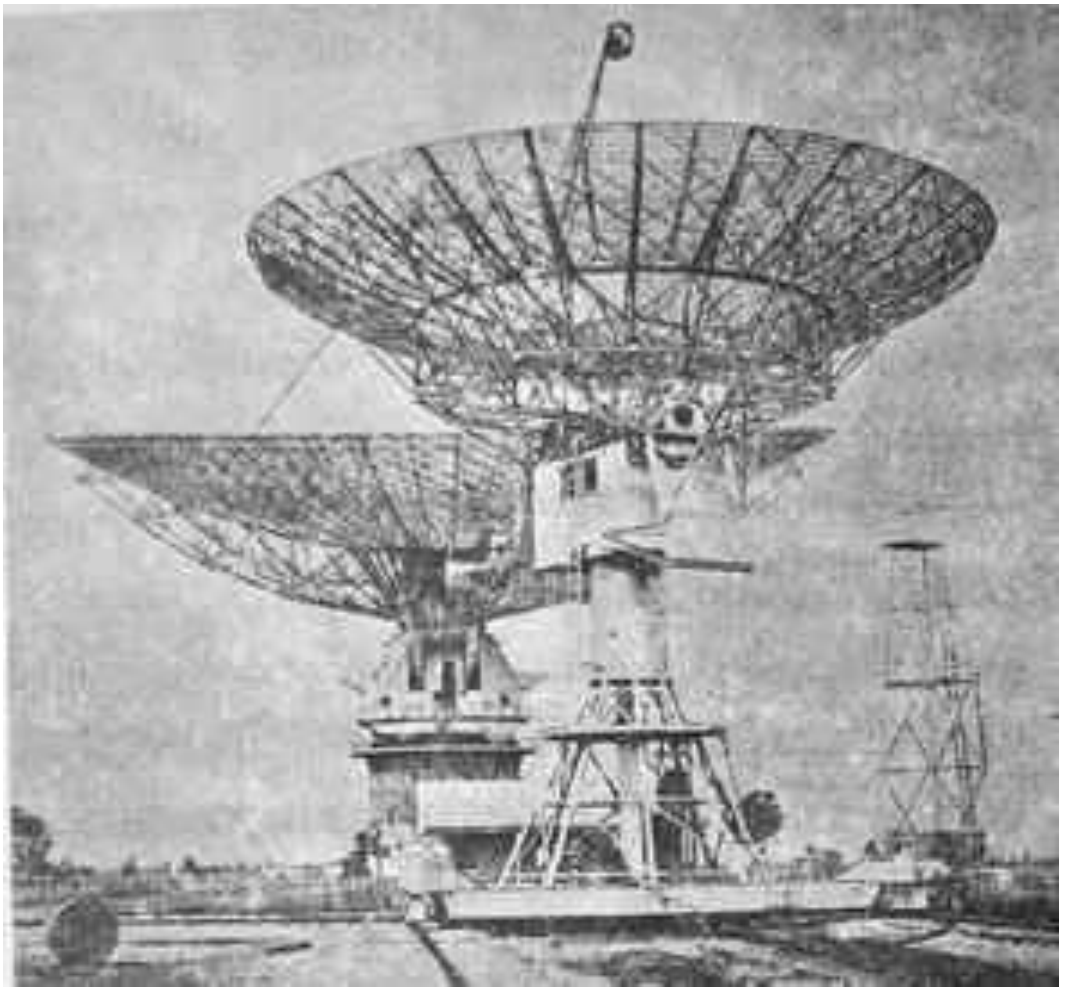

یکی از عظیم ترین رادیو تلسکوپهای فضایی در جهان
میشیگان – ایالات متحده

۳۳

انسان های کوتوله

آیا زمانی کرهٔ زمین محل سکنی انسانهای کوتوله بود؟ آیا ابزارآلات و نمونه های باستانی یافت شده در سطح جهان که نمایانگر ظرافتی بیش از اندازه است، ساخته و پرداختهٔ آنها نمی تواند باشد؟ آیا قصه های آدم کوتوله ها که نسل اندرنسل و زبان به زبان نقل شده اند، ریشه از حقیقت دارند؟

در طول سالیان متمادی، باستان شناسان در مورد حیات اوّلیه انسانها به مطالعه و بررسی پرداخته اند و از زمانیکه موفق به کشف تونل های باریك و زیرزمینی در «ساشوآمان»[1] و چند شهر دیگر در آمریکای جنوبی شدند، نظریات گذشته را نیازمند تغییر و تحوّلی جدید دیده اند. زیرا نشانه های بجا مانده از تمدن «اینکا»[2] حاکی از آن است که این قبیل راهروها و تونل های زیرزمینی زمانی مکان رفت و آمد آدمیان بوده است. امروزه یك کودك خردسال به سختی می تواند از درون چنین مدخل هائی رد شود و سائیدگی های سنگفرش های زمین

---

1. Sachuamman 2. Inca

و پله ها جملگی بیانگر این واقعیت مـی باشند که در روزگاران گذشته انسانهائی قد کوتـاه از این معابر به فراوانی عبور مـی کرده اند و مسلماً نیز نسل آنهـا بگونه ای بوده اسـت که بلندقدتـرین آنها انسانهـای یك متری بوده اند.

آدم کـوتـولــه هـا چگـونـه انسانهـائی بـودند؟ مبـدأ خیزش آنهـا کدام سـرزمیـن بوده است؟ چگونه نسل آنها منقرض شد؟

امروزه تنها چیزی که برای تحقیقات محققان بجا مانده است فقط مایـل ها تونـل قدیمی مـی باشـد که کف آن دالان هـا برخلاف ظـاهر سنگینشان بسیار صیقل یافته و صاف می بـاشد. صنایع یافته شده از جزایر «شیما»[3] واقع در «آلـوتین»[4] که اکثـراً ابزارآلاتـی از جنس عـاج می بـاشند، چنیـن تمدنـی را تصریح مـی کنند. حـال اگر شمـا یك بـاستان شنـاس بـودید و در تحقیقـات خـویـش سنگ چخماخ و یـا تیرهای یك اینچی می یافتید، چه نتیجه ای می گرفتید؟

دستهای سازندگان این صنایع در حال حاضر در کنار ما نیستند، اما قریب به یقین می توان گفت که با در نظر گرفتن ظرافت و کوچکی این اشیاء سازندگانشان نیز دستانی ظریف و کوچك داشته اند.

تا بـه امروز نسـل های مختلفی از انسـان های کوتـوله شنـاسائی شده انـد که یکـی از این گـروه نژاد «بـوشمن»[5] در صحراهای آفـریقا مـی باشد. افراد این نژاد جملگی قـدی کوتاه تر از ۴ فوت داشته اند و میانگین درازای قـد بومیان نخستیـن استرالیا نیـز کمتر از ۵ فـوت بوده است. نسل هـای بجامانده از بومیـان استرالیا در حال حـاضر هم در بین ماهـا زندگی می کنند و معلوم نیسـت که چگونه متاسیـونی در این

---

3. Sheyma 4. Aleutian 5. Bushman

نسل بوجود آمده و سبب افزایش قد آنها گشته است. اینك بومیان استرالیائی با قدهائی بمانند سایر مردم کرهٔ زمین هستند و با این حال در برخی از نژادها متاسیون صورت نگرفته و نسل آنها همچنان کوتاه باقی مانده است.

آدمهای کوتوله را در حالت کلی می توان به دو دسته تقسیم کرد: دستهٔ اوّل آن کوتوله هائی هستند که دارای بدن و سری معمولی می باشند و دلیل کوتاه بودن آنها کوچکی دستها و پاها می باشد. این دسته بنوعی است که بیننده فکر می کند ضربه ای از بالا و پائین بر آنها وارد شده و سبب درهم رفتن عضلات دستها و پاها در آنان شده است. گروه دوّم نیز دسته ای هستند که اندامی کاملاً متناسب دارند و تنها فرق ایشان با سایر انسان ها قد و قوارهٔ آنهاست.

تعدادی از این آدم کوتوله ها با انجام دادن کارهائی مهم به شهرت رسیده اند. مثلاً چارلز سوّم ـ پادشاه ناپل[۶] ـ، پیپن کوتوله[۷]، گریگوری از اهالی «تور»[۸] و یا «پروکوپیوس»[۹] مورخ نامی یونانی از جمله نمونهٔ کوتوله های موفق بوده اند.

«آتیلا»[۱۰] که در تاریخ بعنوان دیکتاتور اروپا معروف است، اهل «هون»[۱۱] بود که قدی معمولی و دست و پائی کوتاه داشت. «حسین پاشا»[۱۲] که بخاطر حسن شهرت زبانزد خاص و عام است، مردی با هیکل معمولی ولی کوتوله بود. «ایزوپ»[۱۳] قصه گوی معروف یونانی قدی سه فوت و نیمی داشت. از همه جالبتر نیز موضوع «گیسبون»[۱۴] طراح انگلیسی است که قدی کمتر از سه فوت داشت و همسری هم قد و قوارهٔ خود داشت. با این حال همهٔ کودکان این دو انسان

6. Charles Third (of Naples) 7. Pepin the short
8. Gregory of Tours 9. Procopious 10. Attila
11. Hun 12. Hussein Pasha 13. Aesop 14. Gibson

کوتاه قد، آدمهائی معمولی و با هیکلی شبیـه سایر انسانها بودند.

در لندن، در سال ۱۷۴۲ خبر ازدواج دو انسان کوتاه قد جنجالی بی نظیر بـه راه انـداخـت. داماد ایـن جشـن شخصـی بنام «روبـرت اسکینر»[15] بود که بانوئی هم قد و قوارهٔ را اختیار نموده بود. این دو زوج کوتـوله هر کـدام سی اینـچ قد داشتند کـه زندگی بسیار موفـق را آغاز نمودنـد. حاصل ایـن وصلت ۱۴ فرزنـد بود کـه برخلاف پـدر و مادر جملگی دارای قد و قامتـی معمولی گشتند. نکتهٔبسیارجـالب نیز در این است که هـر کدام از فرزندها در سن چهار سالگـی هم قد و قوارهٔ والدین خود بودند!

مطرح ترین کوتولهٔ هم عصرماشخصی بنام «چارلز استراتون»[16] از اهالی «بریجپورت»[17] آمریکا بـود که رشد وی در پنج ماهگـی متوقف ماند و آخرین اندازهٔ قد او ۲۱ اینچ بود.

شخصی نیز بنام «پـی. تی. بارنوم»[18]از کوتاه قـدی انسان دیگری سـود جست و تـوانست نـام خود و آن انسـان کوتـاه را بر سـر زبانهـا بیاندازد. آن شخص کوتـوله «تام تومب»[19] نام داشت کـه با همکاری شومن معروف «پی. تی. بارنوم» توانسـت نمایش های جالبی را به اجرا درآورد و در ایـن راه نیز بسیار مـوفق شـدنـد. هنگـامیکه خبـر ازدواج «روبرت اسکینـر» و جنجالهای بی نظیـر در مورد آن به گوش «بـارنوم» رسید، وی تصمیم گرفت که از این فرصت نیز استفاده نمایند. پس از تحقیقـات فراوان دوشیـزه ای کوتـاه قد و همقـواره با «تـام تام» را بنـام «لیونیا وارن»[20] را پیدا کرده و خبر ازدواج«تام‌تومب»را در سطح جهانی مطرح ساختند. همانگونه که انتظار می رفت، خبر فوق فوراً در سطح

---

15. Robert Skinner 16. Charles Stratton 17. Bridgeport
18. P.T.Barnum 19. Tom Thumb 20. Lavinia Warren

دنیا پخش شد و آنقدر معروف گشت که آقای «لینکلن»[۲۱] ـ ریاست جمهوری وقت آمریکا ـ و خانمش از این زوج کوتوله دعوت بعمل آوردند تا حضوراً آنها را ببینند.

تا آنجا که بیاد داریم کوتاه قدترین انسان جهان دوشیزه ای بنام «لوچیا زارته»[۲۲] بود که قدی کمتر از هفده و نیم اینچ داشت و وزن او در ۲۰ سالگی کمتر از سی پوند بود که بصورت دزدانه در درون جعبه ای او را از مکزیك به ایالات متحده آورده بودند.

در سال ۱۵۶۶ میلادی کاردینال «وتیلی»[۲۳] در طی ضیافتی در رم از ۳۴ آدم کوتوله بعنوان گارسن سود جسته بود و در سال ۱۷۱۰ نیز پطر کبیر ـ حاکم روسیه ـ در درون قصر خویش از ۷۲ انسان کوتوله نگهداری مینمود که از آنان در مجالس عیش و نوش خود استفاده می کرد.

اگر در تاریخ کهن کمی مطالعه نمائیم، پی به این موضوع نیز می بریم که امپراطوران قبل از قرون وسطی، میل شدیدی را در جمع آوری و نگهداری انسانهای کوتوله داشته اند و کلکسیونهای بی نظیری را از این قبیل آدمهای بدبخت بوجود می آورده اند.

مشهورترین کوتولهٔ انگلیسی در سن ۳۰ سالگی هیجده اینچ قد داشت. وی «جفری هودسون»[۲۴] نام داشت که در سن سی سالگی با یك بوقلمون به مبارزه برخو است. «جفری» در طول یك شرط بندی غذای بوقلمون را به زور از او گرفت و سبب بوجود آمدن یك دعوا مابین خود و بوقلمون شد. آخرسر جفری آن بوقلمون نر را شکست داد... و پس از بردن این شرط بندی... بوقلمون را نیز خورد!

---

21. President and Mr.s Lincoln 22. Luciaçia Zarete
23. Cardinal Vitelli 24. Geoffery Hudson

۳۴

ماجرائی در نیمروز آسمان[1]

جنگ خانمانسوز جهانی دوّم آمریکائی ها را بیش از هر ملت دیگری دچار اضطراب نموده بود، چرا هر لحظه احتمال این می رفت که زیردریائی های دشمن بندر «سانفرانسیسکو»[2] را مورد حمله قرار دهد. پس از ماهها بررسی سرانجام پروژهٔ دفاعی این بندر به مرحلهٔ اجرا درآمد. فضاپیماهائی موسوم به L-8 را طراحی نموده و جهت حفظ بندر به آسمان فرستادند. این فضاپیماها چیزی مشابه بالن های معمولی بودند که درون آنرا از گاز پر می کردند و بواسطهٔ پرواز با آن می توانستند کل منطقه را زیر نظر داشته باشند.

در ساعت ۶ صبح یکی از روزهای سال ۱۹۴۲ میلادی دو نظامی با تجربه به نامهای «ال. تی. کادی»[3] و «انسیژن آدامز»[4] در درون یکی از آسمان پیمای L-8 نشسته و مأمور شدند تا از بالا آبهای منطقه را زیر نظر داشته باشند. پرواز فوق از پایگاهی در جزیرهٔ «تریزر»[5] آغاز شد و در ساعت ده دقیقه مانده به هشت صبح،

---

1. Mystery in mid air 2. San Francisco Harbor
3. L.t.Cody 4. Ensign Adams 5. Treasure Island

«ال . تی . کـادی» با بهـره جوئی از فـرستنده بـه پایگـاه گزارش داد کـه لکه هـای چربی بـرروی دریا دیده مـی شود کـه احتمال نزدیـك شدن زیردریائی دشمن به ساحل را می دهد. کادی در پایان پیام خود گفت کـه L-8 را تا ارتفاع ۳۰۰ فوتی سطح دریا پائیـن خواهد برد تا از نزدیك بتواند موضوع را مورد بررسی قرار دهد.

دو قایق ماهیگیـری که در آن حوالی سرگرم صیـد بودند، بمجرب مشاهدهٔ L-8 متوجه شدند که احتمالاً زیردریائی ای در آن منطقه وجود دارد و برای فاصله گرفتن از مکان درگیری هرچه سـریعـتر از آنجا دور شدنـد. به موازات آن مسیر، سـرنشینان قایـق های ماهیگیری متـوجه رسیدن دو کشتی و گشتی‌های امنیتی شدند که با حداکثر سرعت بدان منطقه نزدیك مـی‌شدند. دیگر جای درنگ لازم نبود و مـی‌بایست هر چه زودتر خود را به مکانی امن‌تـر می‌رساندند. . . پس، از این که از نقطهٔ شوم فاصله گرفتند.

سرنشینان قـایق های ماهیگیری و گشتـی مبهوتانه بـه آسمان نگاه می کردنـد و در انتظار آن بودند کـه سرنشینان L-8 با هر چه پـائین تر آمدن خویش آنجا را بمباران کرده و با زیردریائی احتمالی درگیر شود. ناگهـان همه چیز تغییـر کرد. . . L-8 با سرعـت غیرقابل تصـوّری به آسمـان رفت و در بیـن ابرهـای آسمان محـو شـد. چه اتفـاقی بـرای سرنشینان L-8 رخ داده بود؟

دو سـاعـت پس از ایـن ماجـرا هنگامیکـه دهها مـرد ماهیگیـر در سواحل آن منطقه مشغول جمع آوری تورهای خویش بودند، با تعجب دیدند که L-8 آنقدر پائین آمد که بـا سطح آب برخورد نمود. هیچکس از ماجرای دو سـاعت قبل خبر نـداشت. ماهیگیران از روی ترّحم و نـیـکـوکـاری بـطـرفـش راندند تا مانع از غـرق شدن آن و سـرنشیـنـان

احتمالی اش شوند. بیش از صد یارد بدنبال آن راندند و برخلاف انتظارشان، از حرکت بازنگاه داشتن چنین شئی آنقدرها هم آسان نبود. هنگامیکه این ماهیگیران نیکوکار در تلاش متوقف ساختن L-8 بودند، در اوج حیرت مشاهده کردند که درب ورودی آن کاملاً باز است و هیچ انسانی در درون آن نیست.

تلاش آنها به هیچ به نتیجه نرسید و L-8 بر اثر متراکم شدن گازهای درونی اش مجدداً به آسمان رفت.

با به آسمان بلند شدن این بالن عجیب، مسیر باد نیز تغییر کرد و بنا به عدم داشتن سرنشین و کنترل کننده ای، به صخره ای در آن حوالی برخورد کرده و باعث سقوط بمبی ۳۰۰ پوندی به زمین شد. این بمب خطرناك خوشبختانه برروی زمین ماسه ای کنارهٔ دریا افتاد و در درون ماسه ها بدون هیچ انفجاری فرو رفت. از سوئی نیز رها شدن این بمب سبب سبك شدن L-8 گردید و براحتی مجدداً اوج گرفت و در میان ابرها محو شد.

بعد از سی دقیقه، L-8 برای بار دیگر در آسمان شهر «دالی سیتی»[6] ـ واقع در ایالت سانفرانسیسکو ـ مشاهده شد و برروی یکی از ساختمانهای قرار گرفته در خیابانهای فرعی سقوط کرد.

بموجب این رویداد، گروه احیای نیروی هوائی وارد عمل شد و تکه های درهم شکستهٔ L-8 را جهت بررسی های بعدی به مرکز فرماندهی انتقال داد. هیچ مدرك و دلیلی برای این سقوط وجود نداشت و تمامی ابزارآلات سالم و دست نخورده بودند. هیچ چیزی از L-8 بغیر از دو جلیقهٔ نجات زردرنگ کم نشده بود که این نیز امری

---

6. Daly City

عادی بحساب می آمد، زیرا تمامی سرنشینان بمجرب پرواز جلیقه های نجات را بر تن می کردند و مطمئناً آنها نیز در تن دو سرنشین این فضاپیما بوده است.

براستی چه بلائی بر سر «ال. ت. کادی» و دستیارش «آدامز» آمده بود؟

سقوط از ارتفاع ۳۰۰ فوتی بر دریا مطمئناً می توانسته سبب مرگ این دو افسر برجستهٔ نیروی هوائی باشد، ولی سرنشینان قایق های ماهیگیری و گشتی جملگی اعلام داشتند که هنگام پائین آمدن L-8 را با دوربین و یا چشم معمولی نگاه می کرده اند و هیچ چیزی در آن فرود و صعود به آب پرتاب نشده است. اگر بفرض هم اینکه آنان در آب افتاده بودند، جنازه های ایشان که هر دو ملبس به جلیقهٔ نجاتهای زردی بود، در آن منطقه یافت می شد. هفته ها مناطق خشکی و آبی آنجا را بازرسی کردند و هیچ نشانی از این دو افسر نیروی هوائی بدست نیامد.

از آن تاریخ تا به امروز ماجرای آسمان پیمای L-8 و چگونگی گم شدن دو سرنشینِ آن همانگونه مبهم مانده است و اینك نیز کسی به وضوح نمی داند که دلیل چنین رویدادی چه بوده است.

حکایت محو شدن سرنشینان آسمان پیماها و دریاپیماها تاریخچه ای کهن دارد. برای مثال چهل و سه سال قبل یك کشتی بادبانی موسوم به «سی بیرد»[7] [پرندهٔ دریا] از مقصد «هندوراس»[8] عازم «نیوپرت»[9] شد که باری مملو از قهوه، درختان جنگلی، میوهٔ کاج و برگهای رنگرزی داشت. کشتی «سی بیرد» مدت چهارماه تمام در روی

---

7. Seabird 8. Hunduras 9. Newport

آبها حرکت می کرد تا اینکه در سحرگاهان یکی از روزهای ماه مارس ۱۸۵۰ در نزدیکی منطقه ای بنام «استونزبیچ»[10] ــ از سواحل نیوپرت ـ با رویدادی عجیب مواجه شد. مردم آن منطقه در ساحل ناظر و منتظر رسیدن این کشتی بودند که ناگهان در برابر دیدگان همه موجی سهمگین و عظیم این کشتی را از جا کند و پس از مایل ها معلق بودن در فضا صحیح و سالم به خشکی افکند!

مردم با دیدگانی از حدقه درآمده به این منظره نگاه می کردند و پس از گذشت چند دقیقه، وقتی که دیدند کسی از این کشتی پیاده نشد، دسته جمعی به عرشهٔ آن رفته و با کمال تعجب دیدند که هیچکدام از سرنشینانش دیگر در کشتی نیستند. قهوه در روی اجاق اتاق ناخدا می جوشید و این حاکی از آن بود که همهٔ سرنشینانش تا قبل از آن موج عظیم در درون کشتی بوده اند. تنها موجود زندهٔ آن کشتی سگی کوچك بود که به ناخدای آن کشتی تعلق داشت. اینبار براستی چه بلائی بر سر کاپیتان «جان دورهام»[11] و خدمه های کشتی فوق آمده بود؟!

گارد ساحلی بمجرب شنیدن خبر به آنجا رسید و همه چیز را کنترل کرد. طبق گزارشات باقی مانده از کاپیتان «دورهام» آنها صحیح و سالم از صخره های «برانتون ریف»[12] که تنها ۲ مایل از مکان حادثه فاصله داشت، عبور کرده بودند و مطمئناً بمجرب برخواستن آن موج عجیب و فرود بی نظیرشان در ساحل خدمه و ناخدای این کشتی محو شده بودند.

پس از چند روز، کالاهای حمل شده از کشتی به سمت خشکی

---

10. Eastons Beach 11. Captain Durham 12. Branton Reef

حمل گردید و هنگامیکه کشتی مجدداً خالی شد، در یکی از شبهای تار کشتی «سی بیرد» در بستر آبها لغزید و از بندر فاصله گرفت. . . شاید که لغزید تا به کاپیتان و سرنشینان کشتی بپیوندد. . . از آن تاریخ تا به امروز دیگر کسی این کشتی را ندیده است.

۳۵

گراز دریائی راهنما

برای لحظه ای هم که شده، چنین فکر کنید که ملوانی وارد و نمونه هستید و همهٔ کشتی های کوچك و بزرگ به شما نیاز دارند. اگر چنین بودید آیا حاضر می شدید که به مدت چهل سال تمام بدون دریافت دستمزدی برای همه بطور شبانه روزی کار کنید؟ اگر بفرض به این موضوع نیز واقف بودید که شما نمونهٔ دیگری ندارید که بتواند کار شما را انجام دهد، چه تصمیمی می گرفتید؟ اگر در قبال انجام چنین کاری بجای تشکر گلوله ای نیز به پشت شما اصابت می کرد، چه می کردید؟

اینك اگر بگوئیم که چنین موجودی واقعاً وجود داشت و چهل سال تمام، چه در روزهای آرام و چه در روزهای توفانی مجاناً به کشتی های در حال حرکت کمك می کرد، در مورد او چه می گوئید؟

آری چنین موجودات فداکاری نیز در جهان یافت می شوند. آنزمانی که وی بدین کارها مبادرت می ورزید، همه او را «جك پلوروس»[1] می نامیدند و برایش ارزش بسیاری قائل بودند.

1. Pelorus Jack

حتماً تا به این لحظه از بکارگیری واژهٔ «موجود» برای چنین شخص فداکاری احساس تعجب نموده اید. اما حقیقت این است که «جك پلوروس» انسان نبود، بلکه گرازی دریائی بود که داوطلبانه به انسانها و کشتی ها کمك می کرد. شاید بپرسید که چرا اسم آنرا «جك پلوروس» گذاشته بودند. جواب: «**جك**» (Jack) به معنای «**کارگزار ـ کارگر ـ خدمه**» می باشد و «**پلوروس**» (Pelorus) هم معنی «**بی مدعا ـ بی حقوق ـ بی مزد**» می دهد. در واقع «جك پلوروس» صفتی بود که دریانوردان به یك گراز دریائی دلسوز و فداکار داده بودند.

ظهور «جك پلوروس» از یکی از روزهای طوفانی ۱۸۷۱ آغاز شد.

تا قبل از آنزمان، جریان آبهای پیرامون سواحل «نیوزلند»[2] بسیار آشفته و ناامن بوده و در راستای جزایر «دی. ارویل»[3] امتداد یافته بودند. بخشی نیز بنام «فرنچ پاز»[4] [گذرگاه فرانسوی] مابین خلیج «تازمان»[5] و برکهٔ «پلوروس سوند»[6] قرار داشت که منطقه ای ناامن و خطرناك برای کشتی های آن عصر بحساب می آمد. دریانوردان قدیمی هم از حرکت در چنین تنگه ای می ترسیدند و روزی نبود که کشتی ای در آنجا غرق نشود و آخرسر، در همین سال یك ناجی ناشناس ظهور کرد و توانست کشتی های بزرگ و کوچك را بدون هیچ خطری از این تنگه عبور دهد. او «جك پلوروس» بود!

«جك پلوروس» صادقانه کشتی ها را از مسیری هدایت می کرد که هیچ صخره ای در زیرش نباشد و کشتی ها را صحیح و سالم به پایان آن مسیر می رسانید. نخستین عملیات او توسط کشتی ای بنام

---

2. New Zealand 3. D-Urville Islands 4. French Pass
5. Tasman Bayli 6. Pelorus Sound

«بریندل»[7] کشف شد. این کشتی باری از چرم و صنایع را از «بوستون»[8] به سمت بندر «سیدنی»[9] حمل می کرد که هنگام عبور از گذرگاه «فرنچ پاز» متوجه جست وخیز موجودی عجیب در کنار کشتی شدند. پوست قهوه ای سوختهٔ او در آبهای آبی برق می زد و چنین نشان می داد که از دیدن این کشتی خوشحال شده است. ملوانان اوّل چنین حدس زدند که موجود فوق احتمالاً کوسه یا نهنگی گرسنه است که در انتظار صید بدنبال کشتی می آید ولی با گزارش مطلب به ناخدا و نزدیك شدن هرچه بیشتر آن به کشتی متوجه شدند که آن بسیار کوچکتر از نهنگ یا کوسه است. آن یك تولهٔ گراز دریائی بود که بعدها بنام «جك پلوروس» معروف شد.

همسر ناخدا که در آن زمان در کشتی بود، ساعتها به این توله گراز دریائی خیره ماند و با تغییر جهت های کشتی مسیر حرکتی او را ارزیابی کرد. آخرسر فهمید که این توله گراز دریائی قصد راهنمائی آنها را دارد و می شود بر مسیری که وی تعیین می کند، حساب کرد.

تحقیقاً نخستین عملیات «جك پلوروس» از کشتی «بریندل» آغاز شد و طولی نکشید که شهرت آن در بین تمامی دریانوردان دیگر پیچید. همه می دانستند که این موجود کوچولو و دوست داشتنی از روی محبت در «پلوروس سوند» منتظر کشتی ها می ماند و سعی در نشان دادن راه بی خطر به آنها می کند. از آن تاریخ تمامی ملوان ها و ناخداها «جك» را دوست داشتند و از راهنمائی های او استفاده می کردند. بمجرب دیده شدن او، غوغائی در کشتی ها به راه می افتاد. برایش دست می زدند و هورا می کشیدند.

---

7. Brindle 8. Boston 9. Sydney

چهل سال تمام «جك پلوروس» بی هیچ استراحتی در خدمت کشتی ها بود و بواسطهٔ او دیگر آن منطقه جائی بی خطر و لذت بخش شده بود. وی مایل ها پیشاپیش کشتی ها شنا می کرد و با جست و خیزهای خود راه را به سکان دارها نشان می داد و هر وقتی که بر بالای صخره ای می رسید، بصورت دایره وار برروی آن شنا می کرد و همه را از وجود صخره ای در آن منطقه باخبر می ساخت.

در سال ۱۹۰۳ موقعی که «جك» بیست و سه ساله شده بود، بر اثر اصابت تیری دو هفتهٔ تمام ناپدید شد و آخرسر مجدداً بر سر کار خود برگشت. در آن سال یکی از مسافران مغرور و لایعقل کشتی «پنگوئن»[10] از روی نادانی تیری به ستون فقرات او شلیك کرد و این موجود دوست داشتنی را زخمی ساخت. «جك» بمجرب زخمی شدن شناکنان از آن منطقه دور شد و تا دو هفتهٔ بعد همه فکر می کردند که او مرده است. پس از چنین عکس العملی کارکنان و سرنشینان کشتی پنگوئن بقدری ناراحت شدند که می خواستند مسافر گناهکار را به درون آبها بیندازند!

پس از چهارده روز در سپیده دمان یك روز ملایم و نورانی کارکنان افسرده و اندوهگین یك کشتی مسافرتی «جك پلوروس» را مجدداً مشاهده کردند. با گم شدن او تمامی کشتی ها حالتی عزادار داشتند و با یافتن دوبارهٔ او جشن و پایکوبی در تمامی کشتی های آن منطقه شروع شد. ناخدای آن کشتی بلافاصله از طریق بی سیم موضوع را به همهٔ کشتی ها خبر داد... و جشنی سراسری در تمامی کشتی ها براه افتاد...!

---

10. Penguin

مقامات دریاداری «ولینگتون»[11] نیز بمجرب دریافت این خبر، پیامی را به تمامی کشتی ها مخابره نموده و پس از تبریك گفتن به خاطر زنده بودن «جك پلوروس» کتباً دستور داد که از آن تاریخ به بعد هیچ احدالناسی حق آزار رساندن به این موجود دوست داشتنی را ندارد و در صورت تکرار چنین حادثه ای از طریق همان نهاد و در حضور جمیع دریانوردان محاکمه خواهد شد.

بعد از رویداد شلیك تیر از کشتی «پنگوئن»، «جك» نسبت بدان کشتی بی تفاوت شد و در زمینهٔ راهنمائی به ایشان هیچ اقدامی را انجام نداد. او بدون هیچ کینه ای هر موقع که آن کشتی از منطقهٔ فوق رد می شد، برروی صخره ای می نشست و نگاهش می کرد. طبق گفتهٔ یکی از ملوانان، چشم این حیوان هنگام تماشای کشتی «پنگوئن» به زبان بی زبانی می پرسید که چه بدی ای به شما کرده بودم؟! کشتی پنگوئن آخرسر به سرنوشتی غم انگیز دچار شد. کشتی فوق پس از چند ماه هنگام عبور از این منطقه با تخته سنگی برخورد کرده و غرق شد. بسیاری از سرنشینان این کشتی جان خود را از دست دادند و این موضوع عبرتی برای سایر کشتی های تازه وارد گردید تا قدر و منزلت «جك» را دریابند.

پس از این موضوع دانشمندان در مورد این جانور عجیب به تردید افتادند و پس از مدتها بررسی اعلام داشتند:

ـ «جك پلوروس» همانگونه که شایع است یك گراز دریائی عظیم الجثه می‌باشد که بطور غیرقابل تصوّری در یافتن راه به کشتی ها کمك می کند.

---

11. The council of Wellington

این حیوان دوست داشتنی تا آوریل ۱۹۱۲ بصورت شبانه روزی در خدمت ملوانان و کشتی ها بود و از آن تاریخ به بعد، هیچ اثری از وی مشاهده نشد. برخی معتقدند که بخاطر کهولت سن و رسیدن پیری بازنشسته شده بود و عده ای نیز براین باورند که بنا به مرگ طبیعی بر اثر پیری ملوانان را تنها گذاشته و به جهانی دیگر رفته است!

هرچه که بود، امروزه نیز در قلب دریانوردان آن منطقه جای دارد. او بی آنکه انسان باشد و از عواطف انسانی برخوردار باشد، صادقانه چهل سال تمام به دریانوردان کمك کرد، بی آنکه چشم داشتی از این کارهای خود داشته باشد. امروزه اگر گذر کسی به سواحل «ولینگتون» بیفتد، مطمئناً با تعجب مجسمه ای بزرگ و عجیب از یك گراز دریائی را در اسکلهٔ آنجا خواهد دید. این مجسمه یادواره ای برای همیشه زنده نگه داشتن «جك پلوروس» می باشد که از طرف دریانوردان در آنجا بنا شده است. . .

۳۶

حکایت جنازهٔ مفقود شده[1]

در موزهٔ «هوگو اِنوت»[2] در «کیپ تاون»[3] ــ واقع در آفریقای جنوبی ـ سنگ قبری عجیب بنام یك جوان بی گناه وجود دارد که آخرین گفته های زندگی اش برروی آن نقش بسته است. آن جوان ناکام بر اثر اشتباه قانون به چوبهٔ دار سپرده شد و پس از مرگ همه پی به بی گناهیش بردند.

پدر «دوپر»[4] هنگامیکه برای طلب آمرزش از درگاه الهی و گرفتن اعتراف نهائی پا به سلول او نهاد، حکم اعدامش صادر شده بود و ساعتی بیش با زندگی فاصله نداشت. او بمجرب دیدن کشیش بلند شد و هراسان نگاهش نمود. دو سرباز در بیرون درب ایستاده بودند. کشیش شروع به خواندن انجیل نمود. مرد متهم با متانت بطرف او رفت و گفت:

ـ قسم به آن کتاب که سرمشق کلّ زندگی من بود... و تا ابد نیز در سایهٔ آن زنده خواهم ماند...، من «پیرو یلیرز»[5] را نکشته ام و بجرم

---

1. The Case of missing corps 2. Huguenot Museum
3. Cape Town 4. Dupre 5. Pierre Villiers

قتل او محکوم به مرگ می شوم.

صدای او زندان «کیپ پروویِنس»[6] را به لرزه درآورد، گوئی دیوارها و نرده های بی جان نیز بر بیگناهی او گواه می دادند. پدر «دوپر» نیز از ریتم صدایش پی به بیگناهی او برده بود. آرام و متأسف جواب داد:

ـ من نیز مطمئنم که تو بیگناهی، فرزندم... اما طبق رأی دادگاه بمحض رسیدن سحرگاهان تو را اعدام خواهند کرد.

یکی از نگهبانان موقعی که زمان را مناسب یافت، به درون آمد و دستور نهائی دادستان ایالت «کیپ» را قرائت کرد. او «جان گبهارد»[7] نام داشت و به قتل کشاورزی بنام «پیر ویلیرز» محکوم به دار شده بود. هنگامیکه متن قرائت تمام شد، کشیش از او پرسید که آیا در برابر حکم اعتراضی ندارد، و اگر دارد حرف آخر خویش را در نزد او برزبان بیاورد. «جان» که از قبل صدور چنین حکمی را حدس می زد، آرام و خونسرد جواب داد:

ـ آری! من بیگناهم![8]

صبحی زیبا از ماه نوامبر سال ۱۸۵۶ بود و «جان گهبارد» بی هیچ مقاومتی بطرف چوبهٔ دار خویش به راه افتاد. طناب بر اثر وزش باد تکان می خورد و به این می مانست که می خواهد در برابر دستور مقاومت نماید. «جان» همچنان صبور و آرام برروی چهارپایهٔ اعدام ایستاده بود و موقعی که پدر «دوپر» خواست تا دعای نهائی را جهت آمرزش او قرائت کند. محکوم بیگناه به او گفت:

ـ پدر، وقت خودت را با این کارهای بیهوده تلف نکن... اگر

---

6. Cape Province 7. John Gebhard 8. Yes! I am innocetn!

آنها بتوانند جان مرا از بدنم اینچنین قبضه کنند، هرگز نخواهند توانست روح من را نیز اینچنین نابود کنند!

در این زمان جلاد طناب دار را به گردنش آویخت. «جان گهبارد» می توانست دریابد که هنگام اجرای حکم است و تا چند ثانیهٔ دیگر موقع مرگش می باشد. بازهم به کشیش روی کرد و گفت:

ـ هیچ قبری نمی تواند مرا در خود نگه دارد... می شنوید؟ هیچ قبری قادر به نگهداری من نیست! هرگز نمی توانید من را در درون قبر حفظ کنید، چونکه مرد بیگناهی را به دار می آویزید!

در همین حین حکم اجرا شد و «جان گهبارد» بیگناه جان خویش را از دست داد.

پس از دو ساعت، پزشك قانونی مرگ او را مورد تأئید قرار داد و دستور دفن نامبرده را صادر نمود، اما آخرین گفته های او در گوش تمامی حاضرین زنگ می زد. جنازهٔ «گهبارد» را در درون تابوت سیاهی قرار دادند و پس از لاك و مهر کردن، آنرا با کالسکه ای به گورستان «پارل مونتاین»[9] که در مجاورت همان زندان قرار داشت، انتقال دادند.

برای او قبری به عمق ۸ فوت کنده و در حضور جمع تابوتش را به خاك سپردند. از آنجائی که هیچ محکومی تا به آن لحظه چنان برخوردی را از خود نشان نداده‌بود، فوراً حکمی را برای حفاظت از قبر او گرفته و بصورت شبانه روزی تا دو ماه بعد چندین محافظ را برای قبر او تعیین کردند.

همانگونه که هیچ قتلی تا ابد پنهان نمی ماند، چهل روز بعد قاتل

---

9. Parl Mountain

اصلی شناسائی و به دست قانون سپرده شد. قاتل اصلی شخصی بنام «پیتر لورنز»[10] بود که کیف مقتول در جیب وی مشاهده شد و قبل از آنکه فرصت فرار داشته باشد، وی را دستگیر نموده و انگشتر و ساعت مچی مقتول نیز از او کشف شد. در مراحل نخستین وی منکر چنین قتلی بود ولی زمانیکه دید همهٔ مدارك جرم وی را ثابت می کنند، بناچار اعتراف کرد.

جالب ترین نکتهٔ این موضوع نیز در این است که «لورنز» یکی از شهودی بود که سبب شد حکم اعدام «گهبارد» صادر شود. وی جهت انحراف افکار عمومی در دادگاه شهادت داد که وی را در حین قتل دیده است و موجب مرگ و صدور حکم اعدام او گردید. قاضی «گودهوپ»[11] که تازه متوجه اشتباه عظیم خود شده بود، جهت جبران اشتباه خویش دستور داد تا نام «جان گبهارد» را از لیست جنایتکاران پاك کرده و سالانه مبلغ هزار پوند به مادر زجرکشیده اش و ۱۰۸ پوند هم بیادبود او به مؤسسات خیریه بدهند. همچنین دستور داد تا قبر وی را نبش نموده و به قبرستان عمومی آنجا انتقال دهند.

خانم «گبهارد» ـ مادر جان گبهارد ـ بهمراهی گروهی از مردم و مجریان قانون بطرف قبر پسرش که دو ماهی از دفن وی می گذشت، حرکت کرده که شاهد نبش و انتقال جسد فرزندش باشد. موقعی که خاك های روی قبر را کنار زده و تابوت را به بیرون کشیدند، رئیس زندان «پارل مانتن» لاك و مهر روی تابوت را کنترل کرد و زمانیکه از سالم بودن و دست نخورده بودن آن مطلع شد، دستور گشودن آنرا داد. همه از ترس جیغی کشیده و چند قدمی به عقب رفتند.

---

10. Peter Lorenz 11. Good Hope

همانگونه که خود «جان گبهارد» اعلام کرده بود، قبر نتوانسته بود که وی را در درون خود نگه بدارد و داخل تابوت کاملاً خالی بود.

جنازهٔ «جان گبهارد» تا به امروز نیز مجدداً پیدا نشده است و هیچکس نیز نمی داند که او چگونه از درون تابوت لاك و مهر شده غیب‌شده‌است. در تحقیقات بعدی نیز هیچ سرنخ دیگری بدست نیامد و مطمئناً در عرض آن دو ماه قبر او بصورت شبانه روزی توسط سربازان نگهبانی می شده است.

این موضوع در عصر خود یکی از جنجال برانگیزترین اخبار زمان بود و مانند هر خبر دیگری رفته رفته بدست فراموشی سپرده شد، تا اینکه در آگوست ۱۹۵۶ چند نفر جوان در حین سیاحت به سنگ قبری با نوشته های:

یادوارهٔ جان گهبارد... کسی که نیکی خود را برای همگان ثابت نمود.

دست یافتند. اینك این سنگ نوشته در موزهٔ «پارل» در «کیپ تاون» نگهداری می شود و یادمان یك اشتباه قانونی می باشد.

ولی هنوز هم سؤال اصلی بی پاسخ مانده است:

ـ بر سر جنازهٔ «جان گبهارد» چه آمد؟!..

۳۷

نمونه های عجیبی از نبوغ

تا به امروز صدها رپورتاژ عجیب و باورنکردنی از تلویزیون پخش شده است که در آنها افرادی معرفی شده اند که مغز آنها همچون دوربین عکاسی از مطالب عکسهائی را برداشته و در خود حفظ نموده است. برخی از این انسان ها با نگاههائی یك ثانیه ای به کتب و جراید تمامی مطالب آنرا از بر کرده اند و اگر صفحه به صفحهٔ مطالب را بپرسیم، می توانند پاسخ دهند. آیا این کار آنها نوعی حقه بازی و شارلاتانی نیست؟

همانگونه که در فصل بیست این کتاب نیز خواندیم، افرادی یافت می شوند که از طریق نیروهای ناشناخته قادر به کشف واقعیات می شوند. برخی نیز هستند که با نیروئی درونی و ساطع از چشم می توانند شیشه ها را خرد سازند و عده ای دیگر هم مغزی مشابه ماشین های حساب دارند. علم بشری که در پاسخگوئی به چنین نیروهای عجیب و درونی عاجز می ماند، اینگونه برنامه ها را با عناوین «شعبده بازی» و یا «چشم بندی» قلمداد می کند که هرازگاه از طریق تلویزیون شاهد نمایش برخی از اینگونه استعدادها می شویم. نیروی

آنان را چگونه باید توجیه کرد؟ تنها جوابی که در برابر این عملکردها می توان اعلام نمود، این است که مطمئناً این عده از انسانها قادر به استفاده از برخی از نقاط نامعلوم مغز خود هستند که بر همگان آشکار نیست.

عجیب ترین انسان دارای چنین نیروهائی شخصی است، به نام «رابی ایلائیژا»[1] که ساکن «ویلنا»[2]ی لیتوانی[3] بود. او همیشه از این نیروی درونی خود احساس رنج می کرد و به آن لقب مصیبت ابدی داده بود. وی یکبار دو هزار جلد کتاب را یکجا خوانده بود و تا آخر عمرش بندبه بند و جزء به جزء مطالب آنها را در خاطر خود داشت. او می توانست تند بخواند و بمحض دیدن هر چیز آنرا برای همیشه به خاطر خود بسپارد، تنها عیب او این بود که نمی توانست یادگرفته های زائد را از ذهن خود پاك نماید. او به انسانی شباهت داشت که از صبح تا شب را در درون کتابخانه ای سپری کرده و شب هنگام هم تمامی مطالب کتب را با خود به بستر برده باشد.

یك سیاستمدار فرانسوی بنام «لئون گامبت»[4] نیز عملکردی به مشابه «رابی ایلائیژا» داشت. او قادر بود تمامی نوشته های «ویکتور هوگو»[5] را که دهها هزار صفحه می شد، از ابتدا تا انتها و یا برعکس جزء به جزء بازگو نماید. «ریچارد پورسون»[6] ـ دانش آموز نمونه و معروف یونانی ـ نیز قادر بود با حداکثر سرعت مطالب را بخواند و پس از یکبار خواندن تمامی آنرا به حافظهٔ خود انتقال می داد.

از سایر افراد دارای نبوغ ژرف می توان به آقای «هنری نیلسون

---

1. Rabbi Elaigah 2. Vilna 3. Lithovania
4. Leon Gambetta 5. Victor Hugo 6. Richard porson

پیلسبوری»[7] نیز اشاره داشت که عنوان «جادوگر شطرنج آمریکا» را بخود اختصاص داد. او قادر بود که همزمان با بیست شطرنج باز خبره وارد بازی شده و هر ۲۰ بازی را در ذهن خود دنبال نماید. آقای «پیلسبوری» علاوه بر این نبوغ خود می توانست هزار حرکت قبلی را نیز بیاد آورد و بی هیچ اشتباهی تمامی بازی را از اوّل تا انتها عملاً شرح دهد.

«ماتورین ویسیر»[8] مسئول کتابخانهٔ پادشاهی «پروس»[9] نیز فردی بود که می توانست تلفظ صحیح کلمات را در تمامی زبانهای زندهٔ جهان دریابد. بفرض اگر کسی به او می گفت که می خواهم کلمه ای فارسی را برایت بخوانم و تلفظ صحیح آنرا علام کن، وی بمجرب شنیدن «تتخوآبت»، می گفت که «تخت خواب» صحیح است. دانشمندان که در این کار او عاجز مانده بودند، از ۱۲ سفیر با زبانهای مختلف دعوت کردند تا در آزمایشات او شرکت نمایند. این دوازده نفر هر کدام به زبان خود جمله ای را ادا کرده و پس از اتمام کار ایشان، وی تلفظ های صحیح را در گویش های آنان کشف نمود و اعلام کرد.

دانشمندان پس از تحقیقات فراوان در مورد او و سایر انسانهای اینچنین، صفت «انسانهای ماشین حسابی»[10] را به آنان اتلاق نمودند و جملگی پی بردند که مغز آدمی عظیم تر از آنی است که تا به آنروز فکر می کرده اند.

شخصی نیز از «ورمانت»[11] بنام «ضیراکالبورن»[12] تا مدتها

---

7. Harry Nelson Pillsbury 8. Mathurn Veyssiere
9. Librarian to the king of Prussia 10. Human calulating machines
11. Vermunt 12. Zerah calburn

دانشمندان و محققان را مورد تحیّر از نبوغ خود قرار داد. او از همان عهد خردسالی خویش علاقهٔ شدیدی را نسبت به ریاضیات از خود نشان می داد و قادر بود که پیچیده ترین مسائل را در کمترین مدت و با بیشترین دقت پاسخگو باشد. آوازهٔ این کودك ریاضیدان از حصارهای «ورمانت» گذشت و بسیاری از دانشمندان مشتاق دیدار با او شدند. هنگامیکه او هشت ساله شد، وی را به لندن برده و مورد بررسی و آزمایش قرار دادند. هر قدر که در مورد «ضیرا» بیشتر تحقیق نمودند، به آن اندازه نیز پی به نبوغ عالی او بردند. «ضیرا» بدون آنکه عملاً چهار عمل اصلی ریاضی را بداند، قادر بود به تمامی سؤالات ریاضی پاسخ دهد.

هنگامیکه مسئولیت بررسی او را شخصی بنام «دوك گلوکستر»[۱۳] بعهده گرفت، او سرگرم یافتن ریشهٔ سوم عدد ۲۶۸۳۳۶۱۲۵ بود که در عرض چند ثانیه اعلام کرد:

ـ جوابش هشت به توان شانزده می شود!

«گلوکستر» که نمی توانست آنچه را که با چشم دیده بود باور کند، از او پرسید:

ـ نحوهٔ محاسبات ۲۱۷۳۵ در ۵۴۳ را می توانی برایم توضیح بدهی؟؟

«ضیرا کالبورن» با بی تفاوتی به او گفت:

ـ کاری ندارد! ۶۵۲۰۵ را در ۱۸۱ ضرب نمودم!

این کودك عجیب تا مدتهای مدیدی تفکرات پروفسورها و اساتید ریاضی را به خود جلب کرده بود و همه از نبوغ عجیب او غرق در تعجب شده بودند. هنگامیکه پرفسور «جدیدیا بوکستون»[۱۴] ساعتها و

13. Duck of Gloucester 14. Jadidiah Buxton

ماهها برروی مسئلهٔ پیچیدهٔ ریاضی ای بررسی می کرد، شخصی دیگر به مشابه «ضیرا»، به نام «ژوهن مارتین داس»[۱۵] پاسخ آن سؤال را در عرض چند ثانیه یافت!

علم بشری چه پاسخی در مورد افرادی چون «ضیرا» و «ژوهن» می تواند داشته باشد؟ مطمئناً که آنها نیز مغزی بسان همهٔ ماها دارند، پس دلیل این اختلاف چه می تواند باشد؟!

«ژوهن» نیز شخصی چون «ضیرا» فاقد تحصیلات دانشگاهی بود، ولی بطور عجیبی به تمامی مسائل ریاضی پاسخ می داد. او در سال ۱۸۲۴ در شهر «هامبورگ»[۱۶] از مادر چشم به جهان گشود و از همان دوران خردسالی بقدری مطرح گشت که دانشمندان و محققین در محاسبات سخت از او یاری می گرفتند و وی محاسبات «آنسترونومیك» را در کوتاه ترین زمان ممکن جوابگو می شد. او قادر بود اعداد ۱۰۰ رقمی را در زمانی کمتر از ۹ دقیقه در همدیگر ضرب نموده و پاسخ را بیابد... امروزه اگر بخواهند چنین مسائلی را با کامپیوترهای پیشرفته و حافظه دار انجام دهند، مطمئناً زمانی دو برابر بیشتر از محاسبات «ژوهن» را بخود می گیرد.

نمونه های ذکرشده دراین فصل قطره هائی ازدریای چنین افرادی است. آنان نیز همچون ما از مادر بدنیا می آیند، در کنار ما بزرگ می شوند و مثل ما هستند. اما تنها چیزی که در این مبحث بی پاسخ می ماند، چگونگی دست یافتن آنها به چنین استعدادهائی است. اگر نحوهٔ استفاده از مغز روزی بر همگان علناً آشکار شود و همه قادر به بکارگیری از چنین نیروهای نهفته ای گردند، چه پیش می آید؟!...

---

15. Johan Martin Dase 16. Hamburg

۳۸

نابغه ای در طغیان

قصهٔ زندگی انسانی که در چهار سالگی بحرالعلوم گردید و در چهل سالگی هم، در اوج گمنامی ها و تحقیرها بدرود جهان گفت، مطمئناً حکایتی جالب و آموزنده می تواند باشد. براستی نیز چنین کسی در میان ما تولد یافت و درگذشت. وی «ویلیام سدیس»[1] نام داشت.

آن زمان که او دو ساله شد، قادر به خواندن و تفهیم مطالب کتب دبیرستان بود و هنگامی هم که شش ماهه بود، می توانست الفبای زبان را از هم تفکیك دهد و تلفظ آنها را دریابد. اگر تعجب نکنید، برایتان می گوئیم که «ویلیام» قبل از رسیدن چهارمین سالگرد تولّدش دو رسالهٔ قطور که هر کدام بالغ بر پانصد صفحه بودند را به زبانهای فرانسه و انگلیسی تألیف نموده بود!

در پنج سالگی، ویلیام سیدیس کوچك به کار شگفت انگیز دیگری دست زد. دقیقاً در پنجمین سالگرد تولّدش رساله ای را در

---

1. William Sidis

مورد «آناتومی» نگاشته و به پایان رساند. پدرش «پروفسور بوریس سیدیس»[۲] که به داشتن چنین فرزندی مغرور بود، متن نوشته های او را به دانشگاه «هاروارد» ارائه نمود تا بدینوسیله مغز عجیب و متفکر فرزندش را به رخ سایر همکارانش بکشد. هر کس دیگری نیز به جای آنان بود، مطمئناً از چنین کاری تعجب می کرد، ولی آزمایشات بعدی گواه و صدق گفته های پروفسور «سیدیس» بود. «ویلیام» جوان روزبروز معروفتر و عجیب تر می شد. روزبه روز این کودك عجیب نبوغ فکری خود را به سایرین می نمایانید و هر قدر که پیشرفت می کرد، موجب خوشحالی پدر و حیرت و سردرگمی مادر می شد. مادرش قادر به زدن هیچ حدسی در مورد فرزندش نبود و تنها می توانست بفهمد که «پرفسور سیدیس» مطمئناً بلائی بر سر «ویلیام» کوچك آورده و آن کودك معصوم چنین با زندگی معمولی فاصله گرفته است. دلیل پیشرفت او چه علتی می توانست داشته باشد؟!

هنگامیکه ویلیام ده ساله شد، کتاب درسی ای در زمینهٔ «ژئومتری» و هندسه به زبان یونانی تألیف کرد و نوشته اش مورد قبول اساتید قرار گرفته و بصورت کتابی مفید و آموزشی تدریس گشت. در سن یازده سالگی او دانشجوی دانشگاه «هاروارد» بود. وی از سن ۹ سالگی آمادهٔ ورود به دانشگاه فوق بود، ولی طبق نظر اساتید دو سال صبر کردند تا او از هر بابتی آمادگی ورود به دانشگاه را داشته باشد.

نابغه ای که در دو سالگی خود را نشان داد و در ۲۰ سالگی شکست خورد! برایش چه روی داد؟

اگر در مسیر تکامل او به جستجو بپردازیم و رویدادهای

---

2. Professor Boris Sidis

عجیبش را ارزیابی کنیم، پی به چگونگی پیشرفت او می بریم، اما باز نیز جواب عامه پسندی را نیافته ایم.

«پرفسور سیدیس» روانشناس معروف و پدر «ویلیام»، استاد «پیزیکولوژی»[3] دانشگاه «هاروارد» بودو بنا به تألیفات ارزنده اش اینك نیز در «هاروارد» مورد تکریم و بزرگداشت اساتید دیگر است و هر زمانی هم که از وی سخن بمیان آید، به نیکی از او یاد می کنند. دکتر «سیدیس» از مدتها قبل، برروی نحوهٔ تکامل روح در کودکان به مطالعه پرداخته بود و زمانیکه ویلیام بدنیا آمد، وی از او بعنوان اوّلین نمونهٔ آزمایشی استفاده نمود. همانگونه که آزمایشات و رویدادها نشان دادند، حدس او در مورد تئوری هایش درست از آب درآمد و تنها عیبی که پرفسور «سیدیس» داشت، این بود که مراحل مختلف زندگی در آدمی را فراموش نموده بود. «سیدیس» فکر می کرد که هر مغزی ـ همانند عضلات دیگر ـ می تواند بر اثر تمرین رشد نماید و رشد زودتر از حد معمول مغز نیز موفقیت های چشمگیری را می تواند بدنبال داشته باشد. و از همان زمان که «ویلیام» از مادر بدنیا آمد، «سیدیس» مطالعات و تحقیقات خویش را برروی یگانه فرزندش آغاز نمود.

از بدو تولد او، پدرش مهره های بزرگی از حروف الفبا را در کنار تختش آویزان نمود و مرتباً آن حروف را به کودك نوزاد خویش نشان می داد و عناوین حروف را با صدای بلندی به او می گفت. کودك بیچاره بجای بازی با اسباب بازی و شنیدن لالائی مرتباً با حروف و اصوات و کلمات آشنا می شد و بی آنکه خودش نیز بداند، به اجبار

---

3. Psychology

آنها را یاد می گرفت. هنگامیکه «ویلیام» شش ماه از عمرش می گذشت، بجای گریستن کودکانه حروف را می خواند و با کنار هم گذاشتن آنها، کلمات نامفهومی را می ساخت.

کار دکتر «سدیس» با موفقیت پیش می رفت ولی «ویلیام» نگون بخت در آن عهد طفولیت خویش بجای شنیدن لالائی و قصه های کودکانه ناچاراً جغرافیا، هندسه، پیزیکولوژی و زبان یونانی یاد می گرفت. به وی مجال رجعت به جهان کودکی داده نمی شد و تا آخر عمرش نیز بازی های کودکانه و شیطنت های خردسالی عقده ای لاینحل گردید. در آن روزگار مادرش نیز او را به حال خود رها ساخته بود و از آنجائی که وی ناچاراً هر روز بر سر کار می رفت، ویلیام خردسال هرگز طعم محبت مادر را نچشید و تا مدتها هم معنی آرامش و قدرت عمل را نمی‌فهمید.

ویلیام هشت ساله شد، کودکی عجیب و گوشه گیر. مرتباً با خودش حرف می زد و با هر قدم خویش غرق در محاسبات و تحقیقات خود می شد، قیافه اش نیز از حالت کودکانه به حالت مردانه تغییر یافته بود. در این سن او گاهاً دچار تشنجات عصبی می گشت و بی دلیل نیز قهقهه های ناخوشایندی را سر می داد. دکتر «سیدیس» به اینجای کار فکر نکرده بود و نمی دانست که در برابر این برخوردهای عجیب او چه باید بکند. او چاره ای جز کتمان واقعیت نداشت زیرا در صورت آگاهی سایرین، همه می فهمیدند که وی چگونه باعث تباهی این کودك شده است.

دکتر «سیدیس» بدون قطع این برنامه ها، همچنان وی را در زیر فشار یادگیری قرار داد و او روزبروز پژمرده تر و عصبی تر می گشت، بنحوی که در یازده سالگی تمامی دندانهای خود را ریخت و تا آخر

عمر نیز بی دندان ماند. در سال ۱۹۱۲ هنگامیکه «ویلیام» چهارده ساله بود، از او خواسته شد تا برای دانشمندان در مورد «بعد چهارم»[4] سخنرانی نماید. او به بهترین وجه جلسه را اداره کرد و هنگامیکه در مهم ترین بخش سخنرانی خود بود، چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس قهقهه های تشنج داری را آغاز نمود. . .

او پس از این قاطی کردن، مدتهای مدیدی در یك آسایشگاه روانی در «پورتزماوس»[5] ـ واقع در «نیوهامپ شایر»[6] بستری شد و پس از بهبودی مجدداً به «هاروارد» بازگشت و تحصیلات خود را در سطح عالی در چند مورد مختلف بپایان رسانید. وی تنها آرزویش این بود که یك زندگی کاملاً عادی ای داشته باشد و بمجرب خروج از تیمارستان، اوّلین اقدامش این بود که از تحمیل های پدرش فاصله گیرد.

او در یکی از روزهای ماه می سال ۱۹۱۵ به انستیتوی «رایس»[7] ـ واقع در «هوستون»[8] رفت و بعنوان استاد در آنجا به تدریس پرداخت. «ویلیام» در آن زمان بود که دریافت تا چه اندازه ای با زندگی معمولی فاصله گرفته است و از اینکه سایرین او را فردی معمولی نمی دانند و از او فرار می کنند، به خشم آمده و از روی نفرت و انتقام از پدر برخوردی بسیار ناشایست را مرتکب شد و بمدت هیجده ماه روانهٔ زندان گشت.

چند ماه پس از آزادی از آن شهر و شهر پدری اش فرار کرد و تا مدتها هیچ کسی از او خبری نداشت. ماهها بعد از فرار، یکی از دوستان پدرش مطلع شد که «ویلیام» در سوپرمارکتی با حقوق بیست

---

4. Forth Dimension 5. Portsmouth 6. New Hampshire
7. Rice Institute 8. Houston

و سه دلار در هفته کار می کند.

کوشش ها برای جذب مجدد او به صحنهٔ علم و دانشگاه آغاز شد، بخصوص اینکه طرح سفر به «مریخ» در آن زمان می خواست پیاده شود و به کمك ویلیام احتیاج داشتند. او ناچاراً پذیرفت تنها یك کنفرانس در این مورد داشته باشد... حدود یك ساعت در مورد طرح فوق به بررسی و گفتگو پرداخت و همه از اینکه مجدداً می توانستند از نبوغ او بهرمند شوند، خوشحال بودند... او ناگهان از پنجره به خیابان نگریست و به حرکت ماشینی چشم دوخت. چند ثانیه سکوت... و قهقهه ای عجیب و دیوانه وار.

در تابستان ۱۹۴۴، در اوج جنگ جهانی مردی پژمرده و عصبی بنا به بیماری «سینه پهلو» و عدم داشتن مراقبی در بستر بیماری، در مسافرخانه ای واقع در «بروکلین»[9] درگذشت و این مرد عجیب و ناشناس همان «ویلیام سیدیس» نابغه بود. او حتی در آخرین روزهای عمر خویش نیز که شدیداً نیاز مالی داشت، به ارثیهٔ والدینش که برای او باقی مانده بود، دست نزد و ترجیح داد تا بمیرد و به آن ارثیه نزدیك نشود... او مُرد و آن ارثیه همچنان باقی ماند!

---

9. Brookline

۳۹

مومیائی عجیب ویومینگ

یکی از ظریفترین جنازه های مومیائی کشف شده تا به امروز، جسد مردی عجیب و بس کوتوله است که درازای آن حداکثر ۱۴ اینچ می شود و طبق تعریف باستان شناسان ، عجیب ترین و مرموزترین مومیائی بدست آمده تا به امروز است . صدها محقق و باستان شناس از آن دیدن کرده و جملگی معترف هستند که این کشف عجیب مطمئناً نادرترین نمونه در سطح جهان می باشد و جملگی ابراز نموده اند که هیچ انسانی را چه در میان تصاویر و یا اجساد مومیائی شده بدین شکل ندیده اند .

این مومیائی عجیب برای اوّلین بار در اکتبر ۱۹۳۲ توسط تعدادی از کارگران معدن در دامنه های سلسله جبال «پدرو»[1] ـ حومهٔ «کاسپر»[2] از ایالت «ویومینگ»[3]ـ کشف شد . این کارگران معدن که در واقع جویندگان طلا نیز بحساب می آمدند، هنگام عبور از این منطقه با دیواره ای رنگی در دامنهٔ کوهها برخورد کردند و از آنجائی که بسیار

---

1. Pedro mountains 2. Casper 3. Wyoming

عجیب و ناشناس می نمود، شروع به کندن آن قسمت نمودند. هنوز چند ساعتی از این کاوش نگذشته بود که به غاری در درون این دیواره دست یافتند. همهٔ آنان از تعجب انگشت حیرت به دهان گرفتند. در درون این غار کوچك برروی طاقچه مانندی جنازهٔ مومیائی شده این مرد کوچك دیده می شد. وی از لحاظ اندام و چهره به انسانهای دیگر تشابه داشت. او را در حالت نشسته و با چهره ای بین انسان و میمون و پوست بدنی قهوه ای و پرچین و چروك یافتند. یکی از دو چشم این مومیائی اندکی آویزان تر از دیگری بود. کارگران در نخستین وهله چنین اندیشدند که آن انسان نما زنده است و به دید تمسخر ایشان را چنان می نگرد. خبر این کشف فوراً در سراسر منطقهٔ «کاسپر» منعکس شد و یابندگان این مومیائی جهت اعلام صحت گفتار خویش آنرا با خودشان به شهر بردند.

تمامی محققین در اوّلین برخورد خویش نمی خواستند که چنین موضوعی را قبول نمایند، ولی بمجرب مشاهدهٔ جنازه حدس می زدند که جسم فوق مطمئناً به هیچ موجود زنده ای شباهت ندارد و این کشف باعث پوچ شمرده شدن برخی از نظریات باستان شناسی و تیره شناسی گردید. باستان شناسان که دسته دسته به تماشای این مومیائی عجیب می آمدند، جهت سرپوش گذاشتن به ندانسته های خویش اعلام می کردند:

ـ مطمئناً چنین چیزی جهت تضعیف علم و بدست آوردن شهرت به سایرین نشان داده می شود.

تنها چیزی که می توانست در این مورد به یاری ایشان بشتابد، اشعهٔ X بود. موقعی که آزمایشات بوسیلهٔ اشعهٔ X انجام گرفت، آنان از جواب آزمایش درمانده تر از خود معما شدند. طبق پاسخ

آزمایشات، آن جنازه متعلق به مردی از دورانهای بسیار قدیم بود که جمجمهٔ ظریف، عضلات، نخاع و استخوانهای ساعد و پا جملگی حاکی از واقعی بودن جنازه می کردند. او بیشتر به جنازهٔ کودك شباهت داشت تا به بزرگسالان و دارای دندانهائی مرتب و یکنواخت بود که اثبات می کرد جنازهٔ فوق نمی توانسته یك کودك بوده باشد. از خصوصیات دیگر آن مومیائی به پیشانی کوچك وی و بینی بزرگ و سوراخدار، دهانی گشاد و لبهائی باریك می توان اشاره داشت که لبخندی مضحك نیز دائماً در گوشهٔ لبش به چشم می خورد.

دکتر «هنری شاپیرو»[4] در آن عصری که هیچکس به طرفداری از آن مومیائی عجیب برنمی خواست، طبق درخواست مؤسسهٔ آناتومی «هاروارد»[5] به مطالعه در این مورد پرداخت. وی مسئول موزهٔ انسان شناسی و تاریخ مدرن آمریکا بود، مجدداً با اشعهٔ X برروی این جنازهٔ مومیائی شده به تحقیق پرداخت و طبق دلایل بدست آمده سن آن انسان قدیمی را حدوداً ۶۵ سال تخمین زد [منظور عمری است که این انسان بدان مدت زیسته است]. پوست تکیده اش براحتی در مقابل اشعهٔ X مشخص می شد و از بابت آناتومی نیز هیچ کم وکاستی ای را با انسانهای امروزی نداشت. دکتر «شاپیرو» در پایان تحقیقات خویش معترف شد که:

- این جنازهٔ مومیائی شده بسیار کوچکتر از تمامی نمونه هائی است که بدست آدمی ساخته شده است!

عده ای از محققان هنوز نیز بر سر گفته های خویش هستند که جسد مومیائی شده متعلق به کودکی خردسال می باشد و با این حال،

---

4. Dr. Henry Shapiro 5. Harvard

«آنتروپولوژیست»[6]های زیادی بالا بودن سن آن را تائید نموده اند. رئیس بخش مصری موزهٔ «بوستون»[7]هم پس از دیدن این جنازه و تحقیقات پیرامون آن، به این عقیده رسید که از بابت لایه های مومیائی شده و چگونگی مومیائی آن، همطراز با نمونه های مومیان قدیم مصری است.

دانشمندی دیگر هم به اسم دکتر «هنری فایرفیلد»[8] در این مورد می گوید احتمالاً آن جنازهٔ عجیب در سلسله جبال «پدرو»، نمونه‌ای از میمون های انسان نما می باشد که در اواخر عصر «پلیوکن»[9] در نواحی شمالی آمریکا زندگی می کردند.

محققین همه جای آن دخمهٔ مرموز را مجدداً بازرسی کردند و هیچ نشانه ای از کنده کاری های دیواره ها و علائم زیست انسانهای نخستین در آنجا بدست نیاوردند. تنها آن طاقچه کوچك و همان انسان نمای کوچك مومیائی شده ساکنین آن دخمه بحساب می آمدند. اینك با سؤال عجیبی مواجه می شویم: چه کسانی و به چه دلایلی آنرا مومیائی کرده و در آنجا گذاشته بودند؟ آیا نمی توان حدس زد که هم عصران آن انسان نمای کوچك بنابه عجیب بودنش آنرا مومیائی کرده و در آن دخمه قرار داده اند؟ اگر چنین هم بوده باشد، آنان چه دلیلی می توانستند داشته باشند؟! . . .

نمونهٔ دیگری از کشف مومیائی های انسان نما، در دههٔ ۱۹۲۰ در غار ماموت[10] واقع در ایالت کنتاکی[11] بدست آمد که درازای آن نیز حدوداً به سه فوت می رسید. محققین زمان مرگ وی را هزاران سال

---

6. Anthoropologists [دانشمندانی که روی آناتومی انسانها کار می‌کنند. م]
7. Boston Museum 8. Dr. Henry Fairefiled 9. Plionce age
10. Mammoth Cave 11. Kentucky

قبل تخمین زده و دوّمین نمونه از اینگونه مومیائی های کوتاه قد قلمداد کردند.

تحقیقات در مورد جنازهٔ مومیائی شدهٔ سلسله جبال «پدرو» تا به امروز نیز فاش نشده است و احتمالاً تا به این لحظه نیز دلایل قاطعی بدست نیامده است. بهرحال هرچه که بود، سبب گشت تا باستان شناسان در نظریات خود تغییر و تحولاتی را بدهند.

جنازهٔ فوق تا مدتها در معرض تماشای ساکنین آن منطقه گذاشته شد و «مومیائی ویومینگ» عنوانی بود که از همان زمان به جنازهٔ این مرد عجیب و مومیائی شده داده شد..

۴۰

ماشین نفرین شده

اتومبیل مزیّن و خوش ساختی وجود داشت که قبل از اینکه بالأخره سرنوشت گریبانش را بگیرد، کشته شدن بیست میلیون نفر را موجب گردید. اتومبیل سیاحتی به رنگ قرمز روشن با گنجایش شش نفر که دو نفر از اعضای خانوادهٔ سلطنتی را با خود به میعادگاه غم انگیزی می برد، کمتر از دویست مایل راه پیموده بود. در حقیقت، اتومبیل بطور اختصاصی برای خانوادهٔ سلطنتی ساخته شده بود تا وقتی که آنها از پایتخت «بوسنی»[1] ـ شهر «سارایوو»[2]ـ بازدید می کنند، مورد استفاده قرار گیرد.

بیست و هشتم ژوئن سال ۱۹۱۴ بود. وضع سیاسی تمام اروپا در آستانهٔ انفجار قرار داشت. فقط یك جرقه لازم بود که بهانه ای برای بپا ساختن جنگ فراهم آورد.

دوك بزرگ «فرانتس فردیناند»[3] و همسرش، دوشس «هوهنبورگ»[4] به یك ماشین نو، به رنگ قرمز روشن سوار شدند تا در خیابانهای شهر

---

1. Bosnia 2. Sarajevo 3. Franz Ferdinal 4. Hohenburg

سارایوو گردش کنند. بنا به دلایلی که هرگز معلوم نشد، هنگامی که بمبی به داخل ماشین پرتاب گردید، دیگر بازگشتی در کار نبود.

بمب که به پهلوی ماشین برخورد کرد و به خیابان افتاد، انفجاری رخ داد و چهارنفر از اعضای گارد دوك بزرگ که در عقب ماشین سوار بر اسب بودند، زخمی شدند. پس از وقوع انفجار، زوج سلطنتی تحت مراقبت حرکت کردند تا به گردش خود در آن شهر کوچك بپردازند.

عامل ناشناختهٔ دیگری نیز وجود داشت. رانندهٔ آنها که به خوبی شهر را می شناخت، مسیر از قبل تعیین شده را تغییر داد و ماشین قرمز روشن را به داخل خیابان بن بستی هدایت کرد. مرد جوانی با تپانچه ای در دست، در حالی که دشنام می داد، از درون خانه ای به داخل خیابان باریك پرید و خود را به روی رکاب اتومبیل رساند و چندین بار به دوك بزرگ و دوشس شلیك کرد. قاتل با ضربهٔ گاردها که مبهوت مانده بودند، به روی سنگفرش خیابان افتاد ولی زوج سلطنتی همان دم مرده بودند.

قتل این زوج سلطنتی، جرقه ای بود که جنگ جهانی اوّل را برافروخت و باعث از بین رفتن بیست میلیون نفر گردید. در پس این حادثهٔ بزرگ، ماشین قرمز و شرور، افرادی را که با او در ارتباط بودند، از بین می برد.

یك هفته بعد از شیوع جنگ به سراسر اروپا، ژنرال «پوتیورك»[5] فرمانده معروف لشکر پنجم اطریش، خانهٔ حکمران «سارایوو» را به تصرف خویش درآورد و مالك آن ماشین شد.

---

5. Potiorke

زمان زیادی نگذشت. بیست و یك روز بعد، او در «والیه وو»[6] بسختی شکست خورد. مقام فرماندهی خودش را از دست داد و به «وین»[7] فرستاده شد و در آنجا به دیوانهٔ فقیری مبدل گشت، سرانجام هم در نوانخانه ای درگذشت.

اتریشی دیگری که ماشین بدستش افتاد، یك سروان از کارمندهای «پوتیورك» بدشانس بود. سروان و ماشین نفرین شده، در اندك مدتی بهم رسیدند. رانندگی با سرعت زیاد باعث شد که او دو دهاتی «کروآت»[8] را زیر بگیرد و بکشد. سپس ماشین به یك درخت برخورد. هنگامیکه عده ای او را از داخل شکسته های ماشین بیرون آوردند، دیدند که مرده است. سروان فقط نه روز ماشین فوق را در اختیار داشت.

بعد از متارکهٔ جنگ، حکمران جدید «یوگسلاوی»[9]. صاحب ماشین شد و دستور داد دوباره آن را مانند روز اوّلش نو کنند. او در مدت چهار ماه، چهاربار تصادف کرد و در چهارمین تصادف بازوی راستش را از دست داد.

حکمران دستور داد که ماشین را نابود کنند، چون که آوازهٔ زیان آور بودن آن برای همه مشخص بود و به نظر می رسید که هیچکس حاضر به راندن آن نخواهد شد. اما موضوعی پیش آمد. پزشکی بنام «سرکیس»[10] وجود داشت که به بلاهای نسبت داده شده می خندید. او ماشین را به قیمت اندکی خرید و از آنجا که نمی توانست راننده ای استخدام نماید، تصمیم گرفت خودش رانندگی کند.

---

6. Valievo 7. Vienna 8. Croatian 9. Yugoslavia
10. Dr. Srkis

به مدت شش ماه با اتومبیل خوش می گذراند و نتایج، عقیدهٔ او را تأئید می کرد که نفرین چیزی جز اوهام ذهن مردم نیست.

یك روز صبح، ماشین را پیدا کردند که در کنار جاده واژگون شده و کمی اسیب دیده بود. نعش دکتر در کنار آن به چشم می خورد. موقع واژگون شدن ماشین برروبش، له و لورده شده بود.

بیوهٔ دکتر ماشین را به زرگر ثروتمندی فروخت و او نیز به مدت یك سال با ماشین خوش می گذراند... تا این که اقدام به خودکشی کرد. مالك بعدی، دکتر دیگری بود که بیمارانش به سراغش نیامدند، چون از ماشین نفرین شده می ترسیدند. دکتر ماشین را به یك رانندهٔ سوئیسی مسابقات اتومبیلرانی واگذار کرد و او موقع وارد شدن به جادهٔ مسیر اتومبیلرانی به یك دیوار سنگی پرتاب شد و به کشتنش منجر شد.

ماشین در نزدیکی «سارایوو» به دست دهقان ثروتمندی افتاد. او ماشین را تعمیر کرد و ماه ها بدون حادثه ای آن را راند. سپس یك روز صبح، ماشین در جاده از حرکت ایستاد. او از یك دهقان رهگذر خواست تا ماشین را به پشت گاری خود بسته و تا شهر بکشد. تازه کارشان را شروع کرده بودند که ماشین براه افتاد. گاری و اسب ها را به یك طرف پرت کرد و روی جاده به حرکت درآمد و وقتی که در یك پیچ تند واژگون شد، صاحبش را کشت.

اما زمانِ وحشت آفرینی آن داشت به پایان می رسید. این ماشین قرمزرنگ خراب را صاحب گاراژی به نام «تیبر هیرشفیلد»[11] خرید و تعمیرش کرد و به آن رنگ آبی زد. چون نتوانست بفروشد، خودش با

---

11. Tiber Hirshfiled

آن به رانندگی پرداخت. یك روز که پنج نفر از دوستانش را به یك عروسی می برد، خو است با سرعت زیاد از ماشین جلوئی سبقت بگیرد، اما هیرشفیلد و چهار دوستش بر سر آن جان باختند.

ماشین با هزینهٔ دولت بازسازی گردید و به موزه ای در «وین» فرستاده شد. این ماشین، شانزده انسان را کشت. باعث شد که جنگ جهانی اوّل شروع شود. آنقدر باقی ماند تا جنگ دیگری آن را نابود ساخت. دردسرهای این ماشین قرمز با انفجار بمبی که در جنگ جهانی دوّم توسط متفقین برروی آن افتاد، پایان پذیرفت.

۴۱

عجیب ترین نقطه در روی زمین[1]

در لحظه ای که شما به آن نقطه نگاه می کنید، انگار احساس می کنید که طبیعت دیوانه شده است. چنانچه به پشت اسبی سوار باشید، اسب به واسطهٔ غریزهٔ حیوانی خود، رم نموده باشد. پرندگان وقتی به آن نقطه می رسند، بدون اینکه چیزی ناراحتشان بکند، از آنجا می گریزند. همچنین درختان نیز اسیر نیروئی هستند که نمی توانند خود را از آن نجات بدهند. در درون آن دایرهٔ عجیب ناشی از دیوانگیِ نیروی جاذبه، شاخهٔ درختان بطور قابل توجهی خمیده شده اند و درختان خودشان را به طرف شمال مغناطیسی زمین متمایل کرده اند، هرچند که نوك درختان ـ اطراف آنها ـ بطرف آسمان است.

این مکان در جهان به «گردباد اورگون»[2] معروف است و در امتداد کنارهٔ نهر «ساردین»[3] ـ حوالی سی مایلی گذرگاه «گرانت»[4] در «اورگون» ـ قرار گرفته است. چیزی که در آنجا رخ می دهد، معروف است، ولی چرا و چگونه رخ می دهد، سؤالاتی هستند که بی جواب

---

1. Oddest spot on earth 2. Oregon Vortex 3. Sardine
4. Grant

مانده اند. قطر گردباد حدد صد و شصت و پنج فوت است. بیشتر به یك دایره شباهت دارد، اما وسایل اندازه گیری نشان می دهند که هرچند وقت یك بار در مدت نود روز، اندازهٔ دقیق آن ناحیهٔ پردردسر مقداری تغییر پیدا می کند. درون این منطقهٔ دایره مانند، یك کلبهٔ چوبی وجود دارد که یك زمان ادارهٔ سنجش بود. اما از سال ۱۸۹۰ که وسایل سنجش بنای ناسازگاری گذاشتند، از سکنه اش خالی شد. عمارت در آن موقع بالای تپه قرار داشت که حدود چهل فوت از محدودهٔ گردباد دورتر بود. بعد از اینکه کلبه به حال خود رها شد، آن قسمت از تپه به جای کنونی اش سرازیر گشت.

خود عمارت پیچ وتاب خورده است. بنظر می رسد هم نیروهای ناشناختهٔ گردباد، و هم فشار کشش به طرف پائین تپه در این کار دخالت دارند.

وقتی که درون این عمارت کهنه قدم می گذارید، خود را در دنیای دیگری می یابید. حس می کنید که با قدرت به طرف پائین کشیده می شوید، انگار که بطور ناگهانی نیروی جاذبه افزایش یافته است. و به اندازهٔ زاویه ای حدود ده درجه به طرف کانون دایره خم می شوید.

چنانچه خودتان را به عقب ـ یعنی به سوی خارج دایره ـ بکشید، کششی در وجود خود به سمت کانون دایره حس خواهید کرد، همان طور که دستگاههای اندازه گیری هم وجود آن نیرو را نشان می دهند.

بسیاری از دانشمندان برای این معما، آزمایش های دامنه داری را به اجرا درآوردند. آنها یك گلولهٔ فولادی بیست و هشت پوندی را با یك زنجیر، از تیرکی در کلبه آویزان کردند. بازدید کننده ها مشاهده

می کنند کـه این گلوله به مبارزه بـا قوانین جاذبه برخـواسته و زاویه دار آویزان است. گلوله کاملاً مشخص به طرف مرکز دایره منحرف است. می توان به آسانی گلوله را به آن طرف کشید، ولی حرکت دادن گلوله به طرف لبهٔ دایره مشکل می باشد.

نیروهای مـرموز منطقهٔ گردبـاد حتی دود سیگار را هم تحـت تأثیر خود قرار می دهند. دود ناشی از یك پك سیگار، در درون کلبه شروع به چرخیدن می کند و آنقدر می چرخد تا ناپدید گردد.

بعضـی از عجایـب مرمـوزی که تـوریست هـا را بسیار متعجـب می کند، انجام چنیـن آزمایش هائی است: اگر یـك گیلاس خالی را برروی تخته ای سرازیر بگذارند، می بیننـد که به سوی بالا می غلتد. هرگاه یك توپ پلاستیکی مخصوص بازی کودکان را در نقطهٔ مسطحی در زمین، نـزدیك لبهٔ دایرهٔ منطقهٔ«اورگون»قرار بـدهید، به طرف مـرکز گردبـاد می غلتـد. اگر یـك مشت خـرد کاغـذ به هـوا پاشیـده شود، دیوانه وار در هوا مـی چرخند. انگار که دستی نامرئی آنهـا را به حرکت درمی آورد. آن یـك احساس غیرطبیعی اسـت که در وضعیتی ترسناك بوجود می آید.

این مکان جنگلی دورافتاده کـه انگار طبیعت‌درآن بازی درآورده، برای سرخپوسـت ها جای شناخته شده ای بود. آنهـا برای اوّلین سفید پوستهائی کـه در آنجا ماندگار شـدنـد، تذکر دادند که آن نقطـه نفرین شده است. سفیدپوست ها لازم می دیدند که موضوع را به چشم ببینند و برای این منظور تصمیم گرفتند که تحقیقـاتی انجام بدهند. آنها تا به امروز تحقیقات خود را دنبال کرده اند، ولی . . .

آیا این مـوضوع عجیب، فقط یـك خطای دید است کـه تصوّرات انسان آن را بوجود آورده است؟

ابزاری که برای اندازه گیری محدودهٔ خارجی این منطقهٔ آشفته بکار رفته، اندازهٔ این دایره را صدو شصت و پنج فوت اندازه گیری کرده است. ابزار دیگری نیز با دقت تمام، دورتر از منطقهٔ اشفتهٔ گردباد نصب گردیده است. با مشاهده از درون هواپیماهای مخصوص این روش، به سادگی تشخیص داده شد که زاویه ای به طرف مرکز دایره ایجاد می شود و این دیگر تخیّل نیست.

با همان شیوه به سادگی معلوم گردید که وزنهٔ بیست و هشت پوندی فولادی که با زنجیر در درون کلبه آویزان است، زاویه ای به طرف مرکز گردباد دارد. چوبهای گلف و جاروها و سایر چیزهای شبیه به آن را به سادگی می توان در محدودهٔ این دایرهٔ عجیب سرپا نگهداشت و برای اینکه آنها تعادل خود را حفظ کنند، باید سر آنها را به اندازهٔ مشخصی، از مرکز دایره دور کرد.

در حقیقت، پدیده ای که نیروهای منطقهٔ گردباد را همراهی می کند، الکترومغناطیس می باشد.

نورسنج معمولی یك عکاس که نور را به الکتریسیته مبدّل ساخته و آن را برروی یك صفحه ثبت می نماید، میان نور آفتاب در درون محوطهٔ دایره و محدودهٔ خارج از آن، تصادف زیادی نشان می دهد. قطب نما نیز در آنجا از فعالیت می افتد.

گردباد «اورگون» که در دنیا مشهور است، در برخی از جنبه ها به نقطهٔ دیگری شباهت دارد که در فاصلهٔ چهل و پنج مایلی در کوهستان «سیسکی یو»[5] قرار دارد. . . هرچند که این پدیده در گردباد اورگون خیلی مشهورتر است. در «کمپ بارچ»[6] واقع در «کلرادو»[7] هم حفرهٔ

---

5. Siskiyou 6. Camp Burch 7. Colorado

مغناطیسی دیگری به نظر می رسد وجود داشته باشد که قدرت این یکی هم به پای گردباد اورگون نمی رسد .

چیزی که به یقین می‌توان گفت ، این است که در آنجا نیروئی وجود دارد . می توان آن را اندازه گیری کرد ، اما این که چه چیزی است یا چرا این نیرو وجود دارد ، هیچ کس نمی داند . گردباد اورگون عجیب ترین و شاید «دیوانه ترین» نقطه در روی زمین است .

درون غارهای عجیب منطقه «اور گون»

۴۲

انسانهائی دارای ولتاژ زیاد برق

افراد نادر و غیرقابل توصیفی وجود دارند که بنظر می رسد بدن آنها پر از برق با ولتاژ زیاد است. علم پزشکی تاکنون نتوانسته دربارهٔ چگونگی آن اظهارنظر کند... به همین خاطر به فراموشی سپرده می شوند.

برای مثال:

وقتی که دکتر «اشکرافت»[1] وقایعی دربارهٔ یك دختر جوان شنید، دربارهٔ صحت موضوع شك کرد. بنابراین به دیدن دخترك رفت و به او دست زد. دقایقی پس از آن، وقتی که پزشك ناباور چشم هایش را باز کرد، دید که به پشت روی زمین افتاده و یك دسته از دوستانش دورش جمع شده اند... «جنی مورا»[2] دوباره حادثه ای ایجاد کرده بود.

«جنی مورن» که در سال ۱۸۹۵ میلادی در «سدالیا»[3] واقع در «میسوری»[4] زندگی می کرد، در سنین جوانی خود، دختری نحیف و عصبی بود. تا حدود چهارده سالگی، آن پدیده که توجه بسیاری را به

---

1. Ashcraft 2. Jennie Mora 3. Sedalia 4. Missouri

طرف خـود جلب کـرد، محسوس نبـود. بعد، نـاگهان «جنـی مورا» بدون دلیل خاصی به یك باتری پرقدرت تبدیل شد. وقتی که انگشتش را به طرف دستهٔ تلمبه برد، از نوك انگشتش جرقه هائی بـرخواست و ولتاژ آنها به قـدری زیاد بود که دردی احساس کرد. هنگـامیکه دست اشخاصی به بدن او برمی خورد و جریان برق به بدن آنها وارد می شد، شدت درد ناشی از جرقه ها به دو برابر می رسید.

لازم به تـذکّر نیسـت که «جنـی مورا» دوسـتـان انگشت شمـاری داشت. او به این پدیده، به چشم یك بلا نگاه می کرد، مخصوصاً به این خـاطر: او گـربهٔ خانـواده را خیلی دوست داشـت ولی هنگـامیکه چندیـن جرقه بـه بدن گربه بـرخورد کرد، از جنـی مورا به عنـوان یك مزاحم دوری جست.

نیروی الکتریکی قـوی در بدن «جنی مورا» به مرور زمـان کاهش یافت و به زنی عادی مبدّل شد و زندگی خوشی را در پیش گرفت.

گـزارش های پـزشکـان و روزنامـه ها از شخـص دیگـری به نـام «کارولین کلـر»[5] اهل «بـاندون»[6] در ایالـت «اونتاریـو»[7] ـ در کشـور کانادا ـ خبر می دهد.

در سال ۱۸۷۷ میلادی که هفده سالـه بود، صد و سی پوند وزن داشت و با والدین و شش خواهر و برادرش زندگی می کرد. او مریض شد، اشتهـای خود را از دسـت داد و رفته رفتـه لاغر گشـت. دکترهـا چیزی تشخیص نـدادند اما او پیوسته تحلیل رفت تا اینکـه وزن بدنش به کمتر از ۹۰ پوند رسید.

سپس تغییرات روحی در او پدید آمـد که مثل تغییرات جسمانی،

---

5. Caroline Clare 6. Bondon 7. Ontario

جدی و گیج کننده بود. کارولین به حمله های عصبی یا به قول دکترها به «تشنج» مبتلا شده بود. در این حالت، بدنش سفت می شد، چشم هایش به نقطهٔ ثابتی خیره می ماند و زمزمه کنان دربارهٔ جاها و مناظری حرف می زد که تا آن موقع، هرگز آنها را ندیده بود. برای افرادی که او را می شناختند و می دانستند که این کودك ساده بندرت اطراف زادگاهش را به چشم دیده، حرفهای او قابل تعبیر نبود.

کارولین یك و نیم سال در این وضع ماند تا این که حالش رو به بهبودی نهاد. اما موضوع به همین جا خاتمه نیافت، چون هنگامی که او سلامتی جسمانی و روحی خویش را بدست آورد، پی برد که وقتی کسی به او دست می زند، به برق گرفتگی دچار می شود. عجیب تر اینکه، او نه تنها ولتاژ قوی برق داشت، بلکه مثل یك آهنربا شده بود. چون وقتی چیزی فلزی را برمی داشت که قابل جذب توسط آهنربا بود، محکم به دستش می چسبید و باید به زور از دستش جدا می کردند.

همانند «جنی مورا»، وقتی «کارولین کلر» نیز به بلوغ رسید، مصیبت بارهای الکتریکی مزاحم رفته رفته از میان رفت و دیگر به سراغش نیامد. پزشك ها وضع او را مورد مطالعه قرار دادند و در تابستان سال ۱۸۷۹ گزارشی برای «انجمن پزشکی اونتاریو»[8] تهیه کردند.

در سال ۱۸۹۰ میلادی، «لوییس هامبورگر»[9] شانزده ساله به کالج داروسازی «مریلند»[10] وارد شد و خیلی زود توجه اعضای دانشکده را به طرف قدرت غیرعادی خود جلب کرد. چون یك انسان آهنربا بود. مقام های دانشکده احساس کردند که لازم است

---

8. The Ontario medicial association
9. Luis Hamburger
10. Maryland

بررسی های بیشتری انجام شود. بنابراین، آنها از متخصص های برق و پزشکی دعوت کردند تا این جوان جالب توجه را معاینه کنند. گزارش آنها نشان می دهد که ایشان از توانائی نوك انگشتهای «لوییس هامبورگر» که می تواند مانند یك آهنربای قوی، اشیاء آهنی یا فولادی را جذب کند، دچار حیرت شده اند. بلند کردن میله های فلزی به قطر یك اینچ و طول یك فوت برایش هیچ مشکلی نداشت و وقتی که چندین سوهان آهنی را در درون یك ظرف شیشه ای آزمایشگاهی گذاشتند، لوییس هامبورگر توانست با فشار تنها سه انگشتش به ظرف شیشه ای، آن را از جایش بلند کند. هنگامیکه نوك یکی از انگشت ها کنار می رفت، صدای «ترق» بطور رسا شنیده می شد.

پدیدهٔ الکتریکی که در «جنی مسورا» و «کارولین کلر» و «لوییس هامبورگر» بدشانسی ایجاد کرده بود، در حالت کلی شبیه همان بود که حوالی سال ۱۸۸۹ «فرانك مك کینستری»[11] اهل «جوبلین»[12] در ایالت میسوری از آن در عذاب بود. همانند دیگران، پدیده تحت ارادهٔ او قرار نداشت و صبح روزی که شب قبلش، خوب استراحت کرده بود، ولتاژ برق به حداکثر خود می رسید. به مرور زمان، این عارضهٔ وی نیز همانند سایرین از میان رفت.

مخصوصاً در روزهای سرد که اغلب مردم در معرض ذخیرهٔ الکتریسیتهٔ ساکن هستند، «مك کینستری» به قدری از این نیرو انباشته می شد که لازم بود همیشه قدم بزند. انگار که برروی کاغذ سمی مخصوص کشتن مگس قدم می زند.

او نیز مورد آزمایش قرار گرفت و سپس به فراموشی سپرده شد.

---

11. Frank Mckinstry 12. Joplin

چون در همهٔ این حالت ها، علم به طور یقین فقط مدارکی پیدا کرد. . . ولی هیچ پاسخی برای آنها نیافت.

۴۳

مسافت یك مایلی مرموز در بریتانیا

اتومبیلرانهای زیادی پس از اینکه شیشهٔ جلوی اتومبیل آنها توسط یك تیرانداز خیالی شکسته شده، مجبور به توقف در این نقطه شده اند. . . در شیشه سوراخ های ناشی از گلوله وجود داشته. . . ولی رازی وجود دارد. . . و تاکنون نیز کشف نشده است. . .

برطبق گزارش های پلیس، در ماه مارس ۱۹۵۱ اوّلین اتومبیلرانی که از آن نقطهٔ جاده گذشت و این اتفاق ترسناك را گزارش داد، اولین گزارشگر از سی و دو گزارشی بود که در مدت شانزده ماه، ژاندارم ها دریافت کردند.

حادثه ای که برای «توماس وود»[1] از اهالی «کینگستون»[2] واقع در «سوّری»[3] رخ داد، یك نمونه از مورد بی شمار بود. در سوم آوریل سال ۱۹۵۲، کمی بعد از ساعت چهار و نیم بعدازظهر، توماس با کامیون خود در مکانی میان «کوبهام»[4] و «اشر»[5] ـ در جادهٔ لندن به «پورتس موث»[6] مشغول رانندگی بود. جاده تقریباً خالی از تردد بود.

---

1. Thomas Wood 2. Kingston 3. Surrey 4. Cobham
5. Esher 6. Portsmouth

تنها وسیلهٔ نقلیه، کامیون دیگری بود که به فاصلهٔ حدود صد یارد دورتر از آن دیده می شد.

شیشهٔ جلوی کامیون ناگهان شکست و خرده شیشه ها به روی صندلی جلو پرتاب شدند. یك فوت آن طرف تر از سر او، سوراخی در شیشه ایجاد شده بود که توماس می توانست مشت خود را به داخل آن وارد کند، اما سعی نکرد چنین کاری انجام دهد. توماس مکانی را که ماجرا اتفاق افتاده بود، یادداشت کرد تا در نزدیکترین پاسگاه پلیس گزارش بدهد.

او گفت:

ـ به نظر من خیلی غیرمنتظره اتفاق افتاد!

توماس وود ـ رانندهٔ کامیون ـ دربارهٔ حادثه همان احساسی را داشت که رانندگان قبل و بعد از او در مواجهه با حادثه اظهار می کردند.

به طور شگفت انگیزی، گلوله های خیالی همیشه در بخشی از جاده به طول دو و نیم مایل شلیك می شدند. جاده در آن ناحیه هموار است، هیچ حداکثر سرعت مجاز تعیین نشده و مزرعه های دوروبر جاده بدون پستی و بلندی هستند و چندین بوتهٔ کوچك وجود دارد که هیچ تیراندازی نمی توانست در پشت آنها پناه بگیرد. ولی بطور مکرر درخششی ظاهر می شود، چیزی برخورد می کند و سوراخی در شیشه بوجود می آید. مثل سوراخی که یك تفنگ کوچك و قوی می تواند ایجاد کند.

هر قدر دورتر، بهتر...

با گزارش های متعددی که دریافت می شد، پلیس گیج شده تحرك بیشتری یافت. در هشتم ماه می سال ۱۹۵۲ این اتفاق برای آقا

و خانم «اریك سایکز»[7] رخ داد. آنها با سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت، در نزدیکی «اشر» مشغول رانندگی بودند که درخشش پرنوری مثل فشفشه به طرف شیشهٔ اتومبیل آنها آمد و صدائی مانند شلیك تفنگ برخاست و شیشهٔ جلوی اتومبیل آنها به شکل تار عنکبوت ترك خورد. در وسط شکستگی، سوراخی به قطر یك مداد وجود داشت. اریك توقف کرد. او و زنش بیرون پریدند و اطرافشان را برای یافتن شخص مهاجم از نظر گذراندند. اما به غیر از مزرعه های وسیع چیزی دیگر وجود نداشت، حتی اتومبیلی هم دیده نمی شد.

بعد از این که حدود یك سال از این وقایع گیج کننده سپری شد، پلیس احتمال داد که اشرار مسلح به تفنگ های قوی در آن بخش از بزرگراه در رفت و آمدند و به شیشهٔ اتومبیل رانندگان شلیك می کنند و هرچه زودتر باید به این تراژدی خاتمه داده بشود.

نظریهٔ خوبی بود، ولی در همین حد باقی ماند. اشیائی که شیشه های اتومبیل ها را می شکستند، از زاویه های متفاوتی می آمدند، اما پس از شکستن شیشه ناپدید می شدند. آن اشیاء هیچوقت به داخل اتومبیل نیفتادند و یا از میان اتومبیل به بیرون نرفتند.

متخصص های اسلحه تصدیق کردند که در شرایط آزمایشگاهی شاید بتوان با استفاده از گلوله های ظریفی که موقع برخورد از هم بپاشد، به آن نتیجه رسید ولی در فاصله های کوتاه و البته آن هم دربارهٔ هدف های متحرکی که در پائین بزرگراه حرکت می کنند، صادق است. اما با بررسی های میکروسکوپی سوراخ گلوله ها در روی در فلزی ماشین، این نتیجه بدست آمد که گلوله های ظریف مورد

---

7. Eric Sykes

استفاده قرار نگرفته است.

در عین حال که پلیس نگران به گذاشتن تله و مطالعهٔ گزارش های مربوطه به گلوله های خیالی در جادهٔ «پورتلند»[8] مشغول بود، پدیده جایش را عوض کرد و درست به محدودهٔ داخل شهر «اشر» کشیده شد. در شانزدهم ژوئن سال ۱۹۵۲ پنجرهٔ مغازه ای واقع در جادهٔ ایستگاه، خیلی تمیز سوراخ شد و چهار روز پس از آن یك صاحب میخانهٔ عصبانی به پلیس گزارش داد که مغازهٔ او هم مورد هدف قرار گرفته است. سوراخ گرد و کوچکی درست مثل شیشهٔ جلوی اتومبیل ها در پنجرهٔ جلوی میخانه بوجود آمده بود.

هر کس یا هر چیزی که باعث بوجود آوردن سوراخ گلوله های خیالی شده بود، به بین المللی کردن آن تمایل پیدا کرده بود. چون در ماه ژوئن سال ۱۹۵۲، پلیس ایالتی در دو ایالت «ایندیانا»[9] و «ایلینویز»[10] واقع در کشور آمریکا خود را با تیراندازهای خیالی مواجه دیدند که مشابه آنها در انگلستان هم وجود داشت.

اتومبیلرانهای بدشانس آمریکائی هم مثل همتاهای انگلیسی خود به غیر از نور شدید در شیشهٔ جلوی اتومبیل، برخورد و شیشه های خرد شده ای که به داخل اتومبیل ریخته می شدند، نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده بودند. و باز هم هیچ گلوله ای در داخل اتومبیل ها پیدا نشد و یا سوراخی که گلوله از آنجا بیرون رفته باشد.

علم مبهوت ماند، اما نه اینکه نظریه ای وجود نداشته باشد. اعتقاد بر این است که یك سنگ آسمانی به اندازهٔ سر سوزن که با سرعت غیرقابل تصوّری در حرکت است، می توانست اثراتی شبیه

---

8. Portland 9. Indiana 10. Illiois

گلوله های خیالی برجای بگـذارد. آیا امکان پذیر است؟ دانش بشری می گوید: بلی، اما در آن شرایط امکان ندارد.

بنابراین، یك نظـریهٔ دیگر بایگانی گردید. فقـط شیشه های خرد شدهٔ اتومبیل ها و معمای آن باقی ماند.

۴۴

معمای تخته سنگ «دایتون»

تقریباً مدت سیصد سال است که ماجرائی حل شده برروی تخته سنگ «دایتون»[1] تلاش دانش پژوهان را به خود اختصاص داده است.

چنانچه آخرین پژوهش ها در این راه، درست از آب دربیاید، فصل جدید و جالبی به تاریخ اضافه شده است.

نوشتهٔ روی تخته سنگ «دایتون»، قرنها در آنجا وجود داشته است. هیچ شکی وجود ندارد که کسی ماههای زیاد وقت صرف کرده و با بعضی ابزارهای فلزی ناشناخته، پیام خود را روی آن حک کرده است. پیام هرچه که باشد، در سطح سنگ سختی قرار دارد که خط ساحلی در محل برخورد رودخانهٔ «تانتون»[2] در «آسونت نك»[3] ـ واقع در ایالت «ماساچوست»[4] ـ را نشان می دهد.

وقتی نور خورشید به طور مایل بر سطح تخته سنگ «دایتون» می تابد، نوشته ای که از سال ۱۶۹۰ بحث های زیادی برانگیخته و موجبات شگفتی همه را فراهم ساخته، بهتر دیده می شود.

---

1. Dighton rock 2. Tauntoh 3. Assonet Neck
4. Massachusette

در آن سال مجلهٔ «کاتون مثر»[5] در این باره نوشت :

ـ «در زمرهٔ چیزهای شگفت انگیز در «نیوانگلند» تخته سنگی بزرگ است که جزر و مدهای شدید قسمتی از آن را می پوشاند. برروی یکی از ضلع های عمودی آن، حکاکی خیلی عمقی قرار دارد که هیچ شخص زنده ای نمی داند چگونه یا چه زمانی آن سطرها حکاکی شده اند. نوشته در حدود ده فوت طول و یك و نیم فوت عرض دارد و اشکال عجیب آن اثر تاریخی می تواند بیانگر اندیشه های عجیبی باشد که قبل از ما در اینجا وجود داشته است.»

از زمان «کاتون مثر» تا زمان ما، اصلِ هدف و نحوهٔ کنده کاری، فکر افراد بسیاری را به خود مشغول کرده است و هر کس طبق برداشت های خود اظهارنظر کرده است.

اوّلین شخصی که با ارائه یك راه حل برای نوشتهٔ روی تخته سنگ دایتون پا به میدان گذاشت، کَنت «دوژبلن»[6] اهل پاریس بود که به آنجا آمد و متعجب از آنجا رفت تا در این باره تفکر نماید. سپس کنت اعلام کرد که معنی نوشتهٔ روی تخته سنگ را درك کرده است. او گفت:

ـ دریانوردانی از «کارتاژ»[7] باستان که زمانی در میان سرخپوست های ایالت ماساچوست می زیستند، خواسته اند بگویند که چگونه برای رفتن به «کارتاژ» از یك نفر پیشگو نظرخواهی کرده اند.

این یك اظهارنظر جالب بود، اما نمی توانست مورد قبول باشد.

در سال ۱۸۰۷ میلادی، «ساموئل هریس»[8] محققی از دانشگاه «هاروارد»[9] شرح متفاوتی از همان نوشته ارائه داد. محقق

---

5. Cotton Matter 6. Count De Gebelin 7. Carthage
8. Sathuel 9. Harvard

هاروادی با اطمینان آن را به زبان عبری قدیم نسبت داد و توجه عموم را به حروف فنیقی شامل لغات روحانی و شاه و بت جلب کرد.

معمای تخته سنگ به مدت بیست و چهارسال باقی ماند تا این که «ایراهیل»[10] معلم مدرسه ای در «مریلند»[11] که توجهش به سوی آن حکاکی شگفت انگیز جلب شده بود، وقت خود را به کشف مفهوم آن سپری کرد. او توجه مردم را به آیه ای در «تورات» جلب کرد که چگونه «هیرمن»[12] و حضرت «سلیمان»[13] هیأتی فرستاده بودند تا از «افیر»[14] جواهرات سلیمان را به پایتختش بیاورند. آقای «ایرا هیل» گفت: حکاکی های تخته سنگ دایتون، حکایت هیأت اعزامی را نقل می کند که به قصد «اوفیر» رفتند، اما به ماساچوست رسیدند و سرگردان شدند!

در سال ۱۶۹۰، خوشبختانه کشیشی یك طرح دقیق از حکاکی ها برای مطالعات بعدی تهیه کرد و با طرح او پژوهشگرهای کنونی توانستند جاهائی از تخته سنگ را که در طی قرن های متمادی توسط باد و باران و امواج شدید آب خراب شده بود، مرمت نمایند.

همه اتفاق نظر دارند که حکاکی های روی تخته سنگ در یك زمان معینی دارای مفهومی بوده اند که در حال حاضر کسی قادر به درك آن نیست. با توجه به ابزاری که برای حکاکی روی تخته سنگ سخت از آنها استفاده شده، احتمال بسیار کمی وجود دارد که آنها متعلق به سرخپوست های بومی باشد. همچنین حکاکی ها رو به سوی دریا قرار دارند و هر کشتی که در آنجا لنگر بیندازد تا افراد آن دنبال

---

10. Ira Hill 11. Mary Land

12. Hirman از پیروان سلیمان(ع) که مشاور وی نیز بود. م

13. Solomon 14. Ophir

پناهگاهی بگردند و یا آب تهیه کنند، می توانند حکاکی ها را ببینند.

در سال ۱۸۳۷، یك پژوهشگر دانمارکی بنام «کارل رافن» نتیجهٔ مطالعات خود را در بارهٔ معمای تخته سنگ منتشر کرد و آن را با سفر «لیف خوشبخت»[۱۵] در ارتباط دانست که در سال هزار بعد از میلاد مسیح از راه دریائی به قارهٔ آمریکای شمالی رفته بود.

«رافن» گفت او و همکارانش تشخیص داده‌اند که حکاکی ها بیان کنندهٔ شخصیت های اسکاندیناوی هستند که توسط «ثورفین»[۱۶] ـ رئیس قوم «وایکینگ»[۱۷] ـ و صدوپنجاه و یك نفر همراهش، با سرخپوست ها جنگیده‌اند... ولی مطمئناً این تفسیر به تفکر و صبر نیاز دارد. شماره های رومی در روی سنگ ۱۳۱ بودند... در صورتی که «رافن» اعلام کرده بود که به صورت رمزی عدد ۱۵۱ را نشان می دهد.

اگر حکاکی های تخته سنگ دایتون برروی لاستیك منقوش می گردید، خیلی بهتر بود و می توانست تفسیرها و اظهارنظرهای بسیار متفاوتی را به سوی خود جلب نماید. از آیات کتب مقدس گرفته تا تعبیرهای مربوط به اسکاندیناوی همه ناشی از اختلاف نظرهائی است که شبیه آنرا می توان اظهارات «چینگ ووك»[۱۸] ـسرخپوستی دانا از قبیلهٔ «انگلونکوین»[۱۹] ـ ذکر کرد. هنگامیکه یکی از تاریخ نویسان به نام «هنری اسکول کرافت»[۲۰] از او دربارهٔ

---

15. Leife the lucky 16. Thorfin 17. Viking 18. Chingwauk
19. Allagonguin
[قبیله‌ای از هندی‌های سرخپوست شمال آمریکا که در گذشته در دهانهٔ رود اُتاوا زندگی می‌کردند. م]

20. Schoolcraft

تخته سنگ دایتون نظرخواهی کرد، چینگ ووك گزارش کاملی تهیه کرد مبنی بر اینکه حکاکی ها جنگ بزرگی بین دو قبیلهٔ سرخپوست را بیان می دارند. این عقیده هم نمی توانست بهتر از تفسیرهای دیگر باشد.

آخرین اظهارنظر دربارهٔ تخته سنگ «دایتون»، مطالعهٔ پرفسور «ای. بی. دلابارّه»[۲۱] از دانشگاه «براون»[۲۲] می باشد. پرفسور «دلابارّه» بعد از رد کردن تفسیرهای قبلی می گوید که حکاکی ها ماجرای «میگوئل کورته رئال»[۲۳] را بازگو می کند... که «بنا به خواستهٔ پروردگار رهبری سرخپوست ها را بعهده گرفت»[۲۴].

ممکن است که حق با او باشد... چون که «میگوئل کورته رئال» در سال ۱۵۰۲ به «نیوفوندلند»[۲۵] رسید... دقیقاً نه سال قبل از زمان حکاکی های تخته سنگ «دایتون»... «کورته رئال» هرگز به کشور «پرتقال»[۲۶] برنگشت. حکاکی های پردردسر ممکن است ماجرای او را تعریف نموده باشد... پس از چهار قرن برای آنها که بتوانند آن را کشف بکنند!

چنان که پرفسور «دلابارّه» اظهار می دارد: «جزئیات زیادی در حکاکی های تخته سنگ دایتون وجود دارد... فقط بستگی به این دارد که شما چه دیدی نسبت به آن داشته باشید.»

---

21. E.B.Delabarre 22. Brown University
23. Miguel Cortereal 24. by the will of god the leader of Indians
25. New Found land 26. Portugal

۴۵

مرگ عجیب ناپلئون

دانش نوین پزشکی تلاش می کند معمائی را حل کند که بیشتر از یك قرن است تاریخ نویسان را گیج کرده است . . . معمای مرگ «ناپلئون»!

در روستای «بالی کور»[1] در کنار رود «موز»[2] واقع در فرانسه، یك صفحه کاغذ از مدارك دهکده بدست آمده که ممکن است کلیدی برای گشودن راز مرگ عجیب «ناپلئون بناپارت»[3] بوده باشد. در آن صفحه، اسم «فرانسوا اوژن روبو»[4] نوشته شده است: «. . . در این روستا، در سال ۱۷۷۱ متولد شده و در جزیرهٔ «سنت هلن»[5] فوت کرده است . . .»

تاریخ مرگ منتسب به او در آن جزیرهٔ شنی و آفتاب خورده، از مدتها قبل مخدوش شده است. شاید دلیل خوبی برای این کار وجود داشته است، چون با توجه به مدرك موجود، احتمال دارد او در پنجم ماه می سال ۱۸۲۱ در جزیرهٔ سنت هلن تحت عنوان «ناپلئون

---

1. Boleycourt 2. Meuse 3. Napoleon Bonaparte
4. François Eugene Robeaud 5. St. Helena

بناپارت» مرده باشد، چون خیلی شبیه ناپلئون بود.

ناپلئون بناپارت اشخاص زیادی پیدا کرده بود که شبیه او بودند. چهارنفر از آنها کاملاً شبیه ناپلئون بودند و یکی از ایشان «فرانسوا روبو» بود. یکی از آنها درست قبل از جنگ «واترلو»[6] در اثر مسموم شدن مرد. دیگری در یك حادثه فلج شد و یکی هم با گلولهٔ ناشناسی کشته شد و موقعی که شانس از «ناپلئون بناپارت» روی برگرداند، فقط «فرانسوا روبو» زنده بود. او برای زندگی به همراه خواهرِ پیردختر خود به کلبهٔ خودشان در «بالی کور» بازگشت.

«ناپلئون» به جزیرهٔ سنت هلن در نزدیکی ساحل آفریقا تبعید شده بود. انگلیسی ها و فرانسوی ها توافق کرده بودند تا اجازه ندهند او همانطور که از «الب»[7] فرار کرده بود، از آنجا نیز بگریزد. فرانسوی ها در داخل جزیره مواظبش بودند و انگلیسی ها در آبهای اطراف جزیره قایق های گشتی گذاشته بودند تا مراقبش باشند.

ناپلئون صبر، پول، چندین و دوست داشت. آنها به آرامی و با همدیگر می توانستند قدرتی تشکیل بدهند که آزادی ناپلئون را فراهم آورند. حالا باید دید چه اتفاق هائی بوقوع پیوست:

در سال ۱۸۱۸ میلادی، ژنرال فرانسوی «گورگار»[8]، از مقام فرماندهی در سنت هلن برکنار شده و ژنرال «برتران»[9] به جای او منصوب گردید. «گورگار» احتمالاً پس از بازنشستگی به پاریس برگشت. حدود دو ماه پس از اینکه «گورگار» به پاریس رسید، کالسکه ای با شکوه نیز به روستای «بالی کور» رفت. آنگونه که بعدها گفته شد، کالسکه چی به دنبال منزل «فرانسوا روبو» می گشت. هیچ

---

6. Waterlo 7. Elba 8. Gourgard 9. Bertrand

وقت معلوم نشد که چه کسی در کالسکه بود و چرا به دنبال شخص شبیه ناپلئون می گشت. «روبو» و خواهرش به مدت یك ماه دیگر به زندگی روزمرهٔ خویش ادامه دادند. در پاسخ به سؤالهایی درباره کالسکه می گفتند:

ـ اوه، یك پزشك بود که می خواست برای یکی از دوستانش چند خرگوش بخرد.

اما حقیقت نداشت! «روبو» و خواهرش در یکی از شبهای پائیز سال ۱۸۱۸ ناپدید شدند و دیگر هیچکس آنها را در «بالی کور» ندید. بعدها خواهر او را دیدند که در آسایش کامل در «تور»[10] زندگی می کرد و ادعا داشت که مخارج او را یك پزشك برایش می فرستد. در حقیقت، توسط یك قاصد. و اما برادرش در چه حالی است...؟

او توضیح داد که «فرانسوا» از راه دریا آنجا را ترك کرده ولی نگفت که کجا، چگونه و در چه موقع رفته است. خودتان می بینید که خیلی سربسته جواب داده است.

ناپلئون بناپارت برای گریختن از جزیرهٔ «سنت هلن» به چهار چیز احتیاج داشت... یك شخص شبیه به خود، یك کشتی، چندین دوست و مقداری پول. همهٔ آنها در اختیارش قرار گرفت.

در زمستان سال ۱۸۱۸ میلادی، حدود یك ماه بعد از ناپدید شدن «روبو»، همسر ژنرال «برتران» به یکی از دوستانش نوشت:

ـ موفقیت با ماست! ناپلئون از جزیره رفته است!

در همان روزهای سال ۱۸۱۸ میلادی، غریبهٔ شیك پوشی که خودش را «ریوار»[11] معرفی می کرد، به شهر «ورونا»[12] در ایتالیا وارد

---

10. Tours 11. Revard 12. Verona

شد. او می گفت که بازرگانی از شمال فرانسه است، همسرش فوت کرده و می خواهد تجارت کوچکی شروع کند و در زمینهٔ الماس فعالیت نماید. او شریکی به نام آقای «پتروچی»[13] را بکار گرفت که بطور موثر کارهای تجارتی را انجام می داد و از روی مزاح، «ریوار» را امپراطور صدا می زد. . . چون «ریوار» خیلی به ناپلئون شبیه بود.

طبق شهادت های بعدی «پتروچی» و سایر افراد، «ریوار» بعدازظهر بیست و سوم ماه اوت سال ۱۸۲۳ با قاصدی ملاقات کرد. پس از خواندن پیام مهر و موم شده ای که به او تحویل داده شده بود، به شدت پریشان حال شد و به پتروچی گفت که باید به خاطر مأموریت مهمی آنجا را ترك کند. دو ساعت پس از آن، در حالی که سوار کالسکه ای می شد، نامهٔ مهر و موم شده ای به پتروچی سپرد و سفارش کرد که چنانچه تا سه ماه برنگشت، پتروچی آن را به پادشاه فرانسه تحویل دهد.

دوازده شب بعد از آن، کمی پس از ساعت یازده شب چهارم سپتامبر سال ۱۸۲۳ که چراغ های قصر «شونبرون»[14] در اتریش غرق نور بود، پسر ناپلئون بناپارت به خاطر تب زرد به شدت بیمار بود. یکی از نگهبان ها صدای خش خشی از درخت مو شنید و هیکل سایه مانندی را دید که برروی زمین افتاد و سپس به سوی قصر دوید. نگهبان شلیك کرد. گلوله به شکم آن شخص که می خواست مخفیانه خود را به قصر برساند، اصابت کرد و او را درجا کشت.

فرماندهٔ نگهبان ها با تعجب نگاهی به جسد انداخت و سرهنگ را صدا زد. بالأخره سفارت فرانسه موضوع را دنبال کرد تا این که همسر

---

13. Mr. Petrucci 14. Schonbrunn

ناپلئون تقاضا نمود جسد ناشناس در آرامگاه خانوادگی آنها به خاك سپرده شود و همان طور هم شد.

«ریوار» هرگز به «ورونا» برنگشت. «پتروچی» نامهٔ مهروموم شده را به پادشاه فرانسه تحویل داد و به خاطر خدمتش و این که در این مدت سکوت کرده، پاداش گرفت.

بالأخره مرگ به سراغ زندانی جزیرهٔ سنت هلن هم آمد، که همه چنین می پنداشتند او ناپلئون بناپارت است ــ او مردی بود که نه می توانست مانند ناپلئون بنویسد و نه می توانست مثل ناپلئون حرف بزند.

در سال ۱۸۲۱ میلادی، زندانی جزیرهٔ سنت هلن به خاطر سرطان معده درگذشت. اما در سال ۱۹۵۶ میلادی دولت بریتانیا فاش کرد که بخشی از رودهٔ ناپلئون را در اختیار دارد. آن نمونه، بطور واضح نشان می دهد که مرگ صاحبش بر اثر سرطان نبوده [که مرد محکومٌ سنت هلن به آن مبتلا شده بود]، بلکه به خاطر زخم ناشی از گلوله بوده است... همانند ناشناسی که در باغ قصر «شونبرن» مرد!

۴۶

موتور مرموز جان کلی

موتوری قوی، ساختمـان را به لرزه درمی آورد. . . ولی آن موتور، دانسته های کنونی دربارهٔ انرژی را حتی بیشتر از آن هم می لرزاند.

در اتاقـی که موتور بحـث انگیز در آن قرار داشت، بیسـت و سه نفر دور هم جمع شده بودند. اغلب آنها مهندس و بقیه هم اشخاص متخصص و بانکـدار بودند. همهٔ آنها سـرمایه گذار بـودند. همچنین افـرادی شکـاك نیـز بحساب مـی آمـدنـد و سـالهـا منتظر شـدنـد تـا «جان کلی»[1] بر ادعاهای خود صحه بگذارد. بارها به خاطر تحقیقات بی پایـان او و پیشرفت بی فـایدهٔ موتورش کـه اینك در مقابل آنهـا قرار داشت، پول خرج کرده بودند. او قول داده بـود که به آنها نشان خواهد داد دستگا هش چکـار می تواند انجام بـدهد. آیا او کلاهبـردار بود یا نابغه؟ بزودی همه چیز معلوم می شد.

«جان کلی» هرگـز به قیافه های جدی و خشـك افرادی که با او و موتورش در درون اتاق بـودند، نظری نینداخت. هرچنـد که از حضور

---

1. John Kelly

آنها باخبر بود، ولی اهمیتی نمی داد. همانطور که به صدای گوشخراشی که چارچوب پنجره های کوچك را می لرزاند، در ظاهر بی توجه بود. از ماشین فولادی سنیگینی که از پایهٔ سنگی بزرگی بیرون آمده بود، صدای ناهنجار و دردآوری به گوش رسید. صدای وزوز عمیقی بود که به صدای ناله مانندی مبدّل شد و صدای ناله هم به زوزهٔ شدیدی تبدیل شد. چهارچوب پنجره ها به شدت تکان می خوردند، گوئی تلاش می کردند که از این سروصدای عجیب فرار کنند.

«کلی» می دانست که در آن حالت، ارباب فقط خودش است. چون قبل از آنها، او ـ و فقط او ـ ارباب آن ماشین بود. سرمایه گذارهای خشمگین می خواستند بدانند که آیا پولهای آنها در جای بدردبخوری مصرف شده یا خیر. بسیار خوب! آنها بزودی می توانستند از نتیجهٔ کار آگاه شوند! او به آهستگی دگمه ای را فشار داد و غرشی استخوانهای کسانی را که در آنجا حضور داشتند، به لرزه درآورد.

دود آبی رنگی که پخش شده بود، وقتی محو گشت، اعضای گروه توانستند یك گلولهٔ سربی یك اینچی مشاهده کنند که با چنان نیروی غیرقابل باوری از ماشین خارج شده بود که از درون دو تختهٔ کلفت از چوب بلوط گذشته و به داخل ظرفی شنی در کنار دیوار فرو رفته بود.

شگفت انگیز بودن آن مورد قبول گروه سرمایه گذارها واقع شد، اما چه موقع می توانستند آن نیروی ناپیدا را به شیوه ای بکار گیرند که هزینه های صرف شده را به آنها بازگرداند؟

برگزاری جلسه با گروه سرمایه گذارها در ماه نوامبر سال ۱۸۷۹ برای «جان کلی» قصهٔ کهنه ای بشمار می رفت. او ماشین را به آنها نشان داد و آنها فقط بر منافع خودشان تأکید می ورزیدند. در عین

حال که سرمایه گذارها می آمدند و می رفتند، او نکوهش ها و افتراهای آنها را تحمّل می کرد. در مدت سالهائی که شخصیت دوگانهٔ وسوسه و نفرت بر او غلبه می کرد، هرگز کنترل خود را از دست نداد. او توان خویش را برای یافتن پشتیبانهای جدیدی که از نظر مالی حمایتش کنند، از کف نداد.

«جان کلی» به عنوان یك نابغه در اختراعی مکانیکی، صاحب پیشینه ای عجیب بود. او در سال ۱۸۲۷ میلادی در «فیلادلفیا»[2]ی آمریکا متولد شد. نجاری کرد، نوازندهٔ ویولن شد، از آنجائی که در تردستی با ورق مهارت داشت، به شعبده بازی پرداخت و بالأخره به سلسله جبال «راکی»[3] رفت تا با گذاشتن تله، حیوان شکار کند. در آنجا با نیزهٔ یکی از سرخپوستان مجروح شد. به فیلادلفیا برگشت و سرانجام زخمش بهبود یافت.

در آن هنگام، برای نیروئی که قابل کنترل باشد نیاز شدیدی وجود داشت. نیروی آب قادر نبود نیازهای صنایع روبه رشد را تأمین نماید. نیروی بخار هم نمی توانست چنین وظیفه ای برعهده گیرد. منابع ارزان انرژی مورد نیاز بود که بتواند چرخ های آسیابها و کارخانه ها را به گردش دربیاورد.

در سال ۱۸۷۱، «جان کلی» اطلاع داد که از منبع جدید و بزرگی از انرژی بهره برداری کرده و توجه همگان را به سوی خود جلب نمود. او اعلام کرد تدبیری اندیشیده تا نیروی «اتر»ی را که ساختمان اتمی ماده را کنترل می کنند، تجزیه کند. بعضی از دانمشندان به او اعتراض کردند و برخی اصلاً به او اهمیّت ندادند. همه به او شك

---

2. Philadelphia 3. Rocky

داشتند.

«جان کلی» ادعا کرد که ماشین او بر اساس «نوسان های منظم»[4] کار می کند. بدگوها فوری در جوابش اعلام کردند که نیروی محرکه، هوای گرمی است که آقای «کلی» تولید کرده است. نیرو هر چیزی که بود، برای خم کردن ریل های فولادی و تکه تکه کردن طنابهای بسیار عظیم، قدرت کافی داشت. نیروئی که تا آن زمان به کار گرفته نشده بود.

در ماه دسامبر سال ۱۸۸۲ میلادی، سرمایه گذارهای عصبانی از او خواستند که نتیجهٔ کارش را اعلام کند... و آن را عرضه نماید. «جان کلی» قبول کرد که راز موتور اسرارامیزش را به هر دانشمندی که گروه معرفی نماید، فاش سازد. آنها «ادوارد بیکل»[5] را انتخاب کردند... او دستگاه را دید و به سرمایه گذارهای ناامید گزارش داد که از تمامی چیزهائی که دیده، سردر نیاورده، ولی به آن اندازه فهمیده که «کلی» چیزی را که ادعا می کند، کشف کرده است.

سال ۱۸۸۷ میلادی، زمان بداقبالی «کلی» بود. سرمایه گذارها او را به سبب عدم توجه به فرمان دادگاه مبنی بر فاش کردن رازش به حبس فرستادند. بیوه زنی متمول، برای مدت ده سال آینده که تا پایان عمرش در سال ۱۸۹۸ طول کشید، هزینه های او را داد. پس از آن، سرمایه گذارها در مغازه اش را شکستند و بالأخره یك گلولهٔ فولادی بزرگ پیدا کردند که در داخلش هوای فشرده وجود داشت. چیز تازه ای به چشم نمی خورد، برای این که اغلب مواقع «کلی» آن گوی فلزی را به گروههای علاقمند نشان داده بود و معلوم بود برای

---

4. Hormonic Vibrations 5. Edward Bakel

فشارهائی که موقع نمایش دادن دستگاه بوجود می آمد، لوله های آن ناکافی است.

با مرگ «جان کلی»، راز موتور اسرارآمیزش هم به گور رفت. دانشمندان هرگز نتوانستند بفهمند که دستگاه او چگونه کار می کرد. ناظران فقط در یك چیز توافق نظر داشتند؛ ماشین صدای زوزه مانندی ایجاد می کرد. این سؤال باقی ماند: آیا آنها زمزمه های تولد یك اختراع بزرگ را می شنیدند... یا صدای قابل قبول یك حیله را؟...

۴۷

گنجینه ای در چاه

ابزارهای الکترونیکی جای هزارها تن طلا را به ما نشان می دهند و با بوق و اصوات عجیب خویش می گویند که آن طلاها مال شماست. . . . بروید و بردارید. . . اما بدست آوردن آنها ممکن است زحمت زیادی داشته باشد. . . !

اگر طلا می خواهید ــ طلائی حقیقی که بتوانید مالك آن بشوید ـ ، شاید بتوان گفت «جزیرهٔ اوك»[1] نقطهٔ انتهای رنگین کمانی است که می توانید به طلا دسترسی پیدا کنید.[2] مطابق گفتهٔ ضرب المثل، در انتهای رنگین کمان می توان به طلا دست یافت که البته خیالی به نظر می رسد، اما این امر در «جزیرهٔ اوك» وجود دارد و هیچ شکّی نیز در این مورد نیست. نخستین افراد خوش شانس بخشی از طلاها را پیدا کردند. پس از اوّلین کشف، جستجوگرهای طلا سازوبرگ فراوان با خود می آوردند و به جستجو می پرداختند، اما

---

1. Oak Island

۲. ضرب‌المثلی معروف در انگلستان، انگلیسی‌ها معتقدند که انتهای هر رنگین‌کمانی نشانگر مکان گنجی مدفون می‌باشد. مترجم

سرانجام تمام آنها با شکست روبرو می‌شدند! چون گنجینهٔ «جزیرهٔ اوك» به قدری ماهرانه مخفی شده که در مدّت حدود یك و نیم قرن آرزو به دل جویندگان طلا گذاشته است.

«جزیرهٔ اوك» یك برآمدگی صخره ای کوچك است که از حاشیهٔ آب های آبی رنگ و سرد «خلیج ماهون»[3] واقع در «نووا اسکوتیای جنوبی»[4] بیرون آمده است. تا سال ۱۷۹۵ هیچ کس به این قطعه زمین ناچیز اهمیت نمی داد. صبح یکی از روزهای یکشنبه ای آفتابی در ماه آوریل آن سال، سه مرد جوان خود را به جزیرهٔ اوك رساندند... و باقی عمر خود را در آنجا گذراندند. هر سه بلندپرواز و دارای هزاران آرزو بودند... و ایکاش چنان کاری را انجام نمی دادند...

«تونی وون»[5]، «دنی ملك گینیس»[6] و «جك اسمیت»[7] خبر داشتند که دزدهای دریائی در روزگار خود، برای پناه گرفتن و تعمیر کشتی هایشان از «جزیرهٔ اوك» استفاده می کردند.

دزدهای دریائی می توانستند در یکی از پناهگاههای عمیق و مطمئن در طرف شمالی جزیرهٔ اوك لنگر بیندازند. برروی یکی از چندین درخت بلند، یك دیده بان کشیك بدهد و آنها در کمال آرامش، محموله های صدف را از درون کشتی منتقل سازند.

طبق برخی از شایعات محلی، دزدان دریائی معروفی چون «تیچ»[8]، «مورگان»[9] و «استیوبانی»[10] و دیگر مزاحمان دریا از آنجا دیداری بعمل آورده بودند. موقعی که آنها به جزیره آمدند، با اهالی عاقل «نووا اسکوتیا» معامله کردند و به مقام های محلی هدیه هائی را تقدیم نمودند تا هنگامی که در جزیرهٔ اوك خواهند ماند، مقام های

3. Mahon Day 4. Nova Scotia 5. Tony Vaughn
6. Dany Mc.Ginnis 7. Jack Smith 8. Teach 9. Morgan
10. Steve Bonney

محلی وجود آنها را نادیده بگیرند.

دزدهای دریائی یك به یك به دار آویخته شدند و یا از دریاها رانده شدند و هنگامی که «اسمیت»، «وون» و «ملك گینیس» در سال ۱۷۹۵ میلادی به جزیره پا گذاشتند، می دانستند که در طی مدت هفت سال گذشته هیچ دزد دریائی ــ در هیچ شرایطی ـ در آنجا نبوده است. اما خبردار بودند که برخی مواقع، دزدهای دریائی عیاش سری به جزیره می زنند. در همان جاهائی که قماربازی می کردند، با هم گلاویز شده و یا اینکه مشروب می خوردند و بر اثر لایعقلی تپانچه ها، کاردها و بعضی اوقات هم یکی دو سکهٔ طلای خویش را جا می گذاشتند و می رفتند.

روزی «تونی وون» توجه رفقایش را به قسمت پوشیده ای در تنهٔ درخت بلوط بسیار بزرگی جلب کرد که درست در خاك زیر آن، یك فرورفتگی قرار داشت. هر سه عقیده داشتند چیزی که می بینند، به طناب کلفتی شباهت دارد که از دور تنه به سوراخی در پای درخت وارد شده و سپس، حفرهٔ فوق بدقت پر شده است.

به مدت چندین سال در اوقات فراغت خویش ــ به آرامی ـ در آنجا کار کردند و زمین را به عمق سی و پنج فوت کندند. سپس در سال ۱۸۰۳ میلادی، «اسمیت» موضوع کشف خودشان را به دکتر «جان لیندز»[11] اطلاع داد و گفت که در سطح سی و پنج فوتی از عمق زمین، لایه هائی از الیاف نارگیل پیدا کرده اند. هنگامیکه دکتر لیندز برای اوّلین بار در کنار گودال ایستاد، روز خوشبختی او بود، چون که در سالهای بعد از آن در جستجوی گنجینه ای که مطمئن بود در آنجا

---

11. Dr. John Lynds

وجود دارد، تمام ثروت خود را خرج کرد.

کارگرانی کـه دکتر لیندز به آنها مزد مـی داد، در سطوح متوالیِ ده فوتی لایه هائی از چوب بلوط سخت، یك لایه بتونهٔ کشتی و لایه های سفت و ضخیم الیاف نارگیل بیرون کشیدنـد که شاید توسط آن عده از دزدان دریائی که آنهـا را از جزایر «هند غـربی»[12] یعنی دو هزار مـایل دورتر از آنجا بار کرده بودند، بـه آنجا آورده شده بود. کارگران در زیر لایه ای از چوبهای بلوط ـ در عمق هشتاد فوتی ـ، یك سنگ مسطح پیدا کردند کـه نوشته های نامعلومی بـه زبان «هیروگلیف»[13] رویش را پوشانیده بود.

در آخریـن وهله، وقتـی که دیگر پـولشان روبـه اتمام بـود، دکتر لیندز متهٔ دستـی بزرگی آورد و توسط آن تـوانست تا عمق صـد فوتی از سطـح زمین پـائیـن بـرود. مته از داخـل لایـه هـای گچی بـی دوام و چوبهای سخـت راهش را باز می کرد. سپـس به نظر می رسیـد که به داخل نوعی اتاق زیرزمینی رسیده باشـد. یك تلاش دیگر با مته باعث شد که آب به سرعت از داخل گودال راه افتاد و چندین تکه طلا و یك ورق کـاغذ را بـا خـود بالا بیـاورد و لحظـه هـائی پس از آن. . . یـك مصیبت رخ داد. . . آب چنـان وارد گودال شد کـه سه کارگـر را غرق کرد.

دکتر «لیندز» ورشکست شد. هر چند که او چیزی بدست نیاورد، اما ثروت و نه سال از عمرش را هدر داد تا نشان بدهد که در بعضی از سردابه هـای سـاخت دست بشر، در حـوالی عمق صدفوتـی ـ در زیر بلوط پیر ـ طلا وجود داشته است.

---

12. West Indies جزایری میان «اتلانتی» و «آمریکای جنوبی». م

13. Hieroglyphic

چهل و شش سال بعد از آن، دکتر «لیندز» آماده شد که دوباره تلاش نماید. در سال ۱۸۴۹ میلادی که جستجوی طلا بالا گرفته بود، گروه کوچکی از حمایت کنندگاه مالی اطرافش را گرفتند. کارگرانش دوباره گودال فروریخته را باز کردند و از جای قبلی، ده فوت هم کندند تا جائی که به یك لایهٔ سیمان رسیدند. متهٔ آنها دوباره به درون یك اتاق وارد شد... یك رشته طلا بیرون کشیده شد... و بازهم درست هنگامی که به نظر می رسید که موفقیت آنها قریب الوقوع است، آب به داخل جاری شد و همه چیز را بهم ریخت.

سایر جویندگان ثروت، همچون «فرانکلین دی. روزولت»[۱۴]، وقت و پول فراوانی مصرف کردند. آنها اعتقاد داشتند که در آنجا، طلا وجود دارد و آب دریا از راه تونل های مصنوعی وارد شده و مانع فعالیت می شود... امکان بسیاری وجود دارد که در آنجا طلا وجود داشته باشد... چون در سال ۱۹۵۷ میلادی، مهندسان معدن نیز در آنجا طلا پیدا کردند... ولی اتفاق قبلی دوباره تکرار شد!.

---

14. Franklin D.Roosevelt

۴۸

ماجراهای یك سنگ

آیا «وایکنیگ ها»[1] به ایالت «مینه سوتا»[2] رسیده بودند؟ آیا آنها یك مدرك مهم از قوم خود و سرانجام غم انگیز آن باقی گذاشته اند؟ . . . نوشتهٔ عجیب روی سنگ، چه چیزی می تواند باشد؟

تاریخ نویس ها بخوبی می دانند که «وایکینگ»ها، قرن ها قبل از کشف «کریستف کلمب»[3] خود را به دنیای جدید رساندند. مدرك های فراوانی وجود دارد که نشان می دهد آنها مدت کوتاهی در قسمت های پائین ایالت «ماساچوست»[4] اقامت کرده اند. اما آیا از رود «سنت لاورنس»[5] هم عبور کرده و به دریاچه های «گریت لیکز»[6] نیز وارد شدند؟

کشاورزی به نام «اولف اوهمن»[7] ساکن حومهٔ «کنگیستون»[8] واقع در ایالت «مینه سوتا» ـ همراه پسر کوچکش ـ «ادوارد»[9] ـ در

---

1. Vikings 2. Minnesota 3. Christophe Columbs
4. Massachusetts 5. St. Lawrence 6. Great Lakes
7. Olof Ohman 8. Kengiston 9. Edward

سال ۱۸۹۸ یك تکه سنگ «کلسیت»[۱۰] نرم در مزرعهٔ خودشان از خاك بیرون آوردند و از دیدن آن شگفت زده شدند. آنها گفتند که در روی آن چیزی که پیدا کرده اند، نوشته هائی وجود دارد و آن سنگ، تا مدتی برای ایشان یك شیی عتیقه تلقی می شد.

تعدادی از اهالی صاحب معلومات آن اجتماع اسکاندیناویائی خاطرنشان کردند که نوشتهٔ روی سنگ به شیوهٔ نگارش نیاکان آنها شباهت دارد.

آقای «اوهمن» سنگ را به پرفسور «جرج اورم»[۱۱] در دانشگاه «نورس وسترن»[۱۲] فرستاد و او پس از آزمایشات تشخیص قدمت سنگ، به مالك آن اطلاع داد که سنگ جعلی است و یك اقدام عمدی از سوی گروهی ناشناس می باشد تا تاریخ را تحریف‌نمایند. آقای «اوهمن» که مرد عمل بود، سنگ را به عنوان پلّهٔ انبار علوفهٔ خود مورد استفاده قرار داد.

دانشمندان دربارهٔ نوشته های روی سنگ، چنین اتفاق نظر پیدا کرده بودند:

ـ «ما هشت نفر از قوم «گات»[۱۳] و بیست و دو نفر از اهالی نروژ هستیم که سفری اکتشافی را از «وینلند»[۱۴] در غربی ترین نقطه آغاز کردیم. در دو جزیرهٔ صخره ای اتراق کردیم. از کنار این سنگ به یك جستجوی اکتشافی یك روزه ـ به طرف شمال ـ رفتیم. یك روز را به

---

۱۰. کلیست (Calcite): کربنات کلسیم سفید یا بی‌رنگ، که با داشتن مواد خارجی به رنگهای گوناگون دیده می‌شود. بلورهای آن شکاف کامل دارد و گِل سفید، اسپات ایسلند، آهك، مرمر، آهکرس و استالاگتیت از انواع آن بشمار می‌رود. مترجم

11. Prof. George Ohrme 12. Northwestern

13. Goth [قومی در آلمان قدیم. م]

14. Vinland

ماهیگیری پرداختیم. هنگامیکه به مأوای خود برگشتیم، ده نفر را غرق در خون یافتیم که همگی مرده بودند. مریم باکره ما را از شر شیطان نجات دهد. ده نفر از افراد ما در دریا هستند تا از کشتی ما که در فاصلهٔ چهل و یك (یا چهارده) روزی از این جزیره قرار دارد، مراقبت نمایند. سال ۱۳۶۲ میلادی.»

«هجالمار هلند»[15] اهل «افرایم»[16] واقع در ایالت «ویسکانسین»[17] سنگ را خرید و سپس در این باره سخنرانی هائی انجام داد و مقالاتی نوشت و کارهای او تردید قبلی را تغییر داد. پروفسور «سیگوردوس نوردهال»[18] از دانشگاه ایسلند اعتقاد داشت که داستان نوشته شده برروی سنگ، واقعیت دارد.

اغلب افراد دیگری که در آن باره صاحب نظر بودند، عقیده داشتند که حکاکی موجود برروی سنگ کلسیت نرم به زمان کنونی تعلق دارد و شاید کار دو نفر از همسایگان «اولف اوهمن» باشد که شایع بود همیشه چنین کارهائی انجام می دهند تا مایهٔ تفریح شوند.

عدم ثبات در حکاکی روی سنگ کنگیستون باعث می شد که حالتی شك برانگیز داشته باشد و همچنین نوشته های روی سنگ متعلق به زبانی نبود که وایکینگ های قرن چهاردهم بکار می بردند. آقای «هلند» شالودهٔ کارهایش را به طور عمده براساس حرکت وایکینگ ها قرار داد که در سال ۱۳۴۸ میلادی نروژ را ترك کردند و تا سال ۱۳۶۴ میلادی بازنگشتند. همچنین به ماجرای کشتی کوچکی توجه داشت که در سال ۱۳۴۷ میلادی به بندر «استرومفیورد»[19] واقع در ایسلند وارد شده بود. چنانچه حق با آقای

---

15. Hjalmar Holand 16. Ephriam 17. Wisconsin
18. Prof. Siguradus Nordhal 19. Straumfiord

«هلند» باشد و سنگ کنگیستون واقعاً مدرکی مربوط به حضور وایکینگ ها در سال ۱۳۶۲ میلادی در ایالت «مینه سوتا» باشد، تاریخ به یك بازنویسی احتیاج دارد.

هر چند وقت یك بار، این نوع سنگهای نوشته دار و عجیب دانشمندان را به ستوه می آورد. شبیه چنین موردی در بهار ۱۹۳۷ در «کونتی کورك»[۲۰] واقع در شهر ایرلند رخ داد. پسربچهٔ محصلی که در راه خانه از بین مزرعه ها می گذشت، سنگی برداشت تا پرنده ای را با آن فراری دهد. پرنده از جای خود تکان نخورد. لذا به جستجوی سنگ دیگری پرداخت. سنگ کوچکی که سرش از داخل زمین بیرون بود، توجه او را به سوی خود جلب کرد. . . اما هر قدر تلاش نمود که سنگ را از خاك دربیاورد، زورش نرسید. . . معلوم بود که بزرگتر و عمیق تر از آن است که پسرك فکر می کرد.

پسرك با پایش لگدی به سنگ زده، آن را شل کرد و از جایش درآورد و فهمید که سنگ به اندازهٔ درازای دست اوست. . . یك طرف آن صاف بود. عجب! در طرف صاف سنگ، نوشته ای وجود داشت. بدون شك، دستخط شیطان بود! پسرك سنگ را به زمین انداخت و به سرعت برق از میان مزرعه ها به سوی محل زندگیشان پابه فرار گذاشت. . . یکراست به خانهٔ معلم مدرسه رفت و واقعه را به او توضیح داد. معلم خنده ای سر داد و گفت که نگران نباشد. . . فردا می توانند بروند و نگاهی به سنگ بیندازند.

اگرچه معلم پیر خیال می کرد که پسرك در حرفهایش غلو کرده، ولی در اندك مدتی با دیدن سنگ حیرت زده شد. نوشته ای درروی

---

20. County Corke

سنگ وجود داشت که مشخص می کرد سنگ مربوط به گذشته های دور می باشد. چنان طولانی در خاك مدفون مانده بود که متخصص ها باید سن آن را معلوم می کردند. بنابراین معلم سنگ را به دانشگاهی برد.

سرگرمی از اینجا شروع می شود. یکی از متخصص ها که به مدت دو ماه علامت های روی سنگ را مطالعه کرده بود، اظهار داشت که آن حروف به زبان عبری قدیم، اعلام خطری برای وقوع یك حملهٔ دریائی می‌باشد. شخص دیگری اعلام کرد که آن علامت ها بدون شك به زبان نروژی قدیم شباهت دارد و سرگذشت عده ای را بیان می کند که کشتی آنها در نزدیکی ساحل شکست و با قبایل بومی و وحشی آنجا جنگیدند. متخصص های دیگری نیز از روی حکاکی های روی سنگ، اظهارنظرهائی کردند.

موضوع به همین صورت باقی بود تا این که دانشجوی تنبلی پرده از راز سنگ برداشت. یك روز عصر، وقتی که او به کلاس وارد شد، به سنگ که در معرض تابش نور خورشید قرار داشت، چشم دوخت. از زاویهٔ کجی که به سنگ نگاه می کرد، توانست خیلی واضح پیام روی آن را بخواند:

«ماه ژوئن سال ۱۷۸۸. امروز بازهم خیلی مشروب خورده‌ام!»[۲۱]

---

21. June 1788, Am very drunk again this day!

کنده‌کاریهای عجیبی برروی یك قطعه سنگ

غار «پلنگ» واقع در «لانگ‌تری» تگزاس

۴۹

دندانهای نامرئی[1]

هر از گاه ، چیزی دندان های نیش خود را به بدن دخترکی فرو می کرد و او فریاد می کشید تا موقعی که پلیس به دادش می رسید. ولی هیچ کس خبر نداشت که چه چیزی به این کار دست می زند و هنوز هم کسی نمی داند.

شب دهم ماه می سال ۱۹۵۱ میلادی، شهر «مانیل»[2] گرم و ساکت بود. پلیس دختر مبتلا به بیماری «هیستری»[3] را به مرکز فرماندهی آورد. پزشک کلاهش را در روی سرش جابجا کرد و بااوقات تلخی غرولند نمود:

ــ مزخرف است! شما نصف شب مرا از تختخوابم بیرون کشیده اید تا به دختری نگاه کنم که حملهٔ عصبی دارد؟!

شهردار «مانیل» چیزی نگفت. . . نگاهش را از دکتر عصبانی به سوی دختر برگرداند که هنوز هم فریاد می کشید. جای دندان برروی بازوی او دیده می شد. آیا خود دختر وقتی به تشنج عصبی دچار شده

---

1. The Invisible Fange
2. Manila [پایتخت کشور فیلیپین. م]
3. Histerical

بود، بازویش را گاز گرفته بود؟ یا چنان که خودش ادعا می کرد، توسط چیزی. . . یا کسی. . . دندانهائی وحشیانه در بدنش فرو رفته بودند؟ چه کسی در اتاق دربسته اش به او حمله کرده بود؟

شهردار، «آرسنیو لاکسون»[4] نتوانست چیزی بفهمد، اما وضعیت طوری بود که رئیس پلیس احظار شد و او هم پزشك را فراخواند. آن دو باهم به زندان رفتند تا علت تمام این هیاهو را که دختری هیجده ساله به نام «کلاریتا ویلانه وا»[5] بود، مورد بررسی قرار بدهند. او یکی از بیشمار دخترهای جوان آوارهٔ جنگ بود که در خیابان های «مانیل» سرگردان بود. هنگامی پلیس او را پیدا کرد که در گوشهٔ خیابان، در میان عده ای از مردم فریاد می کشید و ادعا می کرد که مورد حمله و گازگرفتگی قرار گرفته است. تماشاکننده ها که بیشترشان از میخانه ای بیرون آمده بودند، به همدیگر اشاره می کردند و قهقهه های مستانه سر می دادند تا نشان بدهند که دخترك واقعاً دیوانه است.

احتمالاً تأثیر داروی مخدر بود، شاید هم «افسنطین»[6] استفاده نموده بود. بالأخره هرچه که بود، پلیس دخترك را که فریاد می کشید - بی هیچ توجهی به علل آن تحریکات عصبی - به یکی از سلولهای زندان برد و اجازه داد دیگران معلوم کنند که چه چیزی در او تأثیر نهاده است.

وقتی که در سلول زندان به رویش بسته شد، او گریه کنان برروی

---

4. Arsenio Lacson 5. Clarita Villaneuve

۶. افسنطین: گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای کُرکدار خاکستری، گلهای کوچك زرد و مرکب از دو نوع لوله‌ای و زبانه‌ای که خاصیت داروئی دارد. در ممالکی چون «تایلند»، «برمه»، «فیلیپین»، «مالزی» و. . . در بین جوانان بعنوان مواد مخدری قوی مورد استفاده قرار می گیرد. جهت درك هرچه بهتر ر.ك فرهنگ گیاهشناسی. م

زمین افتاد. مرتباً از افراد پلیس خواهش می کرد که به هشت جای دندان ـ که اظهار می داشت آن موجود در اثر گاز گرفتن بوجود آورده ـ نگاهی بیندازند. ولی ایشان هیچ توجهی را به این خواستهٔ وی نداشتند.

موجود؟ چه موجودی؟ «کلاریتا» فقط می توانست آن را به موجودی تشبیه نماید که شبیه به یك انسان بود، ولی با چشم هائی بزرگ و برامده که شنل سیاه رنگ گشادی برتن داشت و هر وقت می خواست این کار پلیدش را انجام دهد، در هوا به پرواز درمی آمد.

بلافاصله بعد از این که دخترك دوباره فریادهای خود را از سر گرفت، معلوم شد که آن موجود نامرئی دوباره از بین میله های زندان به سراغش رفته است!

پلیس خشمگین در سلول را گشود و دختر را که با تمام قدرت خود فریاد می کشید، به داخل سالن زندان آورد. جای دندان بیشتری روی بازوها و شانه های او پدیدار شده بود... و جای دندان ها به آب دهان آغشته بود... نگهبان به دنبال سروان مافوق خود رفت... و او هم رئیس پلیس را احضار کرد.

از آنجائی که دکتر کشیك به خانه رفته بود، شهردار و رئیس پلیس بتنهائی جای دندان ها را مورد معاینه قرار دادند. آیا دخترك خودش چنین کاری کرده بود؟ مسخره آمیز می نمود و آن دو هم این موضوع را تائید کردند. هیچ کس نمی تواند پشت گردن خود و یا پشت شانه های خویش را گاز بگیرد. بدون شك چیز عجیب دیگری وجود دارد!

«کلاریتا ویلانه وا» باقی شب را در روی نیمکتی در ادارهٔ مقابل ادارهٔ پلیس «مانیل» گذراند و سرانجام خواب او را در ربود.

صبح روز بعد، وقتی پلیس قصد داشت او را به اتهام ولگردی به دادگاه ببرد، دخترك دوباره فریادهای خود را از سر گرفت. آن موجود برگشته بود و دخترك را گاز می گرفت. دو پلیس قوی او را محکم گرفتند و یکی شان نیز دستهایش را نگهداشت و در برابر چشم های ناباور آنها و دکتر و خبرنگاری هائی که حضور داشتند، جای عمیق دندان ها در بازوها و کف دست ها و گردن او بوجود آمد. این حمله حدود پنج دقیقه ادامه داشت تا این که «ویلانه وا» از هوش رفت و به روی زمین افتاد. خانم دکتری به اسم «ماریانا لارا»[7] از وی معاینات مجددی به عمل آورد و مشخص شد که به هیچ عنوان اثری از حملهٔ عصبی در او مشاهده نمی شود. گازگرفتگی واقعی بود و همه می دانستند که این کار را خودش نمی کند. دکتر درخواست کرد که شهردار و اسقف اعظم از واقعه مطلع بشوند.

حدود سی دقیقه قبل از این که شهردار خود را به آنجا برساند، «کلاریتا» به هوش آمد. جای گازگرفتگی برروی بازوهایش به شدت ورم کرده و کف یکی از دستهایش نیز باد آورده بود و در تمام مناطقی که تصویر دندان ها در آن نقش بسته بود، کبودی عجیبی مشاهده می شد.

هنگامی که شهردار و دکتر، او را به بیمارستان زندان انتقال دادند، «کلاریتا» جیغ کشید که آن موجود دوباره به سراغش آمده است و البته این بار، یکی دیگر هم با او بود. موجود دیگری با چشمهای خوفناك.

شهردار «لاکسون» بعداً تصدیق کرد که در همان حین که نگاه

---

7. Mariana Lara

مـی کرده اسـت ، جای دنـدان در یـك طرف گلـوی دخترك و بـرروی انگشت سبابـهٔ او ظاهر شد . حتـی موقعی که شهـردار او را با دستش نگه داشته بود ، اثر دندان عمیقی برروی دست دختر بوجود آمد .

مدت پانزده دقیقه ای که شهردار «مانیل» ، دکتر و دخترك و رانندهٔ اتومبیل به بیمارستان زندان می رفتند ، مثل کابوسی بود . اما در آنجا به یکباره حمله هـا پایان یافت و «کـلاریتا» برای همیشه از ایـن گرفتاری رهائی پیدا کرد .

دیگر چنان حادثه ای ـ هیچ وقت ـ برای او پیش نیامد . شهردار «لاکسونش معتقد بود که :

ـ این چیزی است که شرح و تفسیر زیادی لازم دارد . [8]

و دکتر زندان ، «ماریانا لارا» گفت :

ـ من از وحشت خشك شده بودم !

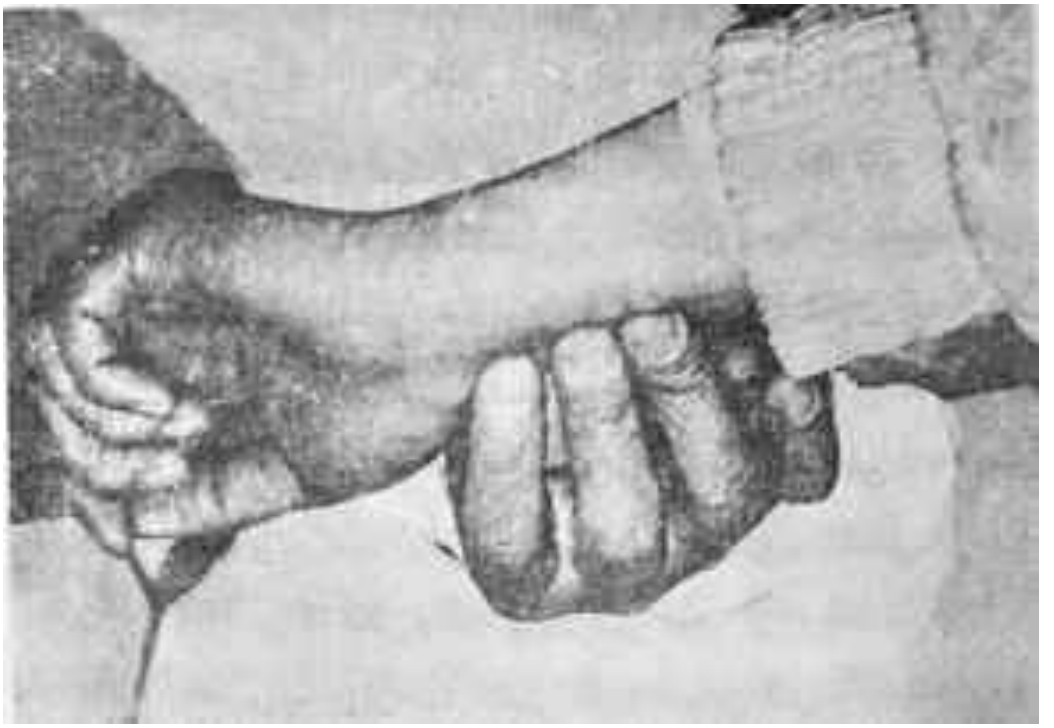

8. This is something than deflex explanion

۵۰

هیچکس برنگشت

تا به امروز نیز هیچکسی ندانسته است که چه بلائی بر سر کشتی بخاری آمد که در راستای گردابه ای در حرکت بود و در روشنائی روز به دست فراموشی سپرده شد. . . و یا لشکری که در طول جاده در حرکت بود و بدون برجای گذاشتن حتی ردّ پائی نیز ناپدید شدند. . . آنها به کجا رفته اند؟

آخرین متصدی بارگیری از تختهٔ پل دراز به آرامی به طرف ساحل رودخانه رفت. تمامی بار آن کشتی پارچهٔ کتان و ملاسِ مخصوص ساخت قایق بود که جملگی خارجی بودند. بخارهای بلندی که از دو لولهٔ بخار دراز کشتی بلند می شد، به قایق های کوچکی که در سر راهش قرار داشتند، هشدار «احتیاط» و «نزدیك نشوید» می داد. یك روز صبح آفتابی از ماه ژوئن سال ۱۸۷۲ میلادی، کشتی «آیرون مانتین»[1] در حالی که آتش و دود بیرون می داد، از «ویکسبورگ»[2] به راه افتاد. لحظاتی پس از آن، کشتی که به حوالی گردنه رسیده بود و

---

1. Iron Mountain 2. Vicksburg

یك سری کرجی به دنبال خود داشت، با محمولهٔ چهارصد طاقه ای از پارچهٔ کتان و مقداری ملاس مخصوص ساخت قایق راه «لوئیس وایل»[3] را در پیش گرفت. . . تا اینکه به «سینسیناتی»[4] رفته و بالأخره به سمت «پیترزبورگ»[5] تغییر مسیر دادند.

احتمالاً هیچ وقت مشخص نشد که کشتی پس از ناپدید شدن از معرض دید، به چه حادثه ای دچار شد. سرنوشت کشتی هرچه که بود، خیلی زود به سراغش آمد. . .

دو ساعت پس از آن، وقتی چرخ گردان عقب کشتی دیگری به نام «آیروکوئیس شیف»[6] که با حداکثر قدرت، آب رودخانه را بهم می زد تا از راه کرجی هائی که از مسیرش کنار می رفتند، خارج بشود، گزارش اوّلیه با اشکالات و مبهمات زیادی تدوین و منتشر شد. تنها نکتهٔ قابل تأمل در چنین رویدادی فقط این می تواند باشد که طناب یدك کش کشتی گسسته شده باشد. . . بنابراین «آیروکوئیس شیف» در حالت عادی راه خود را پیش گرفت. . . و خود را آمادهٔ بازگشت کشتی «آیرون مانتین» کرد.

در مدتی که آنها منتظر بودند، سرنشینان کشتی «آیروکوئیس» متوجه چیزی عجیب شدند. طناب یدك کشی در کرجی ها پاره نشده بود، بلکه بریده شده بود. . . اقدامی که یك کشتی بخار در وضع اضطراری انجام می دهد تا زندگیش را نجات دهد.

اما «آیرون مانتین» دیگر هیچوقت دیده نشد. اگر آتش گرفته بود، امکان داشت که کشتی های دیگری آن را دیده باشند. اگر به مانعی برخورد کرده و غرق شده بود، ممکن بود تا مسافت چندین مایل نیز

---

3. Louisville 4. Cincinnati 5. Pittsburg 6. Iroguis Chief

بشکه های ملاس و بار کتان کشتی در روی آب رودخانه شناور باشد. و اگر انفجار دیگهای بخار آن را به دو نیم می کرد، از واقعه مطلع می شدند. اما هیچ مدرکی در این باره وجود نداشت.

«آیرون مانتین» که کشتی مخصوص حرکت در رودخانه بود، ۱۸۰ فوت طول و ۳۵ فوت عرض داشت. بار و ۵۵ سرنشین و خدمه با خود حمل می کرد و بدون برجای گذاشتن اثری، در حوالی ساحل رودخانه ناپدید شد.

صبح چهاردهم دسامبر سال ۱۹۲۸ میلادی، یك کشتی آموزشی دانمارکی به نام «کپنهاون»[7] آماده می شد که بندرگاه «مونته ویدئو»[8] را ترك نماید. کشتی فقط منتظر ورود پنجاه دانشجوی دانشکدهٔ افسری بود که قرار بود در مراسمی ـ در کنسولگری دانمارك[9] ـ شرکت نمایند.

این آخرین سفر دریائی آنها در یك کشتی آموزشی بحساب می آمد و هنگامی هم که ایشان به دانمارك برمی گشتند، می توانستند به عنوان یك دریانورد ماهر به شغلی گماشته شوند. به نظر می رسید که آن جوانان آیندهٔ روشنی داشته باشند. ولی سرنوشت آنها، این نبود و فاصله تا آینده بیش از چند ساعت نمی‌توانست باشد.

دانشجویان کمی قبل از ظهر، جست و خیزکنان به روی عرشهٔ کشتی «کپنهاون» آمدند. موقع قدم زدن در روی عرشه، آواز می خواندند. کشتی به آهستگی از بندرگاه حرکت کرد و از کنار دو کشتی کوچك ماهیگیری گذشت... و ناپدید شد. کشتی هائی که از آن طرف می آمدند و می بایستی کشتی فوق را دیده باشند، نه از کشتی اثری بدست آوردند و نه از بازمانده های آن. کشتی «کپنهاون»

---

7. Kobenhaven 8. Montevideo 9. The Danish Consulate

هم مثل کشتی «آیرون مـانتین» به جای گمنامی رفت.

در مدرك هـای تاریخی چنـدین مورد از ناپـدید شدن لشکـرهای نظامی ذکر شـده است. از جملهٔ آنها، یکی هم به چهـار هزار نظامی مربوط می شود که در دسته های تعلیـم دیده و کاملاً مجهز، یك شـب در هنگام جنگهای اسپانیا، در نزدیکی رود کوچکی در «پیرنه»[10] چادر زدنـد. صبح روز بعـد، سـرنوشتـی عجیب در انتظـارشـان بود. آنهـا چادرهای خود را برچیدند... به صف شدند و به طرف دامنهٔ تپّه پیش رفتند و از آن روز تاکنون از نظرها ناپدید شده اند.

۶۵۰ فـرانسـوی اشغالگـر هـم کـه دسته دسته در سـال ۱۸۵۸ میلادی به طـرف «سایگون»[11] واقع در «هنـدوچین»[12] ـ در حـرکت بودند، به همین سرنوشت دچار شدند. در یك بزرگراه در وسط آبادی همواری که فقط پـانزده مایل با شهر فاصله داشـت، خسته و کوفته راه می رفتند که ناگهان از دید جهان ناپـدید شدند... انگار که به سوی خارج از کرهٔ زمین قدم برمی داشتند.

مدارك نظـامی رسمی و جـدید هم جزئیـات کاملی از اسـرار یك واقعه را بیان می کنند که ما مشابه آنرا ذکر کردیم.

ژاپنـی ها در دهم دسامبـر سال ۱۹۳۹ میـلادی، «نانکینگ»[13] را مورد تاخـت وتاز قرار دادند. مرکـز چین یك قدرت ضعیـف به شمار می رفت و در مقابل متجاوزهای غارتگـر بی دفاع بود. ضروری بود که ژاپنی ها هـر قدر که ممکن است تأخیـر نمایند، چون که هـر سـاعت برای نیـروهای محاصـره شدهٔ چینی ارزش داشـت. به همین خـاطر، سرهنگ «لی فوساین»[14] افـراد خود را از طـریق منطقـه ای بـه ناحیـهٔ

---

10. Pyrenees 11. Saigon 12. Indo-China 13. Nanking
14. Li Fu Sien

متلاطم شمال «نانکینگ» فرستاد.

دو ساعت پس از آن، معاونش خبر داد که افراد به پیامهای بی سیم جواب نمی دهند. معلوم شد که تفنگهای سربازها در کنار کپّه های آتش که برای پخت و پز روشن کرده بودند، افتاده اما خودشان حضور ندارند. آنها نمی توانستند بدون اینکه کسی آنها را ببیند، در آن آبادی هموار پراکنده بشوند. مدرکهای ژاپنی ها هم اسیر شدن آنها را تأئید نمی کند. از آن روز سرنوشت ساز به بعد، هیچ یك از آن ۲۹۸۸ نفر پیدا نشدند.

و اما اگر من بخواهم حادثه ای شبیه آنها را بازگو نمایم که از بقیه شگفت انگیزتر باشد، بدون معطلی حادثهٔ هواپیمای دو موتورهٔ نیروی دریائی را نقل می کنم که در سال ۱۹۴۷ میلادی با سی و دو سرنشین در منطقهٔ یخبندان «تاهوما»[15] سقوط کرد. دو روز بعد، جستجوگرها هواپیما را پیدا کردند. در این واقعهٔ مهم که هواپیما از طرف دماغه به زمین برخورد کرده بود، هیچکس باقی نمانده بود. اما ۳۲ سرنشین داخل هواپیما چه شدند؟ برای یافتن جنازه های آنها، یك جایزهٔ پنج هزار دلاری معین گردید... در صورتی که حتی یکی از آنها را هم نتوانستند پیدا کنند.

---

15. Tahoma

۵۱

هنگامی که عموسام از ارواح کمك می گیرد

معروفترین جنایت قرن حاضر، ربوده شدن«لیندنبرگ»[1] بود. . . اشخاصی که ماجرا را پیگیری می کردند، دست به دامان احضارکننده های ارواح شدند. . . و نتیجهٔ جالبی گرفتند.

واقعه در ابتدای غروب یکم ماه مارس سال ۱۹۳۲ میلادی رخ داد.

مردی پست فطرت، معروفترین جنایت قرن بیستم را انجام داد که در سطح گسترده ای در میان مردم انعکاس یافت و همه را متأثر نمود.

او اتومبیل خود را در یك محوطهٔ کوچك مسطح، در نزدیکی جادهٔ خاکی باریکی که از درون منطقهٔ درختزاری می گذشت و به خانهٔ سرهنگ «چارلز لیندنبرگ»[2] می رسید، پارك کرد.

آنجا چندین مایل با «هوپ ول»[3] ـ واقع در ایالت «نیوجرسی»[4] ـ فاصله داشت. بچّه دزد از قسمت پشت اتومبیل، نردبان تاشوئی برداشت و آن را تا پرچین های دور علفزار خانوادهٔ «لیندنبرگ» برد. در

---

1. Lidenberg 2. Col. Charles Lindbergh 3. Hopewell
4. New Jersey

آنجا نردبان تاشو را باز کرد و به طرف دیوار خانه برد و آنرا دقیقاً زیر پنجرهٔ اتاقی گذاشت که کودك بیست ماهه ای در آنجا خوابیده بود. لحظهٔ کوتاهی پس از آن که او داشت بچّه را با خود پائین می آورد، نردبان شکست. بچّه دزد و قربانی او برروی خاك نرم افتادند و رد آنها در خاك زیر پنجره برای افراد پلیس که فردای آن روز آمدند، مدرکی بود مبنی بر اینکه حادثهٔ ناگواری رخ داده است.

خبر حادثه که پخش شد، جاروجنجالی که دربارهٔ دزدیده شدن پسر کوچولوی «چارلز لیندنبرگ» برخواست، خشم مردم را در سراسر جهان برانگیخت.

دلالی در «نورفولك»[5] واقع در ایالت «ویرجینیا»[6] ادعا کرد که با بچّه دزدها تماس گرفته است و چندین روز بیهوده وقت تلف شد تا اینکه کذب ادعای او مشخص گردید.

سارق کودك از خود یادداشتی برجای گذاشته بود. امکان داشت که او بچّه را در یك قایق گذاشته باشد. جستجوی بی حاصلی انجام شد. یادداشت بچّه دزد واقعی بود، ولی قایقی وجود نداشت.

در بین آدمهای جوراجور، یك معلم مدرسهٔ بازنشسته ای هم در شهر «برانکس»[7] وجود داشت که یك آگهی به یکی از روزنامه ها داد و بطور تصادفی، بچّه دزد تنها همین روزنامه را می خواند!

مبلغ آزادی طفل بصورت «گواهینامهٔ طلائی»[8] پرداخت شد، نوعی پول که دولت آن را از گردش خارج کرده بود. بالأخره این سندها، یکی از سربازهای قدیم جنگ آلمان به نام «برونو هوپتمان»[9]

---

5. Norfolke 6. Virginia 7. Bronx 8. Certificates

نوعی چك مبلغ‌دار که بانکهای آمریکا صادر می‌کنند و مبلغ آن برروبش نوشته شده است. م

9. Bruno Hauptmann

را به چنگ انداخت. او با زن و فرزندش در خانه ای محقر، در نزدیکی «برانکس» زندگی می کرد. بیکار بود، اما در عین حال پول زیادی خرج می کرد و بیشتر آن هم پول باج خواهی بود که از بچّه دزدی بدست می آورد. دولت او را در یك حادثهٔ تصادفی دستگیر کرد و به صندلی الکتریکی سپرد.

ماجرا دارای برخی جنبه های عجیب بود که هیچ وقت کشف نشد. قابل ذکر است که «هوپتمان» دو شریك جرم هم داشت که یکی مرد و دیگری زن بود. تاکنون اثری از آنها بدست نیامده و حتی پس از این که «هوپتمان» به چنگ افتاد، برای پیدا کردن آنها کوششی انجام نگرفته است. نکتهٔ قابل ذکر دیگر این است که هر چند بیشتر پول باج گیری از «لیندنبرگ» در اختیار «هوپتمان» بود، ولی هیچ وقت این پول پیدا نشد.

معلوم است که بچّه دزد دربارهٔ رفت و آمد به خانه اطلاعات کاملی کسب کرده بود. چون شبی که بچّه به مکان دیگری منتقل گردید، (توسط سارقین به سرقت رفت،) کشف شد که «بتی گوو»[10]، پرستار موحنائی بچّه خودکشی کرده است.

در بحبوحهٔ جستجوی همه جانبه برای یافتن طفل گم شده و در شرایطی که هنوز برای زنده یافتن کودك امیدی وجود داشت، مأموران از این امر ناامید شدند. همه با هم در کنار خانهٔ «لیندنبرگ» جمع شده و صبر کردند تا شاید اتفاقی بیفتد و به آنها در حل این مشکل کمك کند.

تلفن زنگ زد. آن طرف خط مردی بود که خود را کشیشی از

---

10. Bety Gow

اهالی «بروکلین»[11] معرفی کرد. کشیش به آنها گفت که یکی از اهالی بخشی که او در آنجاست، اطلاعاتی دربارهٔ واقعه دارد و فقط موقعی می تواند اطلاعات را فاش کند که به مکان دزدیده شدن بچّه برود.

افسران سرویس مخفی، صبح فردای همان روز در «هوپ ول» به دیدن آن مرد و همراه او رفتند. وی خودش را کشیش کلیسای روحانی معرفی کرد و توضیح داد زنی که با اوست، دارای حالت خلسه است و اگر به مدت یك ساعت یا بیشتر در اتاق بچه باشد، تلاش می کند تا با «لیندنبرگ» گم شده ارتباط برقرار نماید.

افراد کلافهٔ سرویس مخفی نمی توانستند او را به خانه «لیندنبرگ» ببرند، چون وضع روحی مادر حامله بسیار نامساعد بود. بنابراین، زن را به نزدیکترین خانه در آن حوالی بردند. خانه ای روبه سوئی که از آنجا بچّه دزدیده شده بود. زن مدتی در حدود دو و نیم ساعت به خلسه ای عمیق فرو رفت و به دو مأمور سرویس مخفی و یك تندنویس گفت که بچّه در خانهٔ رنگ نشده ای در چهار و نیم مایلی شمال شرق آن ناحیه قرار دارد و از آنجا که بچّه دزدها توسط دوربین هائی خانهٔ لیندنبرگ را تحت نظر گرفته اند، بنابراین اگر گروههای تجسس به آنجا نزدیك بشوند، آنها بچّه را خواهند کشت.

وقتی در روز دوازدهم ماه می که حدود سه هفته بعد از جلسهٔ جادوئی احضار ارواح بود، جسد بچّه را در چهارونیم مایلی شمال شرق خانهٔ لیندنبرگ یافتند، چندصد یارد دورتر از کلبه ای رنگ نشده قرار داشت. وضع کلبه نشان می داد که بچّه اخیراً به همراه یك زن موحنائی در آنجا بوده است. . . چنانچه آن زن خاطرنشان کرده بود،

---

11. Brooklyn

آنها خیلی فوری خانه را ترك کرده بودند.

اگرچه سرویس مخفی به نتایج آن حالت خلسه هیچ توجهی نشان نداد، اما وقایع بعد از آن نشان داد که گفته های آن زن بسیار به واقعیت نزدیك بوده است. این هم یکی از رویدادهائی بود که علم کنونی هیچ توضیحی برای آن ندارد.

۵۲

مردی صاحب مغزی با اشعهٔ ایکس

وقتی «اسکاتلندیارد»[1] در جستجوی سنگ بـا ارزش «اسکـان»[2] هیچ تـوفیقی بدسـت نیاورد، به مردی روی آورد کـه ممکن بود بتـواند کمك کند. او «پیتر هورکوس»[3]، با مغزی دارای اشعهٔ ایکس بود!

سنگ بـاارزش در مـاه دسـامبر سـال ۱۹۵۰ میلادی از کلیسـای «وست مینیستر»[4] دزدیده شده بود. خبر حادثه در سراسر جهان پخش گردید و سبب شد که پلیس لندن مورد تمسخر قرار بگیرد. «هورکوس» کـه یك جـوان هلنـدی آرام و فروتـن بـود، در شهر «دوردرشـت»[5] با مأمورهای «اسکاتلندیارد» ملاقات نمود.

او و کارآگاهانی به اتفاق هم بـا هواپیما به لندن رفتند و مأموران و یك گروهبان پلیس در فرودگاه با وی مـلاقات کرده و به سرعت او را به محـل وقوع سـرقت شگفـت انگیـز بردنـد. در آن کلیسای مشهـور و قدیمـی، جستجوگـران به او اجـازه دادند کـه به اسبـاب دزدی و یك ساعت مچی که از سارقین بجا مانـده بود، دست بزند. بعد از این که

---

1. Scotland yard 2. Scone 3. Peter Hurkos
4. Westminister 5. Dordrecht

به مدت یك ساعت محل سرقت و چندین چنگال غذاخوری بجا مانده از دزدها را مورد مطالعه قرار داد، به آهستگی جائی را در روی نقشهٔ لندن نشان داد و گفت که دزدها سنگ پرارزش را به آن ناحیه برده اند!

اگرچه او قبلاً هرگز شهر لندن را ندیده بود، ولی جزئیات ساختمانهای مسیر راه و مشخصات دزدها را که سه مرد و یك زن بودند، شرح داد. بالأخره وقتی سه ماه پس از آن، دزدها دستگیر شدند، مشخص شد که گفته های «هورکوس» عین واقعیت بوده است.

«پیتر هورکوس» در طول مدت جنگ، رابطهٔ نزدیکی با فعالیت های زیرزمینی داشت. وقتی که میهن پرست های هلندی به یکی از عضوهای جدید شك کردند، عکس او را نزد «هورکوس» آوردند. «هورکوس» انگشت های خود را چندین لحظه برروی عکس کشید و گفت:

- من می بینم که این مرد یونیفورم افسران آلمان را بر تن دارد!

آن مرد را به شدت تحت نظر قرار دادند و مشخص شد که در انتقال اطلاعات به آلمانی ها دست دارد و سپس اعتراف کرد که افسر سرویس ضدجاسوسی حزب نازیسم است... و این ها را «هورکوس» پیشگوئی کرده بود.

پلیس در «نیمگن»[6] - واقع در کشور هلند -، دلایل خوبی در دست دارد که خود را سپاسگذار و مدیون «هورکوس» بداند. در ماه اوت سال ۱۹۵۱ میلادی در یك شهر قدیمی هلند و بخشی از حومهٔ

---

6. Nijmegen

آن، آتش سوزی مهیبی رخ داد که از دست یکی دو مأمور آتش نشانی کاری ساخته نبود. بیشتر از دویست مأمور مراقب منطقه بودند، اما شعله های آتش حریصانه انبارهای غله و خانه ها و پل ها را در خود فرو می کشید.

چندین هفته بعد از آن شبی که شعله های آتش زبانه کشیده بود، «هورکوس» با یکی از دوستان قدیمی خویش که در شهر «نیمگن» کارخانهٔ پارچه بافی داشت، قدم می زد. «هورکوس» ناگهان ایستاد و به دوستش گفت که آتش سوزی دیگری بزودی رخ خواهد داد و این یکی در مزرعهٔ خانواده ای به اسم «جانسون»[7] خواهد بود. آن دو دوست به اتفاق هم به ادارهٔ پلیس رفتند و فهمیدند که دقایقی قبل از رسیدن آنها به کلانتری، وقوع یك آتش سوزی گزارش شده است.

پلیس نسبت به آنها مشکوك شد و احساس کرد که خیلی گستاخ هستند. اما «هورکوس» اصرار داشت که اگر به او فرصتی بدهند، می تواند کمکشان کند.

او با چشم های بسته، محتویات جیب رئیس پلیس را نام برد و حتی مارك نصفه مداد رئیس پلیس را که تا حدود زیادی نوشته های رویش زدوده شده بود، برزبان آورد. واقعیت همانطور بود که او گفته بود! «هورکوس» فرصتی را که می خواست بدست آورد و پلیس توانست عاملان آتش افروزی را دستگیر نماید.

در ابتدا «هورکوس» خواهش کرد که او را به محل های وقوع آتش سوزی ها ببرند. داخل خاکسترها را جستجو کرد و بالأخره با یك آچار پیچ گوشتی بازگشت. لحظاتی ساکت ماند و بعداً گفت:

---

7. Janson

ـ ما باید به دنبال پسری بگردیم که بین سیزده تا نوزده ساله باشد.

«هورکوس» با دیدن کتاب سالانهٔ عکس دانش آموزهای شهر، بالأخره دستش را در مجموعهٔ عکسها روی یکی از تصاویر گذاشت و گفت:

ـ همینه! این همان کسی است که می خواهم با او حرف بزنم!

آن شخص هفده ساله، پسر ثروتمندترین فرد آن شهر بود. رئیس پلیس غرولند کرد: «مسخره است!» اما هورکوس به گفتهٔ خود ادامه داد:

ـ در یکی از جیب های این پسرك، یك قوطی کبریت و در جیب دیگرش شیشهٔ بنزین فندك پیدا خواهید کرد، در صورتی که او سیگار نمی کشد.

پسر در کلانتری همه چیز را انکار کرد، تا اینکه «هورکوس» گفت:

ـ پاچهٔ شلوار پای چپ خودت را بالا بزن و خراش هائی که هنگام فرار از آتش، سیم های خاردار در تو بوجود آورده اند، به پلیس نشان بده!

خراش ها واقعاً وجود داشتند و پسر جزئیات ماجرا را گفت و به همه چیز اعتراف کرد. او را به یك مؤسسهٔ روانی فرستادند.

البته این راه حل گیج کننده سرتیتر خبر روزنامه ها شد، اما برای «هورکوس» امری عادی و روزمره بشمار می رفت. یکبار هم او را به محل قتل مردی بردند که در آستانهٔ منزل خود هدف گلوله قرار گرفته بود. «هورکوس» لحظاتی به کت مقتول دست زد و به پلیس گفت که قاتل مردی مسن با این خصوصیات است: عینك، سبیل و یك پای چوبی دارد و اسلحه ای را که با آن مقتول را کشته، به پشت بام

خانه اش پرت کرده است. آنها تفنگ را پیدا کردند و اثر انگشت هائی که برروی آن بود، نشان می داد که قاتل، پدرزن مقتول می باشد. طبق گفته های هورکوس، او دارای سبیل و پای چوبی و عینك بود!

«پیتر هورکوس» نمی داند که چگونه به جواب دست پیدا می کند، اما در سال ۱۹۵۸ میلادی به آمریکا برده شد تا توسط گروهی از متخصص های روانی مورد آزمایش قرار گیرد.

متخصص ها تصدیق کردند که پیتر هورکوس آنها را تعجب زده کرده است و مغز او شبیه یك رادار است... بالأخره هرچه که باشد، عجیب تر از علم انسان است!

۵۳

ارث عجیب

مطالب مندرج در اکثر وصیت نامه های مردان و زنان که آنها اموال و دارائی خود را به بازمانده های خود به ارث گذاشته اند، بسیار تعجب آور نیست. . . ولی قانون، برخی مواقع با وصیت نامه های عجیبی روبرو می شود که در این بخش نمونه‌هائی را ذکر خواهیم کرد.

بعضی از تقاضاها در آن وصیت نامه ها به حدود دو هزار سال قبل و یا بیشتر از آن برمی گردد. تقریباً بدون استثنا در تمام وصیت نامه ها از بازمانده ها درخواست شده که از درگیری با همدیگر خودداری کنند.

وصیت نامهٔ «ارسطو»[1] که در سال ۳۲۲ پیش از میلاد مسیح(ع) نوشته شده، در حقیقت اندیشمندانه است. او دوستهایش را وصی قرار داده، محافظ ویژه ای برای دخترش ذکر کرده، به کنیزهایش آزادی داده و برای تدفین خود اموری را گوشزد کرده است.

---

1. Aristotle

«گوونر موریس»[۲] که زمامدار زمان جنگهای انقلابی آمریکا است، مردی سخاوتمندانه بود که نصف دارائی قابل ملاحظهٔ خودش را به بیوهٔ خویش بخشید. البته بیوه به این شرط می توانست ارث را دریافت کند که دوباره ازدواج نماید. . . اما «پاتریك هنری»[۳] قانونگذار فتنه جو با نظرات آقای موریس موافق نبود. هنری مقرر کرد که فقط بیوه اش موقعی ارث خواهد برد که ازدواج نکند و در غیر اینصورت چیزی از ارث به او نخواهد رسید. او نظرات خویش را چنین برای یکی از دوستانش بیان کرد:

ـ مرا ناراحت می کند، تااحساس‌نمایم که در تمام زندگیم کار کرده ام تا از زن شخص دیگری نگهداری نمایم!

وصیت «ادگار برگن»[۴] از احساس علاقهٔ او به «چارلی مك کارتی»[۵] ـ بازیگر دون پایه ـ حکایت دارد. «برگن» ده هزار دلار به صندوق بازیکنان آمریکائی بخشید، با این شرط که گردانندگان آن اتحادیه به وضع «چارلی» به نحو احسن رسیدگی نمایند. دست کم پانصد هزار دلار از میراث وی هر ساله در آمریکا به نگهداری کودکان در پرورشگاهها، بیمارستانها و مؤسسه های دیگر اختصاص می یابد و «چارلی مك کارتی» در برنامه های ترتیب یافته، نقش اصلی را ایفا می نماید.[۶]

---

2. Goureneur Morris 3. Patrick Henry
4. Edgar Bergen 5. Charlie Mc Carthy

۶. اگر بخواهیم جملهٔ فوق را بطرز صحیح‌تری ترجمه کنیم، می‌بایست بگوئیم «. . . ایفا می‌کرد»، چرا که «مك‌کارتی» در سال ۱۹۷۹ در گذشته است و مطالب مندرج در این کتاب مربوط به سال ۱۹۵۹ می‌شود که متأسفانه در متن جدید (۱۹۹۲) نیز بدون درج توضیحی مطلب عیناً چاپشده است، ویراستار

«لوئی پاستور»[7] میکروب شناس مشهور فرانسوی وصیت نامه ای برجای گذاشت که معرف این شخصیّت محترم بود. او نوشته است:

ـ این وصیت نامهٔ من است. من به همسرم همان مقدار به ارث می گذارم که قانون اجازه می دهد مردی به همسرش به ارث بگذارد. بچّه ها هرگز اجازه ندارند که از وظایف خویش شانه خالی نمایند و همیشه باید چنان محبت آمیز با مادرشان رفتار نمایند که شایستهٔ اوست، در غیر اینصورت از ارث محروم خواهند شد!

در سال ۱۹۳۴ میلادی دو جویندهٔ معدن از شن های ساحل دریا در کشور آفریقای جنوبی یك بطری عجیب بدست آوردند. بطری حاوی تکه ای از وصیت نامه ای بود که توسط شخصی به نام «فلیپه سگراندز»[8] امضاء شده بود. وی خودش را کشتی شکسته ای در جزیره ای نزدیك استوا و غرب آفریقا معرفی کرده و گفته بود که چگونه او پنج نفر دیگر از کشتی «سانتا سسیلا»[9] که در توفان از بین رفته بود، خودشان را به جزیره رسانده بودند. نوشته بود که همهٔ همراهانش مرده اند و احساس می کند که نوبت او هم کم کم فرامی رسد. بنابراین با زحمت تمام توسط خون خودش نشان داده بود که چگونه دارائی او در «لیسبون»[10] میان بازماندگانش تقسیم شود. این نامهٔ معتبر به اولیای امور در لیسبون فرستاده شد، اما امکان نداشت که به خواستهٔ او عمل کنند. چون از آن هنگامی که بطری به دریا انداخته شده بود، ۱۷۸ سال می گذشت.

زنان هم وصیت هائی عجیب داشته اند... یکی از آنها «بریجت فیلیسون»[11] از اهالی «بورنماوث»[12]، در سال ۱۹۳۸

---

7. Louis Pasteur 8. Filipe Segrandez 9. Santa Cecilla
10. Lisbon 11. Bridget Fillison 12. Bournemouth

وصیتنامه ای از خود برجای گذاشت که در آن دارائی خویش را میان خواهر و شوهر خود تقسیم کرده بود. «بریجت» نوشته بود که باید خواهرش سهم شوهر او را ببرد و تحویل بدهد:

ـ باید پول را به نزدیکترین میخانه ای ببری که شوهرم در آنجا از فقدان من به مشروب پناه می آورد!

وصیت ها اغلب با شتاب و در شرایط غیرطبیعی نوشته می شوند. مثل وضعیت گله داری به نام «وایومینگ»[13] که هنگام مسافرت با اتومبیل در میان کوهها ناپدید شد. وقتی که اتومبیل او را بیست و یك روز بعد پیدا کردند، جسدش داخل ماشین درب وداغان شده در ته دره بود. مدت پنج روز در آن وضع زنده مانده بود و از آنجا که می فهمید بیشتر از آن زنده نخواهد ماند، کلید اتومبیل را برداشته و وصیتش را با خراش دادن داشبورد اتومبیل، رویش نوشته بود... دادگاه این مدرك را قانونی دانست و پذیرفت.

«جرج واشینگتن»[14] که مردی مبادی آداب و نظم بود، وصیت نامه ای برجای گذاشت که بیست و پنج صفحهٔ بزرگ را شامل می شد. وی زن خویش و شش فرد دیگر را وصی خود تعیین کرده و شرح داده بود که از هفت شخصی که در وصیت نامه قید شده است، بطور مسلم تعداد بسیار معدودی به تمام مفاد آن عمل خواهند کرد و کل ارثیه به کسی می رسید که به همهٔ بندهای آن عمل نماید. او راست می گفت و این ارثیه به کسی نرسید!

«رابرت لوئیس استیونسن»[15] دربارهٔ یکی از دوستانش چنین وصیت کرد:

---

13. Wyoming 14. George Washington 15. Robert Louis Stevenson

ـ دوستم که گله می کند روز تولـدش را به خاطر مصادف شدن با عید کریسمـس نمی تواند جشـن بگیرد، وی را وصیت می کنـم تا روز تولد مرا جشن بگیرد!

«پی. تی. بارنوم»[16] وصیتنامـه ای داشت که در جـزوه ای پنجاه و پنج صفحـه ای تایـپ شده بـود و در آن بطور مفصـل اموالـش، ادارهٔ سیرك خود و دلقکهای مورد علاقه اش که بسیاری از آنها نمی توانستند از خودشان مواظبت کنند، توضیحاتی داده بود. مردی فرانسوی به نام «رابله»[17] در وصیت نامه اش نوشته بود:

ـ مـن هیچ چیـز ندارم. قرض زیـادی دارم و آنرا هـم به فقـرا می بخشم!

«فرانسوا ر. لرد»[18] از اهالی «سیدنی»[19] ـ واقع در کشور استـرالیا ـ برای بیوه زنش فقط یك شلینگ بجا گذاشت:

ـ بخاطـر سوار شدن به ترامـوا که به جائی بـرود و خودش را غرق کند...

و او نیز چنین کرد!

شاید عجیب تر از همه، آخرین خواسته و وصیت خانمی ثروتمند و عجیب بـوده باشد کـه در «چروکی کـونتی»[20] ـ واقع در کـارولینای شمالی ـ زندگی مـی کرد. او دارائی خـودش را به خـداوند بخشیـد. دادگـاه احضاریـه ای انتشار داد و کـلانتر هـم تظـاهر کـرد که سعـی می کند وظیفهٔ خود را بجای آورد. در گـزارش او که در دادگاه بایگانی شده، چنین آمده است:

ـ پس از جستجـوئی سخـت و مقتضی، خـداونـد در «چروکـی

---

16. P.T. Barnum 17. Rabelais 18. Francis. R. Lord
19. Sydney 20. Cherookee County

کونتی» پیدا نشد! . . .

این نامهٔ معتبر به اولیای امور در لیسبون فرستاده شد، اما امکان نداشت که به خواستهٔ او عمل کنند. چون از آن هنگامی که بطری به دریا انداخته شده بود، ۱۷۸ سال می‌گذشت. . .

۵۴

محاسبه هائی ذهنی[1]

نام او «تام فولر»[2] بود. برده ای هفتاد ساله و بی سواد، اما قدرت آن را داشت که موجبات شگفتی دیگران را فراهم آورد. «تام» پیر در آفریقا به دنیا آمده بود. برده فروش ها او را اسیر کرده و در «ویرجینیا»[3] به عنوان یك برده فروخته بودند. تا موقعی که به هفتاد سالگی رسید، موردی پیش نیامده بود تا بداند که او فقط یك بردهٔ معمولی نیست.

بعدازظهر گرم یکی از روزهای ماه اوت سال ۱۷۷۹ میلادی، تام در گوشهٔ حصار اطراف مزرعهٔ اربابش ایستاده و منتظر بود که مباشر ارباب، کار دیگری را برایش مقرر نماید. در آن حین که مباشر و مالك مزرعه در محاسباتشان به اشکال برخورده بودند، تام هم یکی از هفت بردهٔ ژنده پوشی بود که آرام و صبور ایستاده بود.

مشکل این بود: طبق قیمت توتون در بازار، ارزش محصول مزرعه چقدر است؟

مالك به یك جواب و مباشر به جواب دیگری دست یافته بود. هر دو لجباز بودند و هر دو هم در حسابی ساده درمانده بودند. حساب کردند و کارشان به جرّوبحث کشید. اندك اندك کار به جاهای باریك

1. Numbers on the Brain 2. Tom Fuller 3. Virginia

می کشید که مالکِ مزرعه مداد و کاغذ را با گفتن دشنامی به زمین انداخت.

تام پیر کلاه شل و ولش را از سرش برداشت و جلو رفت. گفت:

- ببخشید ارباب. من می توانم جواب آن محاسبه را به شما بگویم؟!

مالك مزرعه که تعجب کرده بود، از تام خواست جواب را ـ اگر می تواند ـ بگوید. و تام فوری عددی را گفت که بعداً درستی آن مشخص گردید... همچنین مشخص شد مالك مزرعه و مباشرش، هر دو در محاسبه های خود اشتباه کرده اند. معلم مدرسه ای که جواب تام را تصدیق کرده بود، به مزرعه آمد تا بردهٔ بی سواد را امتحان کند و حتی بیشتر از قبل تعجب کرد، چون «تام» پیر پس از گوش دادن به مسأله ها، فوری به آنها پاسخ می داد.

یکی از مسئله هائی که معلم، پیش از امتحان بردهٔ پیر برایش طرح کرده بود، این بود که او ۷۰ سال، ۱۲ روز و ۱۲ ساعت را به ثانیه تبدیل کند. تام پیر در مدت نود ثانیه، جوابش را گفت. معلم مدرسه‌ومالك مزرعه سرهایشان را تکان دادند، چون جواب بردهٔ پیر با جواب آنها یکی نبود. بعداً محاسبه های خود را دوباره بررسی کردند، فهمیدند که جواب «تام» درست بوده است. امتحان کننده های بردهٔ پیر یادشان رفته بود که سالهای کبیسه را به حساب بیاورند. این اشتباه آنها بود که تام مرتکب آن نشده بود.

وضع تام تغییر یافت و تقاضاهای وسوسه آمیز زیادی برای خرید تام مطرح شد تا او را به نفع خویش مورد استفاده قرار دهند، اما مالك مغرور تام همه را رد کرد. مالك او از دانشمندان خواست که بیایند و تام را آزمایش کنند. همهٔ آنها در حالی آنجا را ترك می گفتند که پاسخ

درست مسأله های خود را دریافت کرده بودند، ولی نتوانستند بفهمند این بردهٔ پیر چگونه همانند ماشین حسابی زنده عمل می کند.

سیاهپوست دیگری که نیروهای شگفت انگیزش علم را گیج کرد، «چارلز کانسلر»[4] از اهالی «ناکسویل»[5] بود. او عضو هیأت وکلا و مدیر سازمان «اوستین»[6] بود که در دبیرستان سیاهپوست ها در «ناکسویل» درس خوانده بود.

در اواخر سال ۱۹۱۵ میلادی، «کانسلر» در داخل کشور مسافرت می کرد و توانائی های جالب توجه خود را نشان می داد. او می توانست عددهای چند میلیونی را در ذهنش نگه بدارد و فوری مجذور آنها را بگوید. بطوری که از بهترین ماشین حسابهای موجود با اختلاف زمان زیادی پیشی می گرفت.

یکی از جالبترین کارهای او همان بود که نمایش های خود را با آن شروع می کرد. در حالی که چشمهایش بطور کامل بسته شده و پشتش به طرف تخته سیاه بود، تماشاگران ستونی دراز از اعداد را روی تخته سیاه می نوشتند. سپس «کانسلر» دستمال روی چشمش را برمی داشت و به طرف تخته سیاه می رفت و فوری حاصل جمع صحیح ستون اعداد را در تخته سیاه می نوشت. در آن سه چهار ثانیه ای که او طول صحنهٔ نمایش را می پیمود، مغزش اعداد را جمع می کرد. سطح بالای هوش «کانسلر» با خصوصیت های ذهنی بسیاری دیگر از حسابگرهای بشری، تفاوتی اساسی داشت.

«ژدیدیا باکستون»[7] همانند «تام فولر» بی سواد بود. در سال ۱۷۰۷ میلادی در انگلستان بدنیا آمد. به مدرسه نرفته بود، اما به

---

4. Charles Cansler 5. Knaxville 6. Austin [نام یك فرقهٔ مذهبی. م]
7. Jedidiah Boxton

دلیلی نامعلوم همیشه به اعداد علاقه نشان می داد و در حقیقت در چیزهای دیگر تمرکز حواس نداشت. همانند بچّه ای تعداد دانه های عدس سوپ خود را در ذهنش حساب می کرد و یا تکه های نمك را در زیرزمینی به اندازهٔ مشخص حساب می کرد. در خلال مراسم کلیسا ساکت می نشست. اما هنگامی که مراسم تمام می شد، «ژدیدیا باکستون» به غیر از تعداد کلمه های خطبه چیز دیگری به یاد نمی آورد. وقتی در مزرعه ای راه می رفت، می توانست بگوید که آنجا چند اینچ مربع است. یك بار برای سرگرمی خود حساب کرد که اگر یك «فارسینگ»[8] صدوسی و نه بار در خودش ضرب شود، چقدر خواهد شد. اگر رقم فوق را به «پوند استرلینگ»[9] حساب کنیم، عددی سی و نه رقمی بدست می آید. از «باکستون» خواسته شد که خودش به تنهائی نتیجهٔ خارق العاده را بدست آورد. دو و نیم ماه پس از آن توانست جواب درست را به دست آورد و توضیح داد که در این فاصلهٔ زمانی روی مسئله کار کرده است. موضوع عجیب در هنرنمائی «باکستون» این بود که وقتی مسأله ای برای اوّلین بار مطرح می شد، در ظاهر آنرا از یاد می برد و به فعالیت های معمولی خود مشغول می شد. ولی همانند ماشین هایی که عملیات پیچیده ای را بطور اتوماتیك انجام می دهند، مغزش یکباره به کار می افتاد.

بسیاری از چنین مواردی وجود داشته اند که هیچ کدام را نمی توان با علم معمولی بشر تفسیر کرد. آنها نیروهای مغزی شگفت انگیزی هستند که امتیاز طبیعی به شمار می روند و راز مستند دیگری می‌باشند که در باور بشری ذهن انسان نمی گنجند.

---

8. Farthing [پول خرد کشور انگلستان. م]

9. Pounds Sterling [واحد پول رایج در انگلیس. م]

۵۵

رازهایی دروغین از هندوستانی آشکار[1]

قرن ها است که هند به خاطر عجایب افسونگرش بر سر زبانهاست، سرزمینی اسرارآمیز و جادوئی. با تأسف باید گفت که بعضی از داستانهای عجیب دربارهٔ هندوستان، تحت بررسی دقیق، مقام ممتازی بدست نمی آورند. مثلاً:

اجازه بدهید بازگردیم و صفحه های تاریخ را ورق بزنیم... به سال ۱۷۵۶ میلادی که آخرین فرمانروای محلی در برابر کمپانی هند شرقی بریتانیا بپاخواست. حرکتی دلیرانه، اما بیهوده بود. هزاران نفر از اهالی قبایل محلی تعلیم ندیده، خودشان را ناگهان جلوی تفنگها و سرنیزه های سربازان انگلیسی انداختند. در این ماجرای قدیمی، نیزه ها در برابر تفنگهای سربازان قرار گرفته است... صحنه هائی بود که بعد از آن در چنین مقیاسی، نظیر آن تکرار نشد. تا این که حدود دو قرن پس از آن، ایتالیائی ها در داخل «اتیوپی»[2] با چنان واقعه ای مواجه شدند.

---

1. Exposing India's phoniest mysteries 2. Ethiopio

مشکل انگلیسی ها این بود که باید افراد محلی را به داخل منطقه ای می کشاندند که تفنگ های انگلیسی به آسانی بتواند آنها را مورد هدف قرار دهد. در برخی موارد می توانستند چنین کاری انجام بدهند، اما گاهی افراد هندی پس از تلفات پی درپی از صحنهٔ کارزار عقب نشینی می کردند. جانفشانی مردم محلی متعصّب و تعداد ظاهراً بی پایان آنها برتری و یا شکست نیروهای انگلیسی را تعیین می کرد.

اما همهٔ جنگ ها با پیروزی انگلیسی ها به پایان نمی رسید. بعضی مواقع مخالفانشان از آنها دوری می‌جستند و گاهی تعداد افراد هجوم آورنده به قدری زیاد می شد که سربازان انگلیسی برای جلوگیری از تارومار شدن خود، مجبور می شدند عقب نشینی نمایند.

بنابراین در شب بیستم ماه ژوئن سال ۱۷۵۶ میلادی یك دسته از سربازان انگلیسی در بالا و پائین صحنهٔ نبرد پراکنده شدند و خطی در اطراف یك تپّهٔ کوچك ایجاد کردند. اما سیاهی شب باعث می شد که نتوانند از سلاح های خود استفاده نمایند. صدای فیل ها بلند شد و هندی ها حمله کردند. . . «نواب سراج»[3] آنها را محاصره کرده بود.

نیروهای انگلیسی تفنگ های خود را به زمین گذاشتند و به زندان انتقال یافتند. در حقیقت، آنها در داخل حفره ای که حفرهٔ سیاه «کلکته»[4] نام دارد، بیهوش شدند و به صفحات تاریخ قدم گذاشتند. حفرهٔ سیاه کلکته، موضوع افسانه ای فناناپذیر است که به مدت حدود دویست سال، با واقعیت به مبارزه برخواسته است.

از آن هنگام که بیشتر تاریخ نویس ها وقایع را فقط از کتابهای

---

3. Nawab of Siraj 4. Calcutta

تاریخ نویس های دیگر رونویسی می کنند، افسانهٔ ستمگری حفرهٔ کلکته همچنان پابرجا مانده است. این داستان سنتی از کتابهای تاریخ گذشته چنین حکایت می کند که ۱۴۶ نفر از آن سربازان انگلیسی در اتاقی که فقط چهارده در هیجده فوت مساحت داشت، جای گرفتند و در طول شب براثر خفگی، ۱۲۳ نفر از آنان هلاك شدند.

برخی از تاریخ نویس ها، جزئیات ناراحت کننده ای هم به آن اضافه کرده اند... این که چگونه قربانی ها بسیار محکم به همدیگر فشرده شده بودند و مرگ هم نمی توانست آن ها را به روی زمین بیندازد... این که چگونه مرده و زنده باهم سرپا مانده بودند تا صبح شده بود. حفرهٔ سیاه کلکته، ماجرائی بی رحمانه است که به مدد دزدی ادبی در صفحه های تاریخ باقی مانده است.

جستجوی دقیق انگلیسی ها و دولت هندوستان، نادرستی «حفرهٔ سیاه کلکته» را آشکار ساخت. در حقیقت، این ماجرا شایعه ای بود که پخش شد تا مردم بریتانیا، بخصوص سربازان را خشمگین نماید. تحقیق های بعدی مشخص کرد که اغلب زندانی های انگلیسی که گمان می رفت در آن حفره هلاك شده اند، در واقع تا آخرین سال عمر خود در انگلستان زندگی کرده اند. تمام این ماجرای فریب آمیز چند سال بعد از واقعهٔ موصوف توسط یکی از افسران جزء سفارت انگلیس ساخته شده بود. خبرنگارها و تاریخ نویس ها هم حرف او را نقل کرده اند.

در سال ۱۹۰۰ میلادی، هیأت تحقیقی مرکب از پژوهشگران هفت کشور به فرماندار انگلیسی هندوستان اطلاع دادند که شایعهٔ غیرقابل انکاری که در سطح وسیعی دربارهٔ قساوت در کلکته شایعه

گردیده بود، دروغی آشکار است و مطمئناً یکی از افسران جزء آنرا برای تبلیغات و به سرزبان انداختن نام خود ساخته است . . . مدرك های ارتش بریتانیا نشان می دهد قربانی هائی که تصوّر می شود مرده اند، به انگلستان بازگشته اند.

فرماندار با دقت کامل ماجرا را بررسی و تصمیم خود را اعلام کرد. در نقطه ای که هرگز آن قساوت اتفاق نیفتاده بود، دستور داد که لایهٔ ضخیمی از سیمان بکشند و جزئیات دروغین و ترسناك ماجرا را برروی آن حك نمایند. حکایتی از بین نرفتنی به صورت داستانی در کتابهای تاریخ . . . یادبودی برای یك دروغ!

□

داستان حفرهٔ «کلکته» با افسانهٔ اسطوره ای دختر گرگ سیرت «میدنا پور»[5] در یك سطح قرار دارد. در سال ۱۹۳۰ میلادی دکتر «گسل»[6] برای اوّلین بار این ماجرا را در مجلهٔ «هارپر»[7] برای آمریکائی های ساده لوح نوشت. وی می گوید که تحقیقاتش نشان می دهد که گرگ ماده ای در نزدیکی «میدناپور» واقع در هندوستان بچّه انسانی را که در حال مشرف به مرگ رها کرده بودند، به فرزندی پذیرفت. حیوان، بچّهٔ کوچك را به لانه خود برد و بزرگش کرد. . .

دکتر «گسل» که جستجوگر مشتاقی است، توضیح بیشتری نداده است. او می گوید که در لانهٔ گرگ ماده، اثاثیه و کتاب و قالیچه و بشقاب وجود نداشت و از میز چیده شدهٔ غذا خبری نبود. وی به حرفهایش ادامه می دهد و می گوید که در محیط بدون تعلیم و تربیت بشری، بچّه انسان یاد گرفت که غذا را در دهان خود بگذارد و بجود.

---

5. Midnapore 6. Dr. Gesell 7. Harper

روشی که کودکان در بسیاری از کشورها به آن خو گرفته اند. او می گوید که بچّه یاد گرفت روی چهار دست وپای خود حرکت کند و بدود، اما جناب کشیش «جی. ال. سینگ»[8] از اهالی «میدناپور» او را اسیر کرد. او تا سال ۱۹۲۹ میلادی در آنجا زندگی می کرد و هر شب در ساعت ده زوزه می کشید.

«کامالا»[9] دختر گرگ سیرت «میدناپور» فقط از نظر جسمانی مرد، ولی داستان او همچنان زنده است. این داستان در صفحه های مطبوعاتی مانند «کورونت»[10] و «ساتردی ایونینیق پست»[11] و «کولیرز»[12] و «ساینتیفیك امریکن»[13] و غیره درج شد و آنها هرگز به خودشان زحمت ندادند که حقیقت ها را بررسی نمایند... و فقط گفته های دکتر «گسل» را چاپ کرده بودند.

متأسفانه واقعیت ها با داستان مطابقت ندارند. در آن ناحیه از هندوستان گرگ وجود ندارد. بچّه را نه در میان گرگها، بلکه در روی تپهٔ کوچکی پیدا کردند. خمیده خوابیدن او ثابت می کند که ستون فقراتی قابل انحنا دارد و...، دکتر «گسل» دربارهٔ داستان خود اظهار عقیده می کند که آن واقعه در جنگل های پر از ببر شمال غرب هندوستان رخ داده است. در حقیقت، «میدناپور» در طرف دیگر هندوستان قرار گرفته و تنها هفتاد مایل با کلکته فاصله دارد.

«کامالا» دختر گرگ سیرت شاید بچّهٔ سرراهی بود، اما باهوش نبود. اگر زنده می ماند کمی هوش داشت، دست کم باعث می شد که بدون تعیین جای منطقه ها در روی نقشه از چاپ مقاله در مجله ها خودداری شود!...

---

8. J.L. Singh 9. Kamala 10. Coronet 11. The saturday Evening post 12. Colliers 13. Scientific American

۵۶

سرودی که بخودی خود تصنیف شد . . .[1]

«ابراهام لینکن»[2] آن را سرودی نامید که مدافع اتحاد در آمریکا بود. خانمی که سرود را نوشته بود، آن را سرودی می نامید که خودبخود تصنیف شده است . . . شاید هردوی آنها حق داشته باشند.

«سرود جنگی جمهوری»[3] یکی از هیجان آورترین سرودهائی است که تابه حال ساخته شده است. آبراهام لینکن هنگامی که در طول روزهای دشوار جنگ داخلی برای اوّلین بار آنرا شنید، اشك از چشمانش سرازیر شد.

موسیقی «سرود جنگی جمهوری» به یك آواز قدیمی گردهمائی اردوگاهی جنوب آمریکا تعلق داشت: «بگو برادر، آیا در ساحل فرخندهٔ سرزمین «کنعان» ما را ملاقات خواهی کرد؟» اما جائی که این کلمه ها به آن تعلق دارند، داستان کاملاً جداگانه ای داشت که خیلی جالب بود. در شب هیجدهم نوامبر ۱۸۶۱ میلادی، مه برخواسته از

---

1. The song that wrote itself 2. Abraham Lincoln
3. Battle Hymn of the Republic

ساحل رودخانهٔ «پاتومك»[۴]، خیابانهای پایتخت مملکت را فرا گرفته بود. ردیف های طولانی سربازهای افسرده حال از مقابل هتل «ویلارد»[۵] می گذشتند. بعضی از آنها تلوتلوخوران حرکت می کردند، چون که تمام روز راه رفته بودند. آنها با دلی افسرده به خاطر شکست دیروز به سوی بلاتکلیفی فردای خویش قدم برمی داشتند.

در یکی از اتاق های کناری هتل معروف «ویلارد»، زن زیبا و موطلائی یکی ازرهبران سیاسی «بوستون»[۶] در اتاق تاریك نزدیك پنجره نشسته و به صف های طولانی سربازها که در آن سیاهی به آرامی جلو می رفتند، نگاه می کرد. «جولیا وارد هاو»[۷] می بایستی در این ساعت خوابیده باشد، اما عبور سربازان، واقعه ای عادی نبود. سرنوشت او را برای مأموریتی شگفت انگیز انتخاب کرده بود.

ــ من او را در روشنائی آتش صد چادر در محوطه ای دایره ای شکل دیده ام. . .[۸]

آتش چادرها از دشتهای «آناکوستیا»[۹] از میان مه بالای «پاتومك» به او چشمك می زد.

ــ من مژدهٔ نیکوی انجیل را در ردیف های فولاد صیقل یافته دیده ام. . .[۱۰]

پرتوهای زردرنگ چراغ های گازی کنارهٔ راه به صورت لرزان به نوك تفنگ و سرنیزهٔ سربازان در حال حرکت می افتاد و برق ضعیف آنها دیده می شد. خانم «هاو» قبل از خواب، مدتی طولانی به این منظره

---

4. Potomac 5. Willard 6. Boston 7. Julia Ward Howe
8. I have seen him in the watchfiers of hundred circling camps--.
9. Anacostia
10. I have read a frery gospel writ in rows of burnished Steel--.

زنده نگریست. افکارش از بوستون به سوی سفری طولانی به پرواز درآمد و سپس به خوابی عمیق فرو رفت.

کمی قبل از سپیدهٔ صبح، احساس کرد که در نزدیکی میز تحریر گوشهٔ اتاق قرار گرفته است. چنان سریع می نوشت که خودش هم تعجب می کرد. او که تا آن هنگام در درست آوردن قافیه با اشکال مواجه می شد، در آن سپیده دم خاکستری و سرد، قلمش برروی کاغذ حرکت می کرد و سطرهائی نوشته می شد که قرار بود اسم او را در تاریخ، جاودان نماید. داخل اتاق به قدری تاریک بود که به زحمت کاغذ را می دید، اما حتی نخواست شمع روی میز را روشن کند. طوری می نوشت که انگار به او الهام می شود. اگر مأموریتش در زندگی همین بود، به طرز باشکوهی آنرا به انجام می رسانید.

مدتی بعد از سپیدهٔ صبح که از خواب بلند شد، فهمید که شعری پنج بیتی در صفحهٔ یادداشت مربوط به آژانس دولتی کمیسیون بهداشت که شوهرش در آنجا کار می کرد، نوشته است. بطور مبهم، نشستن خودش را در پشت میز به خاطر می آورد. اما دربارهٔ آنچه که نوشته بود، چیزی را به یاد نداشت. به هر حال نوشته ای وجود داشت و چنان زیبا نوشته شده بود که در تمام نوشته ها، فقط چهار لغت را عوض کرد. عنوانش «سرود جنگی جمهوری» بود، اما او دربارهٔ بیت ها و عنوان آن چیزی به یاد نداشت.

حالا با این قطعهٔ جالب ادبی چه می توانست بکند؟ آنرا به ماهنامهٔ «آتلانتیک»[11] فرستاد و به صورت شعری در شمارهٔ ماه فوریهٔ سال ۱۸۶۲ میلادی آن نشریه چاپ شد. از سوی نشریه، چکی به

---

11. Atlantic

مبلغ چهار هزار دلار برای او فرستادند.

سرودهای مهم هم مانند «مردان بزرگ و اندیشه های بزرگ»[۱۲] باید در زمان و مکان مناسب به ظهور می‌رسیدند و شاهکار «جولیا هارد هاو» هم همین طور شد.

شعر کوتاه جالب و تحت تأثیر قرار دهندهٔ او به دست «چاپلین چارلز ملك کیب»[۱۳] افتاد که از داوطلبان صدو دوازده ایالت «اوهایو»[۱۴] بود. موقعی که اسیر شد و به زندان «لایبی»[۱۵] فرستاده شد، قطعه شعر را در جیب داشت. «ملك کیب» پی برد که شعر خانم «هاو» با آهنگ «جان براون»[۱۶] که از آهنگ قدیمی جنوبی «در ساحل فرخندهٔ سرزمین کنعان»[۱۷] اقتباس شده است، کاملاً هماهنگی دارد. او «سرود جنگی جمهوری» را به دوستان زندانی خود خواند و در اندك مدتی آنها هم با او شروع به خواندن کردند. یك شب که نگهبانان هم پیمان به آنها گفت که افراد شورشی به موفقیت بزرگ دیگری در «پنسیلوانیا»[۱۸] دست یافته اند، زندانی ها زانوی غم بغل گرفتند. اما دقایقی پس از آن، شخص مورد اطمینان دیگری که به عنوان افسر در زندان خدمت می کرد، خبری حقیقی برایشان آورد... سربازها در شهر کوچکی که «گتیسبورگ»[۱۹] نام دارد، به موفقیت بزرگی دست یافته بودند. «ملك کیب» و دوستان زندانی او به صدای بلندی «سرود جنگی جمهوری» را سر دادند و از صدایشان پنجره ها به لرزه افتادند...

---

12. Like great men and great ideas (سرود قبلی جمهوری در آمریکا. م)
13. Chaplin Charles Mc.Cabe 14. Ohio 15. Libby
16. John Brown 17. on canaan's happy shore
18. Pennsylvania 19. Gettysburg

«صداقتش به پیش می تازاند. . .»[۲۰]

ماهها پس از آن، «ملك كيب» با اسير ديگرى معاوضه شد و به «واشينگتن»[۲۱] بازگردانده شد. آنجا در تأثر، سرگذشت خود در زندان «لايبى» را به شنوندگان تعريف كرد و به توصيف سرودى پرداخت كه ديوارها را به لرزه درمى آورد. سپس سرود را براى حاضران خواند. . . ناگهان همه با او سرود را خواندند. پرزيدنت لينكلن از جاى خود بلند شد و در حالى كه اشك از گونه هايش سرازير مى شد، از حاضران خواهش كرد كه سرود را دوباره بخوانند.

«جوليا وارد هاو» دربارهٔ شاهكارش چنين گفت:

ـ برايم عجيب است كه آن سرود را نوشته باشم. حس مى كنم كه من اينكار را نكرده ام. . . من فقط وسيله اى بودم. . . در حقيقت اين سرود، خودبخود نوشته شده است.

وقتى خانم «وارد هاو» در سال ۱۹۱۰، در سن نود و يك سالگى درگذشت، يك گروه كُر صدنفرى بچه هاى كوچك از «مؤسسهٔ نابينايان پركينز»[۲۲] به عنوان مراسم وداع بر سر مزار او حضور يافتند و به آرامى سرود را زمزمه كردند. . .

«باشكوه و درخششى در سينه اش كه در من و تو متجلى مى شود. . .»

---

20. His truth goes marching on--. 21. Washington
22. The perkins institute for the blind

۵۷

آیا قربانی، قاتلش را معرفی می کند؟

پلیس بعد از چندین هفته تحقیق، از حل ماجرای ناپدید شدن «جوی آکن»[1] درمانده شد. آیا او خودش به پلیس گفت که قاتلش را در کجا می توانند پیدا کنند؟ مدرکهای پلیس می گویند که او این کار را کرده است.

بطور یقین وقتی که علم می خواهد از اسرار مغز انسان سر دربیاورد، با مشکل مواجه می شود. انواع مختلفی از مطالعه ها در بسیاری از جنبه ها به بن بست رسیده است. علم به یاری ابزار و روش های جدید در سه دههٔ گذشته، اطلاعات قابل توجهی دربارهٔ مغز بدست آورده است. . . ولی مشکل به یك برنامهٔ مغزی مطالعهٔ مغز تبدیل می شود و مشکل پیچیده تر می شود. می دانیم که مغز بشر می تواند بعضی کارهای برجسته و قابل ذکر انجام بدهد که آنها را بدون درك، فقط می توان در جائی ثبت کرد و حتی ممکن است که اعمال غیرقابل باوری نیز بتواند انجام بدهد که می توانند مورد بحث

---

1. Joy Aken

قرار بگیرند.

برای مثال، اجازه بدهید که مورد «جوی آکن» را بررسی کنیم که ماجرایش در دفاتر ادارهٔ پلیس «پین تاون»[2] در «ناتال»[3] واقع در «آفریقای جنوبی»[4] به تاریخ نهم ماه اکتبر سال ۱۹۵۶ میلادی ثبت شده است و چهار افسر پلیس نیز آن را تأئید کرده اند و از چهل و شش نفر هم دعوت شده تا شهادت بدهند.

وقتی که «جوی آکن» در وسط ماه سپتامبر سال ۱۹۵۶ ناپدید شد، چندین روز بود که پا به هفده سالگی گذاشته بود. دختری خوشگل و بسیار خجالتی بود. دوست پسری نداشت و هیچ کس هم با او دشمن نبود. پس چرا ناپدید شد؟

خانواده اش گمان می کردند که پای قتل در میان است و پلیس هم با این نظر موافق بود. اطلاعیه های حاوی عکس او به تمام پاسگاههای ادارهٔ پلیس در سراسر آفریقای جنوبی فرستاده شد. جایزه ای هم برای شخصی تعیین کردند که بتواند از زنده یا مردهٔ دختر، خبری بیاورد.

هفته ها بدون نتیجه سپری شد. چند نفر ادعاهائی مطرح کردند، اما همگی گزارش های معمولی و احمقانه ای بود که انتظار می رفت توسط عده ای مطرح بشود. «جوی آکن» بکلی گم شده بود، انگار که زمین او را بلعیده باشد... و پلیس هم همین حرف را می زد.

«کولین آکن»[5] ـ برادر دختر گمشده ـ هرروزبه کلانتری «پین تاون» می رفت با امید اینکه ممکن است افراد پلیس خبری بدست آورده باشند و با آن بتوانند به ماجرا خاتمه بدهند و به نتیجه برسند، حالا هر

---

2. Pintown 3. Natal 4. South Africa 5. Colin Aken

نتیجه ای که می خواهد باشد. . . و هر روز به او می گفتند که هیچ خبری بدست نیامده است.

در هشتم ماه اکتبر، پلیس کاملاً او را ناامید کرد.

همان روز، کولین از یکی از دوستانش شنید که مدیر مدرسهٔ بازنشسته ای به نام «نلسون پالمر»[6] وجود دارد که جای گمشده ها را برای دوستان شخصی خود پیدا می کند. دوستش گفت که آقای «پالمر» چشم هایش را می بندد و به حالت خلسه فرو می رود و به نظر می رسد که آنچه را که در ذهنش می بیند، برزبان می آورد. او توسط علمی که قادرش می سازد چنین کاری انجام بدهد، تحت تأثیر قرار می گیرد، ولی از ترس اینکه مبادا مسخره اش کنند هرگز با کسی در این مورد گفتگو نمی کند.

«کولین آکن» و مأموران ادارهٔ پلیس شعبهٔ «پین تاون» در آفریقای جنوبی براین عقیده بودند که بهتر است به آقای پالمر مراجعه کنند و از او کمك بخواهند، چون به هر حال چیزی از دست نمی دهند. یك افسر ارشد پلیس همان شب با آقای پالمر و همسرش ملاقات کرد و بالأخره آنها را متقاعد کرد که روز بعد یعنی نهم اکتبر ۱۹۵۶، جلسه خودش را ترتیب بدهد.

در حالی که پنجاه نفر در دو اتاق جلوئی و هال خانهٔ آقای پالمر، ساکت نشسته بودند، او به صندلیش تکیه داد و چشمهایش را بست. نفس کشیدنش سخت و توأم با زحمت شد. عرق صورتش را پوشاند و کم کم در چانه اش فرو افتاد. برای لحظاتی فقط صدای نفس کشیدن او به گوش می رسید.

---

6. Nelson Palmer

بسیاری از حاضران گمان بردند که این حالت، مهم ترین بخش برنامهٔ خلسه است. سپس لبهای پالمر به لرزش افتاد، اما صدائی که از میان لبهای‌او بیرون می آمد، به صدای یك دختر جوان شبیه بود. دختری که در حالت ترس و وحشت می باشد. صدا گفت:

ـ من مرده ام. . . !

طبق محاسبهٔ افراد پلیس، پس از آن به مدت دو دقیقه سکوت برقرار شد. . .

بعد لبهای پالمر دوباره تکان خودند:

ـ جسد من در دره ای نزدیك «های راکس»[7] قرار دارد. . . مردی به من حمله کرد. . . او مرا کشت.

چشمهای پالمر باز شد. در آن لحظه، به نظر می رسید که جائی را نمی بیند. لحظاتی بعد، نفسهایش منظم شد و از صندلی برخواست. گزارشگران پلیس چنین می گویند:

ـ «سپس آقای پالمر به ما گفت که بخشی از جسد دختر در زیر سنگهای نزدیك یك آبراه در مکانی به فاصلهٔ ۶۰ مایلی «پین تاون» مانده و مخفی شده است. وی گفت که قاتل مردی سی ساله به نام «کلارنس»[8] است که اسلحهٔ مورد استفاده در قتل را هرچه که باشد، در ساختمانی خارج از منزلش مخفی ساخته است. آقای پالمر اظهار عقیده کرد که «کلارنس» می تواند ما را به جائی راهنمائی کند که جسد در آنجا مخفی شده است.»

یك ساعت و چهل و پنج دقیقه پس از آن، پالمر پلیس را به نقطهٔ خلوتی در بزرگراه، در امتداد ساحل منطقهٔ «ناتال» راهنمائی کرد.

---

7. Hight Rocks 8. Clarence

جسد دختـر گم شده را کـه بخشی از آن در زیـر سنگها مخفی مـانده بود، زیـر یك آبراه پیـدا کردند. «جوی آکـن» مورد ضرب و شتـم قرار گرفته و کشته شده بود.

قاتـل چه شد؟ پـالمر او را به هیبـت مردی تـوصیف کرده بـود که «کلارنس» نام داشت. خویشاوندان بـه یاد می آوردند که «جوی آکن» جوان عاشقی به نام «کلارنس گوردون وان بورن»[9] را می شناخته است. ده ساعت پس از آن، پلیس «وان بورن» را توقیف کرد. در آلونك پشت خانه اش تفنگی پیدا شد که بعداً اعتراف کرد وسیلهٔ قتل آن بوده است. ایـن داستان بسیـار قدیمـی از عاشقـی ناامیـد است. او دختـر را در ماشینش فریب داده بود، نـاگهان صبرش را از دست داده و ضربه ای به او زده بـود. سپس در حـالت عصبانیـت شلیك کـرده و او را کشته بود.

«پالمر» چگـونه فهمید که مـی توانند جسد را در آنجـا پیدا کنند؟ خانوادهٔ «جـوی آکن» ترجیح می دادنـد چنین فکر کنند کـه دختر مردهٔ آنها به طریقی جایش را به آقای پالمر گفته است... پالمر چنین طرز تفکـری را بـه بـاد استهـزاء مـی گیرد. او مـی گـویـد کـه هیـچ چیـز ماوراء الطبیعه ای در بین نبوده است و اضافه می کند:

ـ من با همین روش، قطعات گم شدهٔ جواهر را نیز پیدا کرده ام و بطور یقین، جواهـر نمی تواند به من بگوید کـه در کجا قرار دارد. من فکر می کنم که مغز انسان توانائی های طبیعی کاملی دارد که ما از آنها اطلاعی نداریم و این پیشامد، یکی از آنها بود...

---

9. Clarence Gordon Van.Buren

۵۸

رادار با هیولائی مواجه شده است! . . .

پیش از سال ۱۹۳۲ میلادی، «لوش نس»[1] یکی از دریاچه های زیبائی بود که «اسکاتلند»[2] را به سرزمینی فراموش نشدنی مبدّل می ساخت. اما در دوازدهم ماه نوامبر سال ۱۹۳۲ دورهٔ صفا و آرامش آن منطقه به پایان رسید.

«هو ـ گری»[3] تاجری از اهالی «فویرز»[4] در اطراف دریاچه به قدم زدن مشغول بود، کاری که از زمانهای قدیم انجام می داد. به میانهٔ راه بین «دورز»[5] و «پورت آگوستوس»[6] رسیده بود. ایستاد تا پیپ خودش را پر کند. «هوگری» در طرف شمال شرقی نقطه ای قرار داشت که می توانست آن نقطه از دریاچه را بخوبی تماشا کند.

ناگهان دویست فوت دورتر از ساحل، آب به جوش و خروش افتاد. «هوگری» بعدها گزارش داد که هیکل بزرگ و سیاه جانوری از اعماق آب بیرون آمد که چهل فوت یا بیشتر بود. خودش را به آب می زد و گاهی دم نوك تیز و کلفت خود را تکان می داد، گوئی با

---

1. Loch Ness 2. Scotland 3. Hugh Gray 4. Foyres
5. Dores 6. Port Augustus

موجـود دیگری نبرد مـی کند و سـر آن را در زیر سطح آب نگـه داشته است.

«هو» دوربین عکـاسی کهنه اش را به هر سو حـرکت داد و قبل از این که آن مـوجود به زیر امواج بـرود و تلاطم آبها فرو بنشینـد، چندین عکس فـوری گرفـت. «هو» در تمام سـالهائی کـه در اطراف دریـاچه گردش می کـرد، هرگز چیزی شبیه به آن نـدیده بود. با عجله بـه خانه رفت و فیلم ها را ظاهر کرد.

تصویرها واضح دیده نمی شدند، اما از ماهیت گزارش معلوم بود کـه موجـودی بـزرگ و قـدرتمند، آرامـش را بهـم زده و «هـو» نیز آنـرا مشاهده کرده است.

ساکنان قدیمـی اطراف دریاچه از گزارش «هو» تعجـب نکردند. چون آنهـا هم ایـن موجـود را دیده بـودند، امـا سکوت کـرده بودنـد. احتمال داشت که کسی حرف آنهـا را باور نکند. اگر در آنجا هیولائی وجود داشتـه باشـد، از زمانهای دور در آنجـا بوده... یـا شایـد هم تعدادشان بیشتر از یکی باشد.

حدود شش ماه بعد از آن که آقـای «هوگری» از دریاچه عکسهای فوری گـرفت، گروهی از شکـارچیان پولدار لنـدن به نزدیکی دریـاچه رفتند تـا مهمان دکتر جراحـی باشند که جـاهائی را در سـاحل شمـالی دریاچـه برای شکار پـرنده اجاره کرده بـود. چند تن از ایـن اشخاص گزارش دادند که در کمال شگفتی هیکـل برآمده ای به رنگ خاکستری تیره دیدند کـه به آرامی در نزدیکی آنها از سطح آب بیـرون آمد. گردنی دراز همانند مـار داشت و صاحب سری کـوچك بود که چنـدین فوت بیرون از آب نگـه می داشـت. علاوه بـر این، دو عکـس از آن گرفتـه بودند. در واقع عکـس های جالبی از کار درنیامدنـد، چون جراح که

دوربینش را در دست گرفته بود، بطور یقین از آنچه که به چشم می دید، حیرت کرده و دستش لرزیده بود. عکس ها گزارش های شکارچیان مرغابی را تأئید کرد و نوشته های آنها در یکی از روزنامه های لندن، دوباره توجه مردم را به سوی آن جلب کرد.

هیولای «لوخ نس» موضوع بحثی بود که مردم را دو دسته کرد: برخی تمام ماجرا را شوخی می پنداشتند و عده ای با سرسختی از مدرك های موجود دفاع می کردند و وجود موجود را به عنوان حقیقتی غیرقابل انکار پذیرفته بودند.

بدیهی است که عده ای از افراد متخصص از رشته های مختلف دربارهٔ آن قلم فرسائی کردند. آنها عقیده داشتند که هیولای دریاچهٔ «لوخ نس» نمی تواند خوك آبی، شیر دریائی، تمساح، نهنگ سفید، لاك پشت یا تنهٔ پوسیدهٔ یك درخت باشد.

در ضمن برای مطالعهٔ آرام ـ ولی سیستماتیك ـ دریاچه طرحهائی ریخته شد و به قسمتی از آب که هفتصد فوت عمق داشت، حصاری کشیده شد. آب آن قسمت از دریاچه را با زغال سنگ نارس سیاه کردند. آب سرد به غیر از قسمت های کم عمق که جانداران پرطاقت در آن زندگی می کردند، عاری از ماهی شد. هرچند که طرح خوبی پیاده نشده بود، اما آن قسمت بدون ماهی شد و نظر به اینکه ادعاهای متفاوتی دربارهٔ آن موجود وجود داشت، شایسته بود که موضوع مورد بررسی قرار گیرد.

«سر ادوارد ماونتین»[۷] ـ مسئول حمایت از محیط زیست ـ بیست مراقب تعیین کرد که هر روز دریاچه را با دوربین هائی وارسی نمایند.

---

7. Sir Edward Mountain

بیست نفر مراقب، کارشان را از ماه ژوئیهٔ سال ۱۹۳۴ میلادی شروع کردند. گزارش های آنها نشان می دهد که چندین بار هیولا را مشاهده کرده اند و همین امر موجب شد که «سر ادوارد ماونتین» چندین هفته پس از آن، از موجود چند عکس بردارد.

بازهم گاهگاهی آن موجود مبهم دیده شده است. این بار اکتبر سال ۱۹۵۴ بود که رانندهٔ اتوبوسی در ساحل توقف کرد و مسافران توانستند به مدت ده دقیقه هیولا را که در سطح آب بازی می کرد، به چشم ببینند.

در فاصله ای حدود صد یاردی، یك جسم برآمده به رنگ خاکستری تیره با گردنی دراز به بازی مشغول بود، درست مثل همان که «هو گری» سالها قبل از آن دیده بود.

در دسامبر سال ۱۹۵۴، کرجی ماهیگیری «ریوال»[8] از دریاچه می گذشت تا تور ماهیگیری خود را در طرف غرب دریاچه پهن کند که ناگهان عمق یاب الکترونیکی به ترسیم شکل چیزی غیرعادی در زیر کرجی پرداخت.

این رادار زیرآبی عکس موجودی را رسم کرد که در عمق پانصد و چهل فوتی ـ یعنی دوسوم فاصله تا عمق دریاچه ـ درحال شنا کردن بود. آن موجود، سری کوچك برروی گردنی دراز، هشت پای کوتاه و دمی حدوداً پانزده فوت داشت و از سر تا نوك دستش به حدود پنجاه فوت بالغ می شد. متخصصانی که شکل ترسیم شده توسط عمق یاب را مطالعه کردند، گفتند که تصویر مربوط به یك موجود زنده است.

بعد از آن همه سال، رادار تازه تازه توانسته بود وجود هیولائی را در

---

8. Rival

دریاچه «لوخ نس» ثابت نماید!

۵۹

گدای میلیاردر

این که بچه ای ژنده پوش و شیطان ــ که در فاضلابها بزرگ شده ــ به یکی از ثروتمندترین مردان جهان تبدیل شود، به یک پیشرفت مدیون است . . . اما مردی با چنین رویدادی مواجه بود . . . و بایستی در این باره به یك مار «کبری»[1] مدیون بود .

از یکی از جاده های خاکی هندوستان، مسافران کمی می گذشتند . . . گرمای هوا خفه کننده بود و راهزن های زیادی در آن منطقه وجود داشت . فرمانروا که نامش «گائك وار»[2] بود، افراد فئودال زیادی داشت که نوکرهایشان ازهمهٔ اشخاصی که قصد عبور از جاده را داشتند، به زور باج خواهی می کردند .

مسافرت از آن جاده، خطرناك بود و گران تمام می شد . چنان که فقط افراد شجاع و فقیرها در آن گرما از جاده رفت وآمد می کردند .

اندکی پس از ظهر که افراد باجگیرِ فرمانروا در کشیك های خود چرت می زدند، بچّهٔ ژنده پوش و کثیفی بر سر چاه کوچکی رفت و

---

1. Cobra 2. Gaekwar

اندکی آب خورد. سپس چشمش به مقداری غذا افتاد که در جلوی یکی از مراقب های خفته قرار داشت و قسمتی از آن خورده شده بود. پسرك آن را از روی زمین کثیف قاپید و خورد. بعد مسافتی به طول چند یارد راه رفت تا این که در کنار مسیر جاده به ناحیهٔ هموار و کوچکی رسید. خانه ای در آنجا وجود داشت که سوخته بود. این اتفاق مدتها قبل بوقوع پیوسته بود و گیاهان در آن مدت، باقیماندهٔ خانه را احاطه کرده بودند. پسرك روی علف ها دراز کشید. از آن نقطه به خوبی جاده را می دید. چیزی نداشت که از دست بدهد. بنابراین از هیچ چیز نمی ترسید. پس از گذشت لحظاتی، در اثر خستگی زیاد به خواب عمیقی فرو رفت.

اما سرنوشت دیگری در انتظارش بود. هنگامی که می خوابید، یك گدا بود و وقتی که چشم گشود، خودش را ثروتمند و مشهور دید.

حوالی سال ۱۸۷۵ میلادی بود. «مهاراجه»[3]ای تلاش کرده بود که یکی از نماینده های کمپانی مشهور «هند شرقی»[4] را مسموم نماید. مهاراجه قدرتمند و خطرناك تر از آن بود که حکم قانون درباره اش اجرا بشود، ولی به هر حال امکان نداشت از مکافات عمل خود دور بماند. انگلیسی ها به سبب آنچه که سوء رفتار می نامیدند، مهاراجه را عزل کردند. . . و این کارشان کتمان حقیقت بود. از آنجا که مهاراجه فرزندی نداشت تا جانشین او شود، جستجوی سریعی آغاز شد تا جانشین مناسبی برایش پیدا نمایند. زن مهاراجه نوکران را فرستاد تا در حول و حوش منطقه به دنبال چنین کسی بگردند.

بنابراین، در آن بعدازظهر گرم که حومهٔ شهر در انتظار نسیمی

---

3. Maharajah 4. East India Company

ملایم نفس نفس می زد و تمام مسافران به دنبال یافتن سایه ای بودند، نوکران خسته و ناامید ـ به همراه زن مهاراجه ـ به زحمت در جاده پیش می رفتند و جستجو می کردند.

نوکران در سکوت قدم برمی داشتند. بالأخره به پیچ جاده‌ای رسیدند که خانهٔ سوخته در آنجا قرار داشت. یکی از نوکرها که نفس نفس می زد، ایستاد و آستین رفیقش را محکم گرفت.

در جای همواری چندین یارد آن طرفتر از جاده، پسرکی ژنده پوش دراز کشیده و به خواب رفته بود و در نزدیکی او، مار کبرای کشنده و بزرگی چنان سر بلند کرده بود که سایه اش برروی پسرك افتاده بود. . . سر پهن مار برروی صورت پسرك خفته، سایه انداخته بود.

و عقیده بر این است که مار کبری سرش را برروی هر شخصی که بلند کند، تقدیر آن است که او به فرمانروائی برسد. نوکرها احساس شادی می کردند، چون که جستجوی خسته کننده و طولانی آنها به سرانجام رسیده بود.

با حوصله در زیر سایهٔ درختی در آن نزدیکی اتراق کردند تا این که مار کبری از آنجا دور شد. سپس پسرك پریشان وضع را از خواب بیدار کردند و او را از آیندهٔ سعادتمندانه اش مطلع ساختند.

چنان که اولیای امور اعلام کردند، از وضع جالب موهای پسرك که از وسط جدا شده بود، فهمیده بودند که نیاکان پسرکِ گدا، در گذشته در کوهستان فرمانروائی می کرده اند و بعدها منقرض شدند. پسرك با این پیشینهٔ مبهم و با موهبت ناگهانی سایهٔ مار کبری، فرمانروای رسمی ایالت «بارودا»[5] شد!

---

5. Baroda

تحت فرمانروائی شایسته و مدبرانهٔ این گدا، در اندك مدتی مردم از نعمت سواد برخوردار شدند. وقتی که کم کم بزرگ شد، ایالت را که به خاطر فساد و عقب ماندگی معروف بود، تحت کنترل درآورد. در حقیقت، سه میلیون مرد این ایالت مثل برده کار می کردند.

با فرمانروائی شایستهٔ این رعیت فقیر که به مقام شاهی رسید، ایالت «بارودا» پیشرفت کرد و مردم آن نیز به زندگی مطلوبی رسیدند. فرمانروا تقریباً به تنهائی سیستم طبقاتی گذشته را از بین برد. به هر روستا، آب آشامیدنی تمیز و دست کم یك مدرسه و یك دکتر فراهم آورد. «حکومت پارلمانی»[6] برپا ساخته و توسعه داد که با قوانین آن، تعداد زوجات و ازدواج در دورهٔ بچّگی بر افتاد.[7]

با گذشت یك قرن، ایالت «بارودا» در در بای تیره روزی بشری که به نام هندوستان معروف است، به جزیرهٔ آزادی و نور تبدیل شد.

«گائك وار» عقل و هوش خود را برای رسیدن به امیال خویش نیز صرف می کرد. او می خواست با همسر دلفریب یکی از شاهزاده های هندو ازدواج کند. آن زن از آنجا که هندو بود، نمی توانست طلاق بگیرد، بنابراین مسلمان شد و طلاق گرفت. «گائك وار» به عنوان یك غیرمسلمان نمی توانست با او ازدواج نماید، بنابراین آن زن دوباره هندو شد و ازدواج سر گرفت.[8]

«کوپید»[9] برجائی از این فرمانروای خیراندیش انگشت گذاشته است، اگرچه در حقیقت او پسر فقیری بود که به مرحمت سایهٔ سر

---

6. Parliamentary

۷. رسمی عجیب در بین هندوها که امروزه نیز مرسوم است. جهت درك هرچه بهتر ر ك کتاب «نگاهی به تاریخ هند» نوشته: جواهر لعل نهرو. م

←

مار. . . به میلیاردی تبدیل شد!

→

۸. یکی از ترفندهای مطبوعات غربی، تاخت و تاز به دین مبین اسلام است و اکثر نویسندگان و محققان خارجی نیز از این سیاست پیروی می‌کنند. همانگونه که متوجه شدید، این مسئله از دید شرعی و عقلی غیرقابل توجیه می‌باشد. . . ولی عیناً ترجمه و به مجموعه اضافه شد تا خوانندگان آگاه ایرانی پی به کوته‌فکری محققان خارجی ببرند. ویراستار

۹. cupid: در اساطیر یونان، «کوپید» خدای عشق است که بصورت کودکی برهنه مجسم شده است. م

۶۰

خوابی که قاتل را معرفی کرد[1]

در آن هنگام که یک بچّه دزد در آمریکا آزاد می گشت و مردم از ترس او به ولوله افتاده بودند، شبی جوانی فریادزنان از خواب پرید. آیا چنان که خودش ادعا می کرد واقعاً در حین خواب، قاتلی را شناسائی کرده بود؟

بر اثر خوی حیوانی، پیکر «دوروتی اشنایدر»[2] پنج ساله به یغما رفت و چندی بعد، جسدش را در میان بوته های پهلوی جادهٔ حومهٔ شهر پیدا کردند. شروری که او را کشته بود، بدون اینکه سعی در مخفی کردن جسد داشته باشد، او را همان جا انداخته بود. تنها شاهد ماجرا، دیده بود که بچّه را به یك اتومبیل آبی رنگ سوار کردند. به غیر از آن، فقط جسد کودك وجود داشت که آن هم شاهدی بی زبان بود.

خشم و غضب مردم، حومهٔ «مونت مورسی»[3] در ایالت «میشیگان»[4] را فراگرفته بود. اهالی شهر حق داشتند که مضطرب و

---

1. The dream said murder! 2. Dorthy Schneider
3. Mount Morrise 4. Michigan

عصبانی باشند، چون که در میان آنها یك انسان دیوصفت وجود داشت. . . جنازهٔ دختر هیجده ساله ای از قبر درآورده و مثله شده بود. کودکان زیادی که بیشتر آنها از «دوروتی اشنایدرِ» بدشانس هم کوچکتو بودند، توسط شخصی مورد سوء استفاده قرار می گرفتند که عادت کرده بود بچّه ها را در جای سایه داری که در تیررس نگاه مردم نیست، رها کند. به مرد کوتوله ای لباس بچّه ها را پوشاندند تا از او به عنوان طعمه ای برای گرفتن آن شخص دیو صفت استفاده کنند، ولی جنایتکار زرنگ بود و فریب نخورد.

فقط یکبار تعقیب کننده ها محاصره اش کردند و هر چند که توانستند به او نزدیك شوند، اما کارشان موفقیت چندانی در پی نداشت. چون که بچّه دزد با چالاکی به آن طرف حصار پرید و از درختی بالا رفت. سپس به پشت بام خانه ای رفت و از نظرها ناپدید شد.

جسد «دوروتی اشنایدرِ» کوچولو را دوازدهم ماه ژانویهٔ سال ۱۹۲۸ پیدا کرده بودند. شب بعد، عده ای از اهالی خشمگین در خانهٔ تاجری محلی گردهم آمدند تا برای به چنگ انداختن آن آدمکش، یك گروه تشکیل بدهند.

طی گفتگوئی کوتاه، افسر اجرائی قوانین محلی به آنها تذکرد داد که از اعمال شتاب زده پرهیز کنند. علاوه بر آن، خادم کلیسا «آدولف هوتلینگ»[5] هم همان حرفها را به آنها گوشزد کرد. حاضران او را مردی دیندار و متعصب می دانستند و به او احترام می گذاشتند. به همین خاطر وقتی هشدار داد که به کارهای نسنجیده دست نزنند،

---

5. Adolph Hotelling

هیچکس از او رنجیده خاطر نشد.

خادم کلیسا به آنها یادآوری کرد که: «**انتقام گرفتن مخصوص خداوند است.**»[6] و سپس افزود: «**باید از خداوند بخواهیم که در چنین مواقعی ما را یاری دهد!**»[7]. خادم کلیسا «هوتلینگ» پس از گفتن این حرف، زانو زد و دقایقی را در سکوت دعا کرد تا این که بالأخره حوصلهٔ حاضرین سررفت و عصبانی شدند. خادم کلیسا فوری از جای برخواست و گفت:

ـ آقایان محترم! از پروردگار درخواست کردم که به ما کمك کند و او قول مساعد داد.

حاضران از روی شرمساری ساکت شدند. خادم کلیسا به آنها شب بخیر گفت و رفت. در کلیسا قرار ملاقات داشت و می خواست برود تا برای برگزاری مراسم در روز یکشنبه بعدی، برنامه ریزی کند. در آن هنگام، «هوتلینگ» قرار بود که به مقام بالاتری در کلیسا برسد و نجّار بیست و پنج ساله ای به نام «هارولد لوتریج»[8] به جای او به عنوان خادم کلیسا منصوب بشود... مراسم تا حدود ساعت ده و سی دقیقه ادامه داشت.

دقایقی پس از ساعت دو نصف شب، لوتریج فریادکشان از خواب پرید. همسرش چراغ خواب را روشن کرد. «لوتریج» برای لحظاتی نمی توانست حرف بزند. بعد گفت:

ـ کابوس وحشتناکی می دیدم. ترسناکترین موضوع در زندگیم بود!

زنش سؤال کرد:

---

6. Vengeance is mine saith the lord. 7. We must ask God's help in times like this! 8. Harold Lothridge

ـ دربارهٔ چه چیزی بود؟!

ـ دربارهٔ آن دختربچّه بود! دربارهٔ دختر کوچولوئی که هفتهٔ پیش در نزدیکی «مونت موریس» به قتل رسید. من در نزدیکی محلی بودم که اتومبیل در آنجا توقف کرد. مردی که دخترك را کشت، به چشم دیدم! حتی می توانستم گریهٔ دخترك را بشنوم که می گفت: «من می خواهم به خانه بروم!».

زنش با ناباوری به او اصرار کرد که حرفهایش را ادامه بدهد...

مرد جوان که می لرزید، گفت:

ـ هر دوی ما قاتل را خیلی خوب می شناسیم. او «آدولف هوتلینگ» است!

«لوتریج» و همسرش دیگر نتوانستند بخوابند. فردای آن روز با پدرش در این باره حرف زد. پدرش تذکر داد که داستان او خیالی و غیرقابل باور است و نصیحت کرد که در این باره با کسی حرف نزند.

اما قبلاً راز فاش شده بود، چون دو کارگر به گفتگوی «لوتریج» با پدرش دزدانه گوش کرده بودند. همان روز بعدازظهر، دو مأمور کلانتری برای گفتگو با او آمدند و «لوتریج» خواب آشفتهٔ خود را تعریف کرد. مأموران تصمیم گرفتند که دنبالهٔ کار را بگیرند و حقیقت داستان را کشف کنند. بنابراین بطرف خانهٔ «هوتلینگ» رفتند و او را در خانه پیدا کردند.

مأمورین چندین سؤال معمولی پرسیدند، از جمله این که آیا او اتومبیل آبی رنگ دارد یا نه. «هوتلینگ» لبخندی زد و گفت:

ـ اتومبیل من سیاه است. اما کار خوبی کرده اید که برای حصول اطمینان به اینجا آمده اید.

«هوتلینگ» مأمورها را به طرف گاراژ خانه اش راهنمائی کرد و

اطمینان حاصل شد که اتومبیل، سیاه رنگ بوده است. اما هنگامیکه یکی از مأمورها رد می شد تا گاراژ را ترك نماید، انگشتر بزرگ او ماشین را خراش داد... زیر بخشی از رنگ ماشین، لایه ای از رنگ آبی وجود داشت!

«هوتلینگ» نیز آن را دید و دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ نماید. لذا درمانده شد و به تمام آن حقیقت مخوف اعتراف کرد: دزدی از قبرها، قتل «دوروتی اشنایدر» و هتك حرمتهای دیگری که تا آن موقع آشکار نشده بود. سپس هق هق گریست.

ـ آن دختر کوچك هر شب به یادم می افتاد. بارها با گریه به من می گفت: من می خواهم به خانه بروم!

رأی به دیوانگی «آلفرد هوتلینگ» ـ آن دیوصفت پرهیزگار ـ داده شد و او را به زندان محکوم کردند. خواب شگفت انگیز «هارولد لوتریج» بود که او را به دام انداخت. «هارولد لوتریج» در این باره می گوید:

ـ من همیشه احساس کرده ام که فقط وسیلهٔ انجام کاری بوده ام که خادم کلیسا «هوتلینگ» به خاطرش دعا می کرد تا خداوند به ما کمك بکند.

۶۱

چه کسی نقشهٔ قتل آبراهام لینکلن را کشید؟

پنج نفری که در ارتباط با قتل «آبراهام لینکلن» کشته شدند، تنها اشخاصی نبودند که با ماجرا ارتباط داشتند. آیا یکی از عضوهای کابینهٔ خود «لینکلن» هم در ماجرا دست داشت؟

وقتی مردم که از ضربهٔ قتل «لینکلن» مبهوت بودند، حال خود را بازیافتند، برای انتقام گرفتن از عاملان این رسوائی ندا سر دادند. سرانجام چهارنفر پس از محاکمه ای که در آن مدارك ارائه شده با رأی صادره مطابق نبود، به اتهام شرکت در اجرای نقشهٔ قتل محکوم و به دار آویخته شدند. . . و به خاطر رأی مردم «جان ویلکزبوث»[1] که مردی وفاداز بود، با شلیك گلولهٔ شخصی مذهبی و متعصب به نام «بوستون کوربت»[2] جان باخت. . . هر چند که ادعای «کوربت» جای بحث دارد.

لازم به تذکر است که با مرگ «بوث» (قبل از این که بتواند به طور علنی توضیحی بدهد) و یا بازداشت و اعدام چهارنفر توطئه گر از

---

1. John Vilkes Both 2. Boston Corbett

پانسیون «بوث» و سران دیگری که امکان دارد به چنگ افتاده باشند، امکان افشای حقیقت از بین رفت.

در شب قتل «لینکلن»، «ادوین. ام. استانتون»[3] وزیر جنگ با شتاب به خانه ای رفت که رئیس جمهور در آنجا در حال احتضار بود و تحقیقاتش را شروع کرد. «استانتون» به مدت پنج ساعت پس از افشای این مطلب که «بوث» قاتل است، سکوت اختیار کرد. «بوث» از فرصت پنج ساعته استفاده کرد و گریخت. او از راه تنها پلی که تنها یك ساعت پیش از قتل، دستور باز گذاشته شدن آن صادر شده بود، شهر «واشینگتن» را ترك گفت. سربازان تحت فرماندهی ستوان «لوتر بیکر»[4] بوث را در انباری به محاصره درآوردند. فرمانده آنها توسط عمویش «لافایت بیکر»[5] که شخصیتی غیرقابل اعتماد بود و ریاست «سرویس مخفی» را بر عهده داشت، به این مأموریت فرستاده شده بود! «سرویس مخفی» تحت فرمان «استانتون» بود. . . «لافایت بیکر» دوست «استانتون» بود و پرزیدنت لینکلن در طول حیات خویش از «بیکر» نفرت داشت.

گروهبان «کوربت» ادعا کرد که به «بوث» شلیك کرده و او را کشته است. اما هنگامی که قاتل اصلی کار خودش را انجام می داد، «کوربت» سی فوت دورتر از «بوث» قرار داشت. فقط ستوان «بیکر» در انبار با «بوث» بود. «کوربت» تفنگی با خود داشت. . . در صورتی که «بوث» با شلیك گلولهٔ تپانچه ای از پشت گردن کشته شده بود و فاصلهٔ شلیك چنان نزدیك بود که آثار سوختگی گلوله مشخص بود. تنها شخصی که می توانست به او شلیك کند، «لوتر بیکر» بود. . . و

---

3. Edwin. M.Stanton 4. Luther Baker 5. Lafayette Barker

«بوث» خاموش شده بود.

طبق شهادت خود او، هنگامی که «لافایت بیکر» به «استانتون» گفت که «بوث» پیدا شده است، «استانتون» خودش را روی صندلی انداخت و صورتش را با دستهایش پوشاند. «بیکر» می گوید که وقتی به حرفش ادامه داد و خبر قتل «بوث» را اطلاع داد، «استانتون» دستهایش را از روی صورتش برداشت و برای اوّلین بار در مدت چند روز لبخند زد.

در محاکمه، «استانتون» ابتدا شهادت داد که دفتر خاطرات روزانهٔ «بوث» را در اختیار ندارد. سپس اجازه داده شد تا شهادت خودش را تغییر دهد و بگوید که دفتر خاطرات را در اختیار داشته است. اما وقتی آن را به دادگاه ارائه داد، بیست و چهار صفحهٔ آن که دربارهٔ دورهٔ بحرانی قبل از «لینکلن» بود، از بین رفته بود. «بیکر» شهادت داد که وقتی دفتر خاطرات را به «استانتون» می داده، همهٔ صفحه ها سر جایشان بودند. دادگاه نظامی تلاشی به خرج نداد که از «استانتون» ــ وزیر جنگ ـ بخواهد که او دربارهٔ نقش خویش در ماجرای قتل و شهادت ضد و نقیضش توضیح بدهد.

بخشی از آن شهادت احمقانه در دادگاه که «مری سورات»[6] و سه همدستش را به چوبهٔ دار فرستاد، متعلق به سه شخصیت فاسد بود که صداقت آنها حداقل امتیازشان محسوب می شد.

اوّلی «لوئیس وایچمان»[7] یکی از کارمندان «استانتون» در ساختمان وزارت جنگ و اجاره نشین خانهِ «مری سورات» بود که در همان خانه هم جنایت طراحی شده بود. «وایچمان» ماهها قبل از

---

6. Mary Surrat 7. Louis Weichmann

جنایت دربارهٔ نقشهٔ قتل سخن گفته بود، اما هیچکس در ساختمان وزارت جنگ به حرف های او توجه نکرده بود. . . تا این که شهادتش در دادگاه او را محکوم کرد! در مدتی که «استانتون» در خدمت رژیم بود، «وایچمان» هم در شغل های دولتی خدمت می کرد. بعد از این که «استانتون» برکنار شد، «وایچمان» را هم از کارش اخراج نمودند.

«جان لوید»[8] مسئول میخانه ای شهادت داد که «مری سورات» از وجود او برای انجام قتل استفاده کرده است و در مدت ادای شهادت به تفضیل اظهار داشت که حتی موقعی که با «مری سورات» سرگرم مذاکره بود، از زور مستی قادر نبود سرپا بایستد.

«جان پارکر»[9] نفر سوم بود که آقای «لینکلن» در ماه آوریل سال ۱۸۶۳ میلادی او را به عنوان محافظ «کاخ سفید» گمارد، در ادارهٔ پلیس پرونده ای برایش تشکیل شد. همان کسی بود که در تئاتر «فورد»[10] پست خود را ترك کرد و به میخانهٔ نزدیك آن محل رفت که «بوث» در آنجا منتظرش بود. به «بوث» خبر داد که رئیس جمهور، محافظی ندارد. در عین حال، «پارکر» هیچ وقت به خاطر قصوری باورنکردنی در انجام وظیفه مورد تعقیب قانونی قرار نگرفت. ممکن است این کار به صورت تصادفی صورت گرفته است، اما تا زمانی که «استانتون» بر سر قدرت بود، «پارکر» در خدمت پلیس باقی ماند. ولی چرا؟ . . .

در وقایعی که پس از قتل ابراهام لینکلن بوجود آمده است، سؤالهای بسیاری وجود دارند. فقط «ادوین. ام. استانتون» می توانست به خوبی به این سؤال ها جواب دهد، چونکه در آن

---

8. John Lioyd 9. John Parker 10. Ford

ساعت های بحرانی او متصدی امور بود.

چرا او ساعت ها از مشخص کردن هویت قاتل سر باز زد؟ چرا بالأخره تصویر نادرستی از «جان بورث» بیرون داد؟ چرا او در جایگاه ادای شهادت در دادگاه دربارهٔ دفتر خاطرات روزانهٔ قاتل به دروغ سوگند خورد؟ چرا او در آن شب سرنوشت ساز اجازه نداد اقای «لیکلن» توسط شخصی محافظت شود که خود رئیس جمهور تقاضا کرده بود؟ چرا او دربارهٔ دو روزنامه ای که جزئیات ماجرای قتل رئیس جمهور را ساعتها پیش از وقوع قتل چاپ کرده بودند، قصور ورزید و تحقیقی انجام نداد؟ چرا «لوتر بیکر»، قاتل «بوث» شناخته نشد، در حالی که به او دستور داده شده بود که «بوث» را زنده بازگرداند؟

اگر ما جواب این سؤال ها را می دانستیم، می فهمیدیم که چرا «رابرت تود لینکلن»[11] به سرعت تعدادی از نامه های پدرش را سوزاند. «تدی روزولت»[12] از او پرسید که چرا نامه ها را سوزانده است که ممکن بود پرده از این راز تاریخی بردارد، «رابرت لینکلن» جواب داد:

ـ فایده ای نداشت که آنها را در اختیار مردم قرار بدهم. آن نامه ها به مردی ارتباط داشتند که در مرگ پدرم نقشی ایفا کرده بودند و عضو کابینهٔ پدرم بود!

---

11. Robert Todd Lincolln 12. Teddy Roosvelt

۶۲

تصویرهای خیالی[1]

عکس گرفتن با استفاده از فلاش نوری، کار جالب توجه و ساده ای است که می توان توسط هر دوربین عکاسی انجام داد. اما وقتی که نور، خودش عکاسی می کند، دانشمندان آن را معما می شمارند.

کسی نمی داند که این پدیده چگونه رخ می دهد، اما گاهی نور صاعقه، عکس‌هائی با کیفیّت خوب ایجاد می‌کند که در نظر تماشاکننده‌ها موضوعی شگفت‌انگیز هستند.

در سال ۱۸۸۷ میلادی، در جادهٔ بین «کلیولاند»[2] و «چاتانوگا»[3] واقع در ایالت «تنسی»[4] زن بیوهٔ سالخورده ای زندگی می کرد که اهالی روستای «اولتوه»[5] او را به نام «گرنی اوزبورن»[6] می شناختند. آن زن علیل در کلبهٔ محقرانه ای زندگی می کرد که سالهای زیادی در آن همراه با شوهرش از مزرعهٔ سنگلاخی خودشان زندگی ناچیزی برای خود فراهم می کردند.

---

1. Fantastic photos 2. Cleveland 3. Chattanooga
4. Tennesse 5. Oltewah 6. Granny Osborne

این زن چندین ساعت قبل از مرگ، در رختخواب برروی آرنجش بلند شد تا توفان و رعد و برقهای شدید را تماشا کند که با شدت تمام، دره را به لرزه درمی آوردند. ناگهان تودهٔ نورانی بزرگی، درخت کاجی را که در نزدیکی جادهٔ منتهی به خانه اش قرار داشت، خرد کرد. «گرنی» به روی بالش افتاد، دستهایش را بهم حلقه کرد و از دنیا رفت.

شگفتی در اینجا بود که وقتی همسایه ها آمدند تا او را ببرند، باوحشت دیدند که «گرنی» با شب کلاه و با لبخندی در دهان بی دندانش از پشت پنجره به آنها نگاه می کند.

بررسی ها آشکار ساخت در جائی که پیرزن آخرین رعد وبرق را تماشا کرده است، به نحوی تصویری شبیه به او در شیشهٔ پنجره نقش بسته است. خبرنگارها این شباهت تصویری را شبیه فیلم دوربین های عکاسی دانستند که تحت تأثیر عواملی ناشناخته در شیشهٔ پنجره ای معمولی نقش بسته بود. این تصویر، سالها قابل رؤیت بود تا اینکه بالأخره پاك شد.

ماجرای «گرنی اوزبورن» از جنبه های زیادی به ماجرائی شباهت دارد که در سال ۱۹۰۳ میلادی در شهر «واشینگتن. دی. سی» رخ داد. مهمانها در یك مهمانی شام فهمیدند که دو تصویر شگفت انگیز در شیشهٔ بزرگ پنجره ای مشرف به باغ نقش بسته است. پنجره توسط آینه ای قابدار به مدت سالها پوشیده شده بود. تصویرها به یك مرد پیر و قوی هیکل و یك خانم نحیف و بسیار پیر تعلق داشتند. هنگامیکه صاحبان قبلی ملك از این کشف آگاه شدند، درصدد تحقیق برآمدند و بیدرنگ تشخیص دادند که تصویرهای شگفت انگیز به پدربزرگ و مادربزرگ آنها شباهت دارد که هر دو سالها بود که مرده بودند. آن دو خوششان می آمد که در پشت شیشهٔ

آن پنجره که چشم اندازی زیبا از آن دیده می شد، بایستند و به تماشای رعدوبرق ها بپردازند. اما چگونه تصویرهای آنها برروی آن شیشهٔ ضخیم نقش بسته بود، رازی بود که حتی محققان «اسمیت سونیان»[7] نیز نتوانستند پرده از آن بگشایند.

با دقت تمام، شیشه را از جایش خارج کرده و برای آزمایش های بیشتر به موزه انتقال دادند. اما دانشمندان فقط تصدیق کردند که آذرخش به طریقی، آن تصویرهای واضح و واقعی و غیرقابل شرح را بوجود آورده است. شیشه در دفتر ثبت و سپس بایگانی گردید و جائی در میان سی میلیون اموال موزه برای خود باز کرد.

□

در روز دوّم دسامبر سال ۱۸۹۱ میلادی، زنی به نام «سوفیا شارف»[8] در «نیوآلبانی»[9] واقع در «ایندیانا»[10] در منزل خویش در نبش خیابانهای «پنجاهم شرقی» و «بهار» درگذشت. مراسم تشییع جنازهٔ او سه روز پس از آن برگزار شد و روز بعد از مراسم تشییع جنازه، عروس زن متوفی به آن خان رفت تا چیزهائی بردارد. هنگامی که قیافهٔ مرحومه را دید که در مقابل پنجره ایستاده و به او نگاه می کند، بشدت ترسید. حدود یك هفته، آن تصویر بصورت کاملاً واضح و صاف در آنجا بود، سپس با همان سرعت که پدیدار شده بود، ناپدید شد.

چندین هفته پس از آن، دوباره ظاهر شد. ابتدا کدر بود، ولی سپس واضح تر شد. همهٔ کسانی که آن را دیدند، تصدیق کردند که به مرحومه بسیار شبیه است، گوئی عکس او نصب شده باشد. اما کسی نتوانست دریابد که چرا تصویر برروی شیشهٔ صاف آن پنجرهٔ بزرگ

---

7. Smithsonian [نام مؤسسه‌ای در ایالات متحده]
8. Sophia Scharf 9. New Albany 10. Indiana

نقش بسته بود. بارها تلاش کردند که آن را از روی شیشه پاك کنند، اما نتوانستند. بالأخره یکی از فرزندان خانم «شارف»[11] که دیرتر از موقع از کالیفرنیا برای شرکت در مراسم تشییع جنازهٔ مادرش رسیده بود، دستمالش را درآورد و به روی تصویر کشید... این بار محو شد و دیگر هم ظاهر نشد.

□

حیرت انگیزتر و پایدارتر از بقیه، تغییری بود که در پنجرهٔ سه شیشه ای خانهٔ «جسی اسمیت»[12] رخ داد. او کشاورز سالخورده ای بود که در اوایل بهار سال ۱۸۵۶ در شش مایلی غرب «دیموسویل»[13] واقع در ایالت «کنتاکی»[14] زندگی می کرد. جنگ داخلی فرامی رسید و «اسمیت» مانند تمام همسایه هایش منتظر بود تا از جبهه خبری برسد. یك روز صبح پس از طوفانی شدید، «اسمیت» و همسرش با دیدن رنگین کمان درخشان و رنگارنگی که به عرض حدود ۶ اینچ به شکل قوسی در سراسر سه شیشهٔ پنجرهٔ جلوئی خانهٔ آنها قرار داشت، حیرت کردند. رنگین کمان تنها از بیرون خانه دیده می شد، اما نه در وجود رنگین کمان شکی وجود داشت و نه در رنگهای درخشانی که آن را تشکیل می دادند. رنگین کمانی در شیشه وجود داشت، چون هنگامی که پنجره را باز می کردند، رنگین کمان هم روی به آن حرکت می کرد.

ظهور آن، وحشت زیادی ایجاد کرد و صدها نفر به دیدنش آمدند و تلاش کرند آن را فال نیکی برای وقوع جنگ تعبیر کنند. در اندك مدتی جنگ پایان یافت، اما رنگین کمان همچنان روشن و رنگی

---

11. Mr.S Scharf 12. Jesse Smith 13. Demossville
14. Kentuchy

در آنجا باقی ماند. حتی بیست سال پس از آنکه نشریهٔ «سین سیناتی اینکوایرر»[۱۵] در این باره تحقیق بعمل آورد، تصویر همان جا بود.

این هم یك معمای مستند دیگر، عجیب تر از علم!

---

15. Cincinnati Enguirer

۶۳

رازهائی برروی کرهٔ ماه

ماهواره هـای دست ساخت انسـان که شب و روز پیوسته به دور زمین مـی چرخنـد، وسـایـلی مجهـز هستند کـه در مدت کـوتاهـی اطـلاعـاتـی دربـارهٔ گـرمـا و سرمـا و فعـالیـت رادیـواکتیـو بـه زمیـن می فرستنـد. . . اما آنها پیامهای دیگـری نیز می فرستند کـه در مدتی طولانی، آیندهٔ نسل بشر را تغییر خواهد داد.

وجود این ماهـواره های ساخت دست بشر به ما مـی گوید که در آستانـهٔ سفرهای فضـائی قرار داریم و روزی فرامـی رسد که بشـر برای اوّلین بـار کرهٔ زمین را ترك مـی کند تا در فضـای بی انتهای کائنـات به تکاپـو بپردازد. در هر حـال، یك ایستگاه فضـائی برای بشر سـاخته خواهد شد که دور زمین بچرخد و بـه عنوان سنگ زیربنائی باشد که از آنجا عازم سفر به پایگاه اصلی و آینده بر سطح کرهٔ ماه بشویم.

قرن هـا علم بـراین عقیده بـود که ماه، کـره ای خالـی از اتمسفر است. به طور متناوب توسط نور خـورشید گرم و در صفر مطلقِ ناشی از تاریکی، بسیار سرد می شود. تحت چنین حالتی می گوئیم که ماه فقط می تواند کره ای بدون حیات بـاشد. اما در سال های اخیر برخی

از واقعه ها اتفاق افتاده است که در فرضیهٔ کرهٔ ماه بدون حیات تردیدی ایجاد کرده است.

مدارك قطعی در این باره وجود ندارد، اما هنوز هم آن قدر جالب توجه است که هیأت مشاوران علمیِ پریزیدنت «آیزنهاور»[1] او را از شلیك هر کلاهك هسته ای به کرهٔ ماه برحذر داشتند تا به قول آنها وجود برخی علایم حیات به طور صریح در آنجا مشخص شود.

آیا در آن کرهٔ سنگی و متروك اتمسفری وجود ندارد؟ چرا آن دانشمندان برجسته چنین هشداری دادند؟ بسیار خوب، اجازه بدهید به مدارك نظری بیندازیم. در شب ۲۹ ژوئیهٔ سال ۱۹۵۳ میلادی «جان اونیل»[2] فقید ــ مسئول سرشناس بخش علمی نشریهٔ «نیویورك هرالد تریبون»[3] ــ به خاطر مطالعهٔ شبانهٔ ماه پشت تلسکوپش نشست. یك عدسی با قدرت بزرگنمائی ۹۰ در روی تلسکوپ نصب کرد و با چشم نیمه باز به نظارهٔ کرهٔ ماه پرداخت. به سختی می توانست موضوع را باور کند! در کنار منطقهٔ بزرگ و لم یزرعی معروف به دریای «کریزیوم»[4] سایهٔ بنائی شبیه پل وجود داشت. از یك پایه تا پایهٔ دیگرش دست کم دوازده مایل می شد. با تعویض عدسی، بزرگنمائی را به ۲۵۰ برابر رسانید و تحت چنین بزرگنمائی، بنای غول پیکر به وضوح در صفحهٔ تلسکوپ نمایان گردید. شاهکار برجسته و منطبق با اصول مهندسی بود که ظاهراً در زمان کوتاه و جالب توجهی برپا شده بود. چون هنگامی که او فقط پنج هفته قبل، آن منطقه از ماه را جستجو کرده بود، آنرا ندیده بود.

«اونیل» آنقدر عاقل بود که بداند اگر چنین مشاهدهٔ حیرت انگیزی

---

1. Eisenhower 2. John O-Niel 3. New York Herald Tribune
4. Crisium

را گزارش دهد، ممکن است مورد اعتراض قرار بگیرد. اما او شجاعت ارائه گزارش را داشت. در ابتدا جزئیات موضوع را به «انجمن رصدکننده های ستارگان و کرهٔ ماه»[5] گفت و از آن به عنوان یك پل طبیعی بزرگ نام برد. همچنان که انتظار می رفت، برخی ستاره شناس ها به شدت با او به مبارزه برخواستند و در اوج تاخت وتاز خویش، سلامت عقل و صداقت او را مورد تردید قرار دادند. «اونیل» از پشتیبانی یك منبع قوی بی بهره بود. دکتر «اچ. پی. ویلکینز»[6] که می توان عنوان محقق برجستهٔ جهانی دربارهٔ ماه بر او نام نهاد، در ماه اوت سال ۱۹۵۳ میلادی درست یك ماه بعد از کشف «اونیل» بدون جاروجنجال اطلاع داد که او هم همان بنای شبیه به پل را که اشتباهی در وجود آن نیست، درست در جائی که «اونیل» گفته بود، به وضوح دیده است. و ماه بعد، محق فقید انگلیسی دیگری دربارهٔ کرهٔ ماه به نام «پاتریك مور»[7] صدایش را در حمایت از «اونیل» بلند کرد. او هم پل را به طور واضح به مدت بیشتر از یك ساعت دیده بود.

در حقیقت نمودارهای اسرارآمیز سطح ماه شناخته نشده نمی باشند، بلکه آنها فقط غیرقابل کشف هستند. پل «اونیل» چنان که قبلاً گفته شد، در دریای «کریزیوم» واقع شده بود و در دریای «کریزیوم» دیده شدن چنین چیزهائی از گذشته چیزی عادی بوده است.

در سال ۱۸۶۹ میلادی پس از این که یك سری نقطه های نورانی در یك طرح هندسی دیده شدند، انجمن سلطنتی ستاره شناسان به جمیع ستاره شناس ها وظیفهٔ رصد و گزارش این پدیدهٔ حیرت انگیز را

---

5. Association of lunar and planetary observers
6. H.P.Wilkins
7. Patrick Moore

محوّل کرد. در مدت زمانی دو ساله، آنها بیش از صد نقطهٔ نورانی به شکل مربع، خط های راست و مثلث گزارش دادند که بسیاری از آنها در اطراف دریای «کریزیوم» قرار داشتند. اگر آنها علائمی بودند که به سوی ما ارسال می شدند، پژوهشگران چیزی از آن نمی فهمیدند و همگی در اواخر سال ۱۸۷۱ ناپدید شدند.

در سال ۱۹۱۲ ستاره شناس معروف آمریکائی به نام «اف. بی. هریس»[8] گزارش داد که جسم سیاه غول آسائی مشاهده کرده که در سطح ماه در حرکت بود و تخمین زد که قطر آن به پنجاه مایل می‌رسید و چنان نزدیك به ماه‌قرارداشت که بر سطح آن سایه می‌انداخت.

در روز ۳۰ مارس ۱۹۵۰ ستاره شناس شهیر انگلیسی به نام دکتر «پرسی ـ ویلکینز»[9] به یك تشعشع عجیب در نزدیکی «آریستا خوس»[10] پی برد و آن را به صورت جسمی تخم مرغی شکل و نورافشان توصیف کرد که به نظر می رسید در نزدیکی بستر دهانهٔ کوههای ماه قرار دارد و سه ماه پس از آن نیز، دکتر «جیمز برتلت»[11] که یك ستاره شناس تازهٔ آمریکائی بود، جسمی مشابه در همان نقطه مشاهده کرد.

به این لیست پدیده های سطح کرهٔ ماه که بر تعدادشان روزبه روز افزوده می شود و نشان می دهد که هستیِ باشعوری ممکن است از قبل در آنجا بوده باشد، باید بیشتر از دویست جسم کروی سفید و گنبدی شکلی را هم اضافه کنیم که در سالهای اخیر بر سطح کرهٔ ماه کشف شده اند. بعضی مواقع این گنبدها از نقطه ای ناپدید شده و در

---

8. F.B.Harris 9. Percy Wilkins
10. Aristachus (منطقه‌ای در کرهٔ ماه. م) 11. James Bartlett

نقطه ای دیگر پدیدار می شوند. اگر این علامت های روی کرهٔ ماه ساختگی نیستند، پس آنها یك پدیدهٔ طبیعی بی همتا را تشکیل می دهند. براستی علم چه پاسخی را می‌تواند در این زمینه ارائه دهد؟!

۶۴

معمای سازندهٔ باران[1]

در دو سال گرم و سوزان، بر زمین‌های خشك اطراف شهر «سان دیگو»[2] فقط دو اینچ باران باریده بود. در ژانویهٔ سال ۱۹۱۶ شهر به خاطر کمبود آب در آستانهٔ فاجعه ای قرار داشت. از بارش آخرین بارانِ اندك، سه ماه گذشته بود. مخازن آب خشك شده بودند. باید اقدامی فوری انجام می شد.

شورای شهر که از هر سو در محاصره قرار گرفته بود و بیم آن وجود داشت که مسئولانش کم عقل و سهل انگار قلمداد بشوند، رأی داد که باران سازهای حرفه ای استخدام نمایند! آنها با پیشنهادهای مصرانهٔ شخصی به نام «چارلز مالوری هاتفیلد»[3] مواجه بودند که سازندهٔ ماشین های دوزندگی بود و ادعا می کرد که در ازای دریافت پول می تواند باران ایجاد کند. . . این وظیفه را به او محوّل کردند.

«هاتفیلد» باران زیادی برای آنها فراهم آورد.

او گفت که ملتفت شده است پس از جنگ های بزرگ، اغلب

---

1. The riddle of the rainmaker 2. San Diego
3. Charles Mallory Hatfield

رعدوبرقهـای شدیدی بوجود مـی آید. همچنین او پی بـرده بود که در طـول مدت جنگ هـای بزرگ، تـوده هـای بزرگـی ا ز دود به آسمـان می رونـد و این استـدلال برایـش بوجـود آمده بـود که بـاروت سوختـه می تواند موازنهٔ طبیعی هوا را به هم بزند و همان کار را هم انجام داد.

«هاتفیلد» بعـدها در مورد این اقـدام خویش به خبـرنگاران اعلام کرد:

ـ وضع هوا ناگهان آشفته شد، ابرها شکل گرفتند و باران شروع به بارش نمود. . . !

او سالها در مزرعهٔ پدرش در «کانزاس»[4] تشت های چوبی بزرگی در برج ها گذاشته و آزمایش هائی انجام داده بود. در تشت ها ابرهائی از بخارهـای شیمیائی آسمـان جمع شـده بود و بـواسطهٔ آن آب بـاران مانندی شروع به ریزش نموده بـود. . . بعضی وقتها بارانهای سیل آسا از این آزمایشات خویش بوجود آورده بود. . . و «هاتفیلد» دریافت که افرادی وجـود دارند کـه می تـوانند در ازای ایـن کشفش او را بـه پول و ثروت برسانند. . . که چنین نیز شد.

به عنوان مثال، کشاورزان درهٔ «سان خواکین»[5] هر سال او را اجیر می کردنـد تا باران های پربرکـت برایشان فراهم آورد. آنهـا هر سال ده هـزار دلار بـه او مـی پـرداختنـد و از نتیجهٔ کـار هـم راضـی بـودنـد. معدنچیان«داوسون سیتی»[6] واقع در «آلاسکا»[7] مبلـغ ۲۱۰۰۰ دلار بـه او پـرداختنـد تا اوضـاع جـوّی را تغییـر دهـد و بـرای حوضچـه هـای شستشوی سنگ آنهـا که خشك شـده بود، بـاران فراهم کنـد. در اثر تلاش های او چهل اینچ باران بارید.

---

4. Kansas 5. San Joaquin 6. Dawson city 7. Alaska

بنابراین در ماه ژانویهٔ سال ۱۹۱۶ میلادی، وقتی که مسئولان «سان دیگو» در وقت سختی و مصیبت بالأخره به او روی آوردند، با یك مرد ناشناس سروکار نداشتند. روزی که او را استخدام کردند، برج های باران سازی خود را در دره ای واقع در ایالت کالیفرنیای شمالی برپا ساخت. تلاش های او برای «بهم زن تعادل طبیعت»، باریدن هیجده اینچ باران را موجب گردید.

اگر می توانست نصف همان اندازه در «سان دیگو» هم باران بوجود آورد، شهر نجات پیدا می کرد و اگر شکست می خورد، تفاوتی در وضع نابسامان قبلی ایجاد نمی شد و بی آبی بیشتری بر شهر حاکم می گشت.

منبع اصلی ذخیرهٔ آب «سان دیگو»، دریاچهٔ «مورنا»[8] بود که آب انباری ساخت دست بشر بحساب می آمد و در مدت موجودیت بیست سالهٔ خود، هیچ وقت آبش از یك سوم گنجایش آب انبار تجاوز نکرده بود. وقتی که «هاتفیلد» در صحنه حضور یافت، سطح آب دریاچه در زیر نقطهٔ خطر قرار داشت... گودالی گرم و بدبو پر از گل ولای بود و دیگر هیچ. او دو پیشنهاد داد: در ازای هر اینچ بارانی که در نتیجهٔ تلاش های او ببارد، هزار دلار دریافت کند یا در ازای ده هزار دلار، دریاچه ای را که هرگز پر نبوده است، با هیجده میلیارد گالن آب پر کند. در آن صورت آب دریاچه برای مصرف دو سال مردم شهر کافی می شد، حتی اگر پس از آن یك قطره هم باران نمی بارید.

شورای شهر چندین روز دست نگه داشت. آنها بیهوده امیدوار

---

8. Morena

بـودند کـه طبیعت خـودش برایشـان آب بفرسـتـد و آنها را از آن وضـع نامساعد رهـائی بخشد. اما هنگامی که روز چهارم هـم مانند روزهای قبلی گرم و بدون ابـر شد، «هاتفیلد» را استخدام کردنـد. او کارگرانی گمارد تا برج های چوبی و بلندش را برپا سازند.

بیسـت و چهار سـاعـت پس از آن، بـرج ها بخـارهـای بدبـوی خودشان را به آسمان فرستادند و باران باریدن گرفت. جمعیت انبوهی در خیابان ها جمع شدند تا «هاتفیلد» را تشویق نمایند. کشاورزان در باران بـه کنار دریاچـهٔ «مورنا» رفتـه بودند تـا دست او را بفشارنـد. اما شـادی زیاد طـول نکشیـد. در سـومین روز پیـاپـی بـارش باران، بـر نمایشگاه شهر «سـان دیگو» خسارت وارد گردید و سیل مسیـر مسابقهٔ «تیا خوانا»[9] را برد.

شورای شهـر، «هاتفیلـد» را احضـار کـرد که ببیننـد آیا مـی توانـد جلوی سیل را بگیـرد. فردای همان روز، شانـزده سگ در استخر شهر غـرق شدنـد. در قـایـق های نجـات، گلـه دارهـا را نجات دادنـد. هواشناسان اقـرار کردند که در تاریخ آن شهر، اوّلین بـار است که قادر نیستند وضع هوا را پیش بینی نمایند. سیم های تلگراف و تلفن برزمین افتادند... پل هـای راه آهن براثر آب فرو ریختند... و بـاران بازهم می بارید.

مخازن «اوتای»[10] و «آب شیریـن»[11] پر شـدند... آب از آنهـا سرازیر شـد... و بالأخره آب بندهـای خاکی خراب شـدند و آب به طرف دره سرازیـر شد... سیلی به ارتفـاع پنجاه فوت بود کـه چندین نفر را به کام مرگ کشاند.

---

9. Tia Juana 10. Otay 11. Sweetwater

سربازها برای خدمت اضطراری فراخوانده شدند. . . دریاچهٔ «مورنا» برای اوّلین بار در تاریخ خود پر شد و طغیان کرد. . . درست به همان صورت که «هاتفیلد» اعلام کرده بود. سپس او برج های باران سازی خودش را برچید و رفت تا اجرت خود را دریافت کند. انجمن شهر که به فرونشاندن سیل مشغول بود، از پرداخت اجرت او خودداری کرد و سالها پس از آن، بالأخره ادعای او رد شد!

دانشمندان اعلام کردند که او یك کلاهبردار و روش او بی اهمیت و بی ارزش است. اما قبل از اینکه «هاتفیلد» در سال ۱۹۵۸ میلادی اجلش از راه برسد، زنده بود و دید که دانشمندان با فرستادن بخارهای شیمیائی به آسمان، باران درست می کنند. درست همان کاری که او چهل سال قبل از آن انجام داده بود. . .

۶۵

اجسامی از آسمان[1]

هرچند که آسمان خالی به نظر می رسد، اما این فریبی بیش نیست. چون اجسامی که از آسمان می افتند، چنان متفاوت هستند که تقریباً غیرقابل باور می‌باشند... حتی اگر علت آنها معلوم نباشد، اما وجود این اجسام حقیقت دارد.

تاریخ ۲۲ دسامبر سال ۱۹۵۵ بود. «ویلیام شانون»[2] و «جرج برینسمید»[3] که متخصصان تصویرگری بودند، با اتومبیل «برینسمید» می رفتند تا در شرکت خدماتی «آر. سی. آ»[4] در «آلکساندریا»[5] واقع در ایالت «ویرجینیا» کار کنند. چنان که هر دو گزارش داده اند، در بزرگراه هموار و مارپیچی «مونت ورون»[6] بودند که ناگهان برخوردی مهیب صورت گرفت و سوراخی بزرگ در شیشهٔ جلوی اتومبیل ایجاد شد. در کف اتومبیل، ماهی یخ زدهٔ بزرگی به طول ده اینچ وجود داشت. با نیروی زیاد بمانند بمبی به پائین آمده بود و سرعتش چنان بود که در شیشهٔ ضدضربهٔ اتومبیل سوراخی به اندازهٔ یك فوت مربع

1. Specimens from the sky 2. William Shannun
3. George Brinsmaid 4. R.C.A 5. Alexanderia
6. Mt.Veron

ایجاد کرده و شیشه را در وسط جاده شکسته بود.

هیچ اتومبیل و هواپیمائی در آن حوالی نبود و هیچ توضیحی برای این واقعه نمی توانستند بیابند. فقط یك ماهی یخ زده و شیشه ای شکسته و دو مرد هراسان وجود داشت که فوری اتومبیل را برگردانده و به خانه بازگشتند. می دانیم که در آسمان ماهی به صورت یخ زده یا به هر شکل دیگر که باشد، وجود ندارد و ماهم چندان تمایل نداریم مدرکی را قبول کنیم که ارزش ظاهری دارد. تا اواخر سال ۱۸۰۵ میلادی، ستاره شناس ها این عقیده را که افتادن سنگها و تکه های آهن به طور تصادفی، واقعیت دارد را به استهزاء می گرفتند. آنها معتقد بودند که هیچ سنگی در آسمان ها وجود ندارد، پس نمی توانند از آسمان بیفتند. چنین عقیده ای وجود داشت تا این که «بایوت»[7] ــ فیزیکدان مشهور و عضو فرهنگستان ــ در سال ۱۸۰۵ سقوط سنگها را مورد مطالعه قرار داد و اعلام کرد همانطور که دهقان های بی سواد سال ها می گفته اند، براستی آن اجسام از آسمان می افتند.

در ماه دسامبر ۱۹۵۵ ماهی یخ زده ای اتومبیل «برینسمید» و «شانون» را مورد هدف قرار داد، چیز عجیب دیگری که نمی توانست اتفاق بیفتد، اما اتفاق افتاد. در ۴ ژوئیه سال ۱۹۵۳ میلادی، تکه های بزرگ یخ در «لانگ بیچ»[8] واقع در کالیفرنیا اتومبیل ها را خرد و معیوب کرد. در خیابان «آمریکن»[9] ردیفی از اتومبیل ها که در ترافیك گیر کرده بودند، شاهدینی عینی برای وقوع یك حادثه بودند. تکه هائی از بلورهای یخ با صدای سوت مانندی از آسمانی صاف به پائین افتادند و سه اتومبیل را که در آنجا پارك شده بودند، به شدت

---

7. Biot 8. Long Beach 9. American Avenue

متلاشی ساخت.

علاوه بر این حادثه، در روبروی پلاك ۱۴۸۰ خیابان «آمریکن» ـــ نقطه ای خلوت از آن منطقه ـــ اتومبیل مستعمل «ال. ای. اسمیت»[10] گرفتار ضربه ای خردکننده شد. جسم بزرگ و سنگینی با چنان نیروئی به اتومبیل برخورد کرده بود که کاپوت و گلگیر ماشین از جا کنده شده و موتور اتومبیل بی حفاظ ماند! کارگری به نام «اچ. ای. بوید»[11] به نشریهٔ «لوس آنجلس اگزمینر»[12] چنین گفت:

ـ من صافکاری آن ماشین را تمام کرده بودم. حدود پنجاه فوت دورتر از اتومبیل بودم که صدای شدیدی را شنیدم. به بالا نگاه کردم و دیدم آسمان پر از اجسام بزرگ و درخشانی است که با سرعت به طرف زمین می آیند. تکه یخ بزرگی که بنظر می آمد به اندازهٔ یك مرد باشد، به اتومبیل برخورد کرد و تکه هایش به هر سو پراکنده شدند.

«چارلز روسکو»[13] که در گذشته خلبان «پی. سی وهشت»[14] بود، وقتی صدای سقوط چیزی را شنید، در دفتر کارش نشسته بود. او از عرض خیابان به مکانی دوید که یخ فرو افتاده بود. او بعداً به محققان گفت:

ـ صدائی شبیه صدای صفیر گلولهٔ تفنگ برخواست و من بیرون دویدم تا ببینم چه چیزی است. درست هنگامیکه در کنار دفتر کارم به پلاك ۱۴۱۶ در خیابان «آمریکن» رسیدم، چیزی به بام دفتر کارم اصابت کرد، انگار که تخته سنگ بزرگی افتاده باشد. به بالا نگاه کردم و توانستم اجسام بزرگ و براقی را ببینم که از ارتفاع دو هزار پائی به پائین می آمدند. آنها در هوا بمانند حرکت آبشار چرخ می خوردند.

---

10. L.A.Smith 11. H.A.Boyad 12. Los Angeles Examiner
13. Charles Roscoe 14. P-38

در آسمان بدنبال هواپیمائی گشتم، اما چنان چیزی در آسمان وجود نداشت.

هواشناس ها فوری هر نوع اظهارنظری را در مورد ریخته شدن تکه های یخ از داخل هواپیماهارامردود شمردند. مسئولان هواپیمائی هم این عقیده را مردود و بی اعتبار دانستند و خاطرنشان کردند که غیرممکن است چنان تکه های بزرگی از یخ در روی هر هواپیمائی تشکیل بشود. . . و هیچ هواپیمائی نمی توانست در مدت دو دقیقه، به آن اندازه یخ بیرون بریزد.

این مسئله را از هر بعدی که مورد ارزیابی قرار دادند، نتوانستند به پاسخی حقیقی دست یابند.

در سال ۱۹۲۱ جسم های نورانی و سفیدرنگی که به تکه هائی صاف و صیقلی از جنس چینی شباهت داشتند، همراه با تکه های بزرگ یخ در «پورتلند»[15] واقع در «اورگون»[16] با سروصدا به منطقه ای به وسعت حدود صد فوت مربع فرو ریختند. جواب همانی بود که از قبل نیز حدس زده شده بود!

در نهم ماه اوت سال ۱۸۶۹ در شهرستان «لوس نیه توس»[17] واقع در ایالت کالیفرنیا، صدها پوند خرده گوشت بر املاك یك گله دار متعجب و دلخور به نام «هودسون»[18] فرو ریخت. گوشتها به صورت ورقه ورقه و باریکه های خیلی نازك، از اندازهٔ اسکناس یك دلاری تا اندازهٔ دست یك انسان بودند. معلوم بود که به تازگی بریده شده اند و چیزی هم نکشید که جملگی فاسد گشتند. محققان اعلام کردند که موهای سیاه و زبر مرغوبی در یك لبهٔ گوشت ها وجود داشته

---

15. Portland 16. Oregon 17. Los Nietos 18. Hudson

است . . . اما آنها نمی توانستند اظهارنظر کنند که تکه های گوشت از کجا آمده اند یا چگونه از آسمان به مزرعهٔ آقای «هودسون» فرو افتاده اند.

در ۳ مارس سال ۱۸۷۶ میلادی در «بس کاونتی»[19] واقع در ایالت «کنتاکی» چیزهائی از آسمان به پائین افتادند که محققان کالج «لکسینگتون»[20] آنها را چنین توصیف می کنند:

ــ به اندازهٔ نصف باریك ارابه، تکه هائی از گوشت تازه که بصورت نوارهای نازکی بریده شده و بخشی از آنها به طور کامل خون آلود بود، در محوطه ای در عرض حدود پنجاه فوت و طول حدوداً سیصد فوت در دو مرتع کنار دامنه، هر دو در یك مزرعه فرو افتاده بودند. شاهدان آنها را دیده بودند که از آسمان به زمین می آیند، از آسمانی خالی که چیزهای عجیب بسیار زیادی همچون تکه سنگها و تکه های بزرگ آهن و قالب های بزرگ یخ و بعضی وقت ها گوشت تازه در خود دارند! . . .

ما لیست زیاد شوندهٔ چیزهائی را که از آسمان ها افتاده اند و بسیاری از آنها در سالهای اخیر سقوط کرده اند، بسیار خلاصه کرده ایم. قادر نیستیم برای این وقایع، توضیح پیدا کنیم. علم بشری بهترین کار را انجام می دهد. . . علم این وقایع را نادیده می انگارد!

---

19. Bath County 20. Lexington

اتومبیلی که بر اثر برخورد جسمی ناشناخته اینچنین مچاله شده است

۶۶

نفرین «شارن هورست»[1]

ملوانهـای آلمانـی مهین پـرست بـودند، امـا ابله نمـی توانستنـد باشنـد. آنها ادعـا می کردنـد که رزمنـاو «شارن هورسـت» بدشـانسی می آورد و بلائی اسـت که باید از آن دوری جست. «شـارن هورست» یك رزمناو بـدبیار بود که چهل هـزار تن مواد منفجرهٔ جنگـی را با خود حمل می کرد.

دانشمندانی که برای «هیتلر»[2] کار می کردند، تا حد توان خویش در تجهیز ایـن کشتی تازه ساخـت کوشیدند. آنهـا به کارشان سـرعت بخشیدند تا کشتی از «دریدناو»[3] بریتانیائی پیشی جـوید. کشتی را با سلاح های دوربرد مسلح کردند تا بتواند دشمن را در افق جستجو کرده و پیدا کند و دستگاههای الکتریکی پرقدرتی را نصب کردند تا هدفها را رهگیری نماید، پیش از این که آنها به کشتی دسترسی پیدا کنند.

وقتی کـه دوسوم «شارن هورسـت» تکمیل شده بود، کشتـی برای

---

1. The Curse of the scharnhorst 2. Hitler
3. Dreadnaught

(نام رزمناو انگلیسی در جنگ جهانی دوّم که ظرفیت و نیرو یش از رزمناوهای قبلی بیشتر بود. م)

اوّلین بار نشـان داد که دردسرآفرین اسـت. نالهٔ خشنی از تکـه الوارها برخاست و کشتی برروی یك پهلویش غلتید. شصـت و یك نفر را به کام مرگ فرستاد و صدویك نفر دیگر را مجروح کرد.

خدمه بایستی آماده می شدند چون نجواهایی برخواسته بود که این هیولای صیقلی فولادی بدشانسی می آورد، چنانچه براستی ممکن بود چنین باشد. بالأخره روز به آب انداختن آن فرا رسید. تمام سران نازی حضور داشتنـد: «هیتلر»، «هیملر»[۴]، «گوئرینگ»[۵]، «شایریش»[۶]، «هس»[۷]، «دوئنیتس»[۸]. آنهـا قرار بـود به آب انـداختـن رزمناو را یـك واقعهٔ پراهمیت جلـوه بدهند و به این وسیله مهـارت خویش را در تهیهٔ جنگ افزارهای مدرن و مرگبار به همسـایه های وحشت زده و عصبانی خویـش نشان بدهنـد. تمام سران نـازی در آنجا حضور داشتنـد، اما اصل قضیه حضور نداشت: رزمناو «شارن هورست»!

«شـارن هورست» در هنگام شب خـودش به آب افتاده بود و موقع رفتن به سوی کانال، دو کرجی را درهم شکسته بود. نازی ها برای این که شرمساری خـود را پنهان سازند، ادعا کردند که شـب قبل رزمناو به آب انداخته شده تا نحوهٔ مخفی به آب اندازی را از دیگران پوشیده نگه بدارند.

آن رزمناو بدقدم کـه مایهٔ مباهات هیتلر بـود، بالأخره در آب قرار گرفته بـود. هنگامیکه آلمانـی ها شهر «دانتسیگ»[۹] را به تصـرف خود درآوردند، فیلمهـای خبری بـه سراسـر جهان ارسـال کردنـد که نشـان می داد رزمناو نیرومنـد «شارن هورست» صدها نفـر مرده و تلفات را به آن بندر درمـانده تخلیه می کـرد. اما آنها از گفتـن این موضوع سـرباز

---

4. Himmler 5. Georing 6. Scheirich 7. Hess 8 Doenitz
9. Danzig

زدند کـه در هنگام حمله به «دانتسیگ»، وقتـی یکی از توپهـای بزرگ «شارن هورست» منفجر شد، نه نفر از افراد خودی را کشت و هنگامی هم که سیستم هوا از کار افتاد، در برج کوچکی از آن رزمناو دوازده نفر خفه شدند.

«شاون هورست» هنگـام محاصرهٔ «اسلو»[10] هم به سنـت شرورانهٔ خـویـش عمـل کـرد. در همـان حین کـه کشتیهـای جنگـی نـازیهـا گلوله هـای توپ خود را به آن بندر بـی پناه شلیك می کـردند، «شارن هـورسـت» بیشتـر از حـد تعیین شـده دور بـرداشـت. دوازده بخـش شعله ور بود و می بـایستی توسط کشتی دیگری بـه نام «گنایسنو»[11] به سلامت از آنجا دور می شد.

رزمناو برای کشـاندن خودش به وطـن وقت اندکی داشـت، چون باید در طول روز از بمب افکن های انگلیسی پنهان می شد و در مدت شب در امتـداد سـاحـل به آرامـی پیش می‌رفـت. بنابـراین در آخـرین بخش سفـر خویش برای نجـات خود در یك شـب تاریك بالأخـره به رودخانهٔ «البه»[12] وارد شد.

بنـا بـه دلایلی، رادار رزمنـاو از کـار افتـاد و حضـور بزرگتـریـن اقیانـوس پیما را در مسیرش در آن تاریکـی نشان نداد. دیده بـان آژیر خطر را به صدا درآورد، اما خیلی دیر شـده بود. چون لحظاتی پس از آن، او در یك تصـادم جان بـاخت و کشتـی بزرگ «بـرمن»[13] به گل نشست و تا پـایان جنگ، برای بمب افکن های متفقیـن در حکم یك هدف ساکن بود.

در آن هنگام که تعمیرات صورت گرفت و «شارن هورست» دوباره

---

10. Oslo 11. Gneisenau 12. Elbe 13. Bermen

برای مأموریت آماده شد، ستارهٔ بخت «هیتلر» در حال غروب بود. کشتی غول پیکر «بیسمارك»[۱۴] در معرض حمله های هوائی و دریائی قرار گرفته بود و کشتی «تریپیتز»[۱۵] نیز در بستر یکی از آبدره های نروژ جای گرفته بود. هیتلر راهی نداشت به غیر از این که «شارن هورست» بدبیار را به مأموریت بفرستد.

بار دیگر، رزمناو شب هنگام به داخل رودخانهٔ «البه» خزید. از کنار لاشهٔ بمباران شدهٔ «برمن» گذشت و مسیرش را در امتداد ساحل نروژ قرار داد، تا به یك حملهٔ تهاجم و گریز بر علیه کشتی های متفقین در دریای شمال دست بزند. این کار ساده ای بود که هر کشتی دیگری نیز می توانست از عهده اش برآید.

همان تاریکی که «شارن هورست» را از هواپیماهای انگلیسی پنهان می کرد، قایق های ناتوان گشت زنی انگلیسی را هم از دید «شارن هورست» مخفی می کرد. رزمناو جنگی با عرض خود از کشتی کوچکی که با موتورهای ناتوان خود قادر به انجام هیچ کاری نبود، جلو زد و اصلاً آن را ندید. اما دستگاه اعلام خطر کشتی کوچك علامت می داد. در مدت کوتاهی، یك ناوگان از کشتی های انگلیسی مسیر خود را تغییر دادند و با تمام سرعت به سوی هدف پیش رفتند.

«شارن هورست» خیلی سریع تر از حریفان خود که سرعت کمی داشتند، فاصله گرفت و بعد از چندین شلیك در میان تاریکی از دست آنها گریخت.

فرماندهٔ انگلیسی در یك فرصت مناسب، گلولهٔ توپی به طرف

---

14. Bismarck 15. Tripitz

۱۶۰۰۰ یاردی شلیك کرد و «شارن هورست» بداقبال به طور مستقیم در مسیر چندین تن مادهٔ منفجرهٔ قوی قرار گرفت و به سختی تکان خورد. خیلی سریع چندین بار هم مورد اصابت قرار گرفت و سپس این کشتی آسیب دیده به اعماق آبها فرو رفت.

بیشتر خدمه در درون آبهای یخ زده جان باختند، اما دو نفر از آنها در درون یك قایق پلاستیکی بی دوام خودشان را به ساحل رساندند.

چندین ماه بعد آنها را پیدا کردند که در اثر انفجار دستگاه بخاری نفتیِ اضطراری و کوچك خود جان داده بودند. آنها از انگلیسی ها و جوش و خروش دریا فرار کردند، اما نمی توانستند از نفرین «شارن هورست» بگریزند.

زیردریائی «تانك»، یکی از پیشرفته‌ترین ابزارآلات ضدجاسوسی که توسط آلمانی‌ها ساخته شد. اساس کار این زیردریائی برمبنای «شارن هورست» بوده و امروزه نیز در آبهای آلمان مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد.

۶۷

قتل توسط هیپنوتیزم

آیا انسانی می‌تواند توسط هیپنوتیزم بر ذهن شخص دیگری مسلط شود و با تحت کنترل درآوردن ارادهٔ او، وی را به ارتکاب جنایت وادارد؟ علم این موضوع را تکذیب می‌کند، اما دادگاه آن را «قتل توسط هیپنوتیزم» می‌نامد.

ماجرا از این قرار بود:

«پال هاردروپ»[1] در طول مدت زندگی سی و سه ساله‌اش هرگز دردسر درست نکرده بود و همه وی را بعنوان انسانی قابل اعتماد و خوب می‌شناختند... ولی این‌بار سردی و سفتی اسلحه‌ای را در جیب کتش حس می‌کرد. همانند انسانهای ابله، چهاربار قدم‌زنان از جلوی بانك گذشت. با یك دست اسلحه را لمس می‌کرد و با دست دیگر، یقهٔ بارانی‌اش را بالا ـ در اطراف گردن ـ نگه داشته بود. تقویم دیواری بانك تاریخ ۲۹ ماه مارس ۱۹۵۱ را نشان می‌داد و هوائی سرد بر فراز شهر «کپنهاگ»[2] سایه انداخته بود.

---

1. Palle Hardrupp 2. Copenhage

آنجا بانك كوچكی بود كه «پال» برای عمل خلاف خود انتخاب كرده بود. . . یا شاید اگر گفته شود كه آنجا بانك كوچكی بود كه برای «پال» انتخاب شده بود، بیشتر به حقیقت نزدیك خواهد بود. هیپنوتیزم كننده، بارها به «پال» گفته بود كه اسلحه‌ای بردارد و به آن بانك برود.

ـ اسلحه‌ای بردار و به سمت آن بانك برو!

حالا او بی‌اراده و كوركورانه اسلحه‌ای در جیب داشت و در جلوی بانك ایستاده بود.

ذهن «پال» در مقابل خواستهٔ شخص دیگری در كشاكش و نبرد بود و بالأخره او به بانك داخل شد و به كنار اوّلین باجه رفت. صندوقدار كه «كج مولر»[3] نام داشت، سرش را بلند كرد و لبخندی زد. . . اما وقتی برق خشمی غیرطبیعی را در چشمهای «هاردروپ» دید، لبخند در لبهایش خشك شد. «پال» نمی‌دانست كه آیا وجهی درخواست كرده یا خیر. «كج مولر» هم هرگز نتوانست چیزی بگوید، چون اسلحه‌ای كه جلوی صورتش گرفته شده بود، دوبار غرید و جسد «مولر» بر زمین افتاد.

كارمندهای دیگر در پشت باجه‌های خویش برروی زمین خوابیدند و مشتریها به بیرون از درب جلوئی بانك دویدند. فقط «هانس وایزبام»[4] كه یكی از مسئولان بانك بود، دلیرانه در برابر مرد مسلح ایستاد. او جانش را بخاطر شجاعت خویش از دست داد. . . چرا كه گلوله‌ای به سرش شلیك شد و او نیز برروی زمین غلتطید.

«پال هاردروپ» قبل از اینكه اسلحه را به جیب خود بازگرداند، با

---

3. Kaj Moller 4. Hans Wisbom

حالتی خیره و گیج و منگ به آخرین قربانی خود نگریست و در حالی که زیر لب با خود حرف می‌زد، از بانك به بیرون رفت.

وقتی «پال» به خاطر قتل دو نفر به محاکمه کشیده شد، ماجرای عجیبی را بر زبان آورد. او به هیأت منصفهٔ دادگاه شرح داد که چگونه توسط شخصی بنام «بجورن نیلسن»[5] هیپنوتیزم شده بود و این که «نیلسن» سه بار در هفته به مدت سه ماه از او خواسته بود که از این بانك دزدی کند، علی‌رغم اینکه او دلش نمی‌خواست از این بانك ـ یا هر بانك دیگری ـ دزدی کند و «نیلسن» گفته بود که اگر صندوقدار از دادن پول به او خودداری کرد، به طرفش شلیك کند... هر چند که او نمی‌خواست، به هر علت که باشد، به کسی شلیك نماید.

پال گفت که تحت چنین اجبار شدید، چیزی در حد یك «زامبای»[6] بوده است، موجودی که کنترل ارادهٔ خویش را از دست داده باشد و با اجبار جنایتی انجام داده که نمی‌توانسته خودش را از آن کنار بکشد.

اگرچه هیأت منصفه ادعای «نیلسن» را مبنی بر اینکه هنگام وقوع جنایت در نزدیکی صحنهٔ جنایت نبوده است، پذیرفت... توضیح «پال هاردروپ» را نیز قبول کرد، مبنی بر اینکه او فقط در حکم یك آدم آهنی بوده و توسط نیروی ارادهٔ «نیلسن» ـ و خواب ناشی از هیپنوتیزم ـ هدایت و بکار گرفته شده بود... «نیلسن» به عنوان طراح دزدی و

---

5. Bjorn Nielsen

۶. Zombie: در عقیدهٔ سیاهان آفریقائی و بومیان جزایر کارائیب، جسد مرده‌ای است که توسط افسون روحی در بدن او حلول کرده و به زندگی دوباره رسیده است و بدون تفکر و درك دنیای اطراف خود به کارهائی دست می‌زند [توضیحات از سوی جناب آقای مهندس رضا ـ راهور، با سپاس فراوان از او و همکاریهای بی‌شائبه‌اش. م]

محرك انجام قتل‌ها معرفی گردید.

چنین اتهامی بی‌سابقه بود. چون مقامات مسئول «دانمارك» برای اثبات این موضوع، باید ثابت می‌کردند که «نیلسن» به طور عمدی «هاردروپ» را انتخاب کرده بود تا او را وادار کند که علی‌رغم میل باطنی خویش مرتکب جنایتی شود... و پی‌درپی او را هیپنوتیزم می‌کرد تا مغز «هاردروپ» تقاضای ارتکاب قتل را پذیرا باشد.

ثابت کردن این موضوع مشکل بود، چون نظر عموم بر این بود که نمی‌توان توسط هیپنوتیزم شخصی را وادار به انجام کاری کرد که در حالت خارج از خواب هیپنوتیزم، شخص آن کار را انجام نمی‌دهد.

تحقیقات بعدی ثابت کرد که دو شهروند خوب به دست شخص هیپنوتیزم‌کننده‌ای مرده بودند! آیا مقامهای دولتی می‌توانستند اثبات نمایند که «نیلسن» با چیره‌دستی خود در استفاده از هیپنوتیزم، مرگ آنها را باعث شده است؟

محاکمه از تمامی جنبه‌ها دارای شور و هیجان بود. چنان که انتظار می‌رفت، جرم «پال هاردروپ» دو قتل و قصد سرقت از بانك تعیین گردید. او را محکوم کردند که بمدت دو سال در آسایشگاه بیماران روانی بستری گردد تا پس از این که نسبت به وضع روحی او در زمان جنایت بهبودی مشاهده شد، وی را مرخص نمایند.

اما «نیلسن» وضع کاملاً متفاوتی داشت. این کار به شاهدان خبره ـ با دلایل قانع‌کننده ـ نیاز داشت تا ثابت شود که وی مجرم است. دکتر «پل ریتر»[7] که رئیس پیشین بیمارستان روانی دانمارك و سپس رئیس بخش روانپزشکی بیمارستان شهر «کپنهاگ» بود، مسئولیت این

---

7. Dr. Paul Reiter

مورد را بعهده گرفت. او شهادت داد که «هاردروپ» در ارتکاب جنایت، مخالف با میل و شعور طبیعی خود رفتار کرده است. در حقیقت، در حالتی نیمه هوشیار و خارج از حالت عادی قرار داشته و تحت تأثیر خوابهای وسوسه‌آمیز و پی‌درپی ناشی از هیپنوتیزم دست به این کار زده و در تحریك او به انجام جنایت، عاملی بیرونی دخالت داشته است.

گذشته از این، دکتر «ریتر» اعلام کرد که هر کس می‌تواند مستعد انجام هر کاری باشد و هیپنوتیزم کننده می‌تواند به طور پی‌درپی به اغلب اشخاص تلقین کند که از انجام جنایت، هدف شایسته‌ای مورد نظر است و آنها را به ارتکاب جنایت وادارد... در مورد «هاردروپ» وضع نشان می‌داد که «نیلسن» با حقه‌بازی، طعمهٔ ساده‌لوح خود را متقاعد کرده بود که پول حاصل از دزدی بانك برای نبرد علیه «کمونیسم جهانی» استفاده خواهد شد.

روانپزشکهای برجستهٔ دیگر از دکتر «ریتر» حمایت کردند و «نیلسن» تحت آزمایش‌های روانپزشکی اعتراف کرد که مسئولیت اخلاقی جنایت را برعهده می‌گیرد و از این شیوه می‌خواسته که تا تأثیر نیروهای ناشی از هیپنوتیزم را بسنجد.

«بجورن‌نیلسن» بخاطر جنایت عجیب خویش که وادار کردن شخصی به آدمکشی با استفاده از هیپنوتیزم بود، به زندان ابد محکوم شد... اینك [منظور سال ۱۹۹۲ میلادی می‌باشد. م] نیز او در پشت میله‌های آهنی قرار دارد و کفارهٔ گناه نابخشودنی خویش را تاوان می‌دهد...

هیپنوتیزم یا خواب مصنوعی علمی است که امروزه در درمان برخی از ناراحتی‌های روحی بکـار برده می‌شود. . . امـا با این اوصاف، اکثـر روانپزشکان معتقدنـد این پدیده از تمامی ابعاد شناخته شـده نیست و اگر به درستی از آن بهره‌برداری نشود، می‌تواند جنبه‌ساز و خطرناك باشد.

۶۸

کسی که پس از مرگ، کاشف شد!

بشر در طول قرن‌ها در اطراف اقیانوس منجمد شمالی ـ در میان اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام ـ به دنبال گذرگاهی بود که امروزه گذرگاه «شمال غربی» نام دارد. اما موضوع جالب‌توجه در این است که کاشف آن، هرگز از کشف خویش مطلع و آگاه نشد...!

در جستجوی گذرگاه «شمال غربی» میان قارهٔ آمریکای شمالی و اقیانوس منجمد شمالی، چه زندگی‌ها که از هم پاشید و چه آینده‌هائی که از دست رفت. همیشه مردمان سودجو بر این باور بودند که این گذرگاه، راهی میان‌بر بین اروپا و ثروت‌های مشرق‌زمین می‌تواند باشد و چه بسا افرادی که در این راه جان خود را فدا کردند... البته قمار با ارزشی بود، چون برای کاشفی که مسیر را کشف می‌کرد، شهرتی ابدی فراهم می‌آورد و برای ملتی که از او حمایت می‌کردند، ثروتی بزرگ را نوید می‌داد.

اما عجیب است که تاریخ از اوّلین شخصی که مسافرت به اقیانوس شمال زمین را انجام داد، اسمی نمی‌برد و نه چندان عجیب اینکه او خودش هم مدعی مفتخر شدن به چنان عنوانی نبوده است.

این موضوع یکی از عجیب‌ترین ماجراهاست. اگر سندهای قابل اطمینانی در اختیار نبود، حقیقت فوق را نمی‌شد باور کرد.

در صبح دوازدهم ماه اوت سال ۱۷۷۵ میلادی، کشتی صید نهنگ آمریکائی به نام «هرالد»[1] در یك سفر دریائی به طرف ساحل غربی «گرینلند»[2] در منطقهٔ قطب شمال عازم بود. صید بسیار کم بود و دو دیده‌بان گمارده بودند تا چنان که صیدی در منطقه وجود داشته باشد، آن را از دست ندهند. «هرالد» ساعتها در روی دریائی خالی پیش رفت... اما آنجا کاملاً خالی نبود، چون از بین کوههای یخ برج‌مانندی که‌درآبهای‌بسیارسرد و منجمد شناور بودند، دیده‌بانها یك کشتی‌سه‌دکله‌دیدند که گویا بدون مقصد در آبها شناور بود. از چندین بادبان آن فقط پارچه‌های پاره‌ای قابل رؤیت بود. در زیر نور صبحگاهی خورشید لایه‌ای از یخ در روی دکل‌ها به رنگ صورتی می‌درخشید.

وقتی آن کشتی عجیب برای اوّلین‌بار دیده شد، در فاصلهٔ سه ـ چهار مایلی قرار داشت و با باد ملایم شمال در آبها بالا و پائین می‌رفت. کاپیتان «وارن»[3] دستور داد «هرالد» را متوقف سازند تا این که آن مهمان غیرعادی قدری نزدیك شود که بتوانند به آن سلام بدهند... اما سلام هیچ پاسخی در پی نداشت... هیچ نشانه‌ای از زندگی در کشتی فوق به چشم نمی‌خورد. کاپیتان «وارن» هشت نفر انتخاب کرد و با قایق دراز کشتی به طرف آن شناور عجیب رفتند زمان و عوامل محیطی نام کشتی را پاك کرده بود... اما «وارن» بالأخره توانست آنرا تشخیص دهد: «اکتاویوس»[4]. چنین اسمی به گوشش

---

1. Herald 2. Greenland 3. Warren 4. Octavius

نخورده بود!

وقتی به پهلوی کشتی رسیدند، «وارن» دوباره به آن سلام داد. . . ولی جواب فقط سکوتی عمیق و پایدار بود. انگار که یك شبح است. وقتی هیچ‌کدام از افراد نخواستند بپذیرند که با او به کشتی سوار شوند، «وارن» چهار نفر را انتخاب کرد و به آنها دستور داد که همراهش بیایند. خودش رهبری آنها را برعهده گرفت و پنج نفری به زحمت از طنابهای پوسیدهٔ کشتی که از آن آویزان بودند، بالا رفتند. بادبانها همراه با طناب‌هایشان افتاده بودند. پس از واردن شدن به عرشهٔ کشتی باید با احتیاط پیش می‌رفتند، چون عرشهٔ کشتی پوسیده بود و از خزه‌های سبزرنگ لزجی پوشیده شده بود. سکان کشتی بدون مراقب بود. درزیر عرشه، با ترس درب کابین کشتی را باز کردند و در قسمت خدمهٔ کشتی، جسد بیست و هشت مرد را پیدا کردند که با لباس در خوابگاه‌های خودشان افتاده بودند. . . همگی در سرمای شمالی جان سپرده و جنازه‌هایشان نیز کاملاً سالم مانده بود.

با احتیاط به طرف کابین کاپیتان کشتی حرکت کردند و جسدش را در حالتی یافتند که دز صندلی خود ـ در کنار میز کارش ـ افتاده بود. . . سرش به جلو خمیده بود و قلم در کنار دستش قرار داشت. به این می‌مانست که در موقع کار به خواب رفته باشد. . . صورت و دستهایش با لایه‌ای نازك از کپك سبزرنگ پوشیده شده بود، ولی اجزای دیگر جسد کاملاً سالم مانده بود. پشت‌سر کاپیتان [درون کابینش] زنی در رختخواب یخ‌بسته‌و مرده بود. . . روی جنازه پتوهای زیادی وجود داشت.

در گوشهٔ اتاق ملوانی چهارزانو نشسته و پشت را کمی به گوشهٔ کابین تکیه داده بود و سنگ چخماخ و فولادی را هنوز هم دردستهایش

گرفته بود. . . کپهٔ کوچکی از تراشه‌های چوب پیش‌رویش نشان از مسئولیتی بود که برعهده گرفته و درانجام آن درمانده بود. در کنارش، پسرکوچولوئی صورتش را درلای نیمتنهٔ ملوان فرو برده بود تا بلکه گرم شود. . . ولی فقط سرما بود. . . کاپیتان «وارن» و افرادش کلاه‌های خود را برداشتند، دعائی خواندن و پس از برداشتن گزارش‌های روزانه، از پلکان فرسودهٔ کشتی بالا آمدند.

وقتی به کشتی خود برگشتند، کاپیتان «وارن» دید که آن کشتی متروك دیگر در میان کوههای یخ دیده نمی‌شود. «وارن» در دفتر گزارش‌های روزانهٔ «اکتاویوس» به جستجو پرداخت و فهمید که آخرین تاریخ ثبت شده در دفتر، روز ۱۱ نوامبر سال ۱۷۶۲ میلادی است. آن بیان می‌کرد که چگونه کشتی در مدت ۱۷ روز یخ بسته است. . . موتورخانه خاموش شده بود. . . کاپیتان سعی کرده بود که آن را دوباره روشن کند، ولی موفق نشده بود. . . بنابراین سنگ چخماق و فولاد را به معاون اوّل خود داده بود تا تلاش خود را بکند. دفتر گزارش‌های روزانه نشان می‌داد که خدمهٔ کشتی بانگرانی درانتظار روشن شدن آتش بودند. . . چون سرما، رنج جانکاهی بود. آری، موقعیت کشتی چنین بود. . . صد و شصت درجهٔ طول جغرافیائی و پنجاه و هفت درجهٔ عرض جغرافیائی. کاپیتان «وارن» مطالب مندرج در آخرین صفحه را دوباره خوانی کرد تا اطمینان حاصل کند که آنها را درست دیده است. . . سپس موضوع را با افسران خود مطرح کرده و از آنها نظرخواهی نمود. یکایك آنها نیز موضوع را تائید کردند. «اکتاویوس» در روز بداقبالی خویش، در اقیانوس منجمد شمالی ـ در نقطه‌ای از شمال «پوئینت‌بارو»[5] واقع در «آلاسکا»[6] ـ یخ زده بود. . . یعنی صدها

5. Point Barrow 6. Alaska

مایل دورتر از جائی که کاپیتان «وارن» آن را پیدا کرد!

کشتی به طریقی معجزه‌آسا، از حوادث و عوامل طبیعی مصون مانده و در مدت سالها از میان آبهای سرد و منجمد به سمت مشرق رفته بود. . . تا این که به اقیانوس اطلس شمالی وارد شده بود. . . دقیقاً در همان نقطه‌ای که کاپیتان «وارن»، «اکتاویوس» را پیدا کرد، گذرگاه «شمال غربی» قرار داشت.

بد نیست که بدانیم «اکتاویوس» اوّلین کشتی بود که از گذرگاه تاریخی «شمال غربی» عبور کرده بود، و بد نیست این موضوع را نیز اضافه کنیم که هنگام کشف «اکتاویوس»، کاپیتان و تمامی سرنشینان آن سیزده سال بود که مرده بودند!

۶۹

ستاره‌های دنباله‌دار مرگ‌آور

در اواخر سال ۱۹۵۸ میلادی، سرویسهای خبری از قول چندین هواشناس برجستهٔ دولتی، در انگلستان اعلام کردند که تحقیقات بعمل آمده نشان می‌دهد هوای جهان تحت تأثیر گردوغبار کیهانی قرار دارد که ابرهائی از ذرات میکروسکوپی هستند و زمین در طی حرکت بسیار سریع خود در فضا، هر لحظه از میان آنها می‌گذرد.

می‌دانیم که باران و برف هر دو به عملی شبیه‌به‌چکاندن نیازمند هستند. به عبارت دیگر، قبل از اینکه باران یا برف بوجود بیاید، قطرات کوچك رطوبت در اطراف ذرات ریزی شکل می‌گیرند. همچنین می‌دانیم که در هر روز به طور متوسط میلیاردها ذرهٔ کوچك به جوّ زمین وارد می‌شوند و در آن حین که زمین در میان ابر یا لایه‌ای نازك از غبارهای کیهانی می‌چرخد، اوضاع برای بارش مقدار پیش‌بینی نشده‌ای از باران مناسب می‌شود و وقتی غبارها می‌آیند، رطوبت در هوا وجود دارد.

ستاره‌شناسان فهمیده بودند که دُم دیدنی ستاره‌های دنباله‌دار، پیکره‌هائی رقیق هستند و چنان ترکیبی را از ذرات کوچك دارا می‌باشند

که فشار نور می‌تواند آنها را منحرف سازد. هر از چندگاه، زمین از میان چنین توده‌هائی از اجسام فضائی، یعنی از میان دم ستاره‌های دنباله‌دار می‌گذرد و گاهی با نتایج ناگواری توأم است که امکان دارد تصادف محض باشد. . . حتی در میان مردم قدیم هم امکان وجود رابطه‌ای میان ستاره‌های دنباله‌دار و وقوع مصیبت مورد توجه قرار گرفته بود. «کتاب مقدس»[1] در فصل اوّلِ «شرح وقایع» توضیح می‌دهد که وقتی «شاه دیوید»[2] در کف قسمت خرمن‌کوبی در ناحیه‌ای نزدیك «اورنام»[3] مخفی شده بود، افراد وحشت‌زده‌اش ستارهٔ دنباله‌دار بزرگی دیدند که در پشتش دُم مشتعلی داشت و در امتداد آسمان کشیده می‌شد. اندك مدتی پس از آن، در سطحی وسیع بیماری «طاعون» شیوع یافت و زندگی ۷۰,۰۰۰ نفر را گرفت.

در سال ۱۶۶۵ میلادی، ستارهٔ دنباله‌دار تماشائی دیگری پدیدار شد که با شکوه تمام از آسمان عبور می‌کرد و دم درازی هم داشت که کرهٔ زمین از میان آن می‌گذشت. البته بازهم شاید تصادف محض بود، ولی طاعونی در جهان شایع شد. . . طاعون سیاه ناشناخته‌ای بود که میلیونها نفر را کشت و به جمعیت شهرها و قاره‌ها تلفات زیادی وارد کرد.

دانش پیشرفته، بیماریهای زیادی را تشخیص داده که از راه هوا انتقال پیدا می‌کنند و عامل آنها موجودات ریزی می‌باشد که برخی از آنها چنان کوچك هستند که فقط با بزرگنمائی تخیلی میکروسکوپ الکترونی قابل رؤیت می‌شوند. همچنین فهمیده‌اند که بسیاری از

---

۱. منظور «انجیل» و «تورات» می‌باشد که یکجا چاپ و تدوین شده است. از آنجائی که اشاره به فصل اول رفته است، بنابراین مطالب فوق مربوط به «انجیل» [کتاب مقدس مسیحیان] می‌گردد. م

2. King David 3. Ornam

میکروب‌ها می‌توانند در حالت انجماد هم سالم بمانند . . . بدون اینکه صدمه‌ای به آنها وارد شود .

اگر این چیزها در گرد و غبار کیهانی و از جمله در گرد و غبار دم ستارگان دنباله‌دار وجود دارند ، به هیچ‌وجه غیرمنطقی نیست اگر گمان کنیم که آنها هوای ماشه‌داری هستند که بیماری‌های مسری شلیك می‌کنند . . . چنان که افراد قدیمی هم همان عقیده را داشتند .

نظر به اینکه برخی نژادها نسبت به برخی از نژادهای دیگر نسبت به بیماریها مقاومتر هستند و بیماریهای مسری هر دو را به یك اندازه مورد حمله قرار نمی‌دهد ، می‌توان به نتایج شایان‌توجهی دست یافت .

مثال برای این مصونیت نژادی ، طاعون «خیارکی» است که در طول سالهای ۱۸۹۶ و ۱۸۹۷ میلادی صدها هزار نفر را در هندوستان کشت ، در حالی که اروپائی‌ها تقریباً بدون هیچ مشکلی آزادانه در مناطق طاعون‌زده در رفت و آمد بودند .

اما گاهی وقتها بیماریهائی با سرعت زیاد در جهان ظاهر شده و گسترش می‌یابند و نژاد و رنگ پوست نمی‌شناسند . چنین کشتارگری ، «مرگ سیاه»[4] بود که در سال ۱۳۴۷ میلادی ، بلافاصله پس از دیده شدن ستارهٔ دنباله‌داری شیوع یافت و به نظر می‌رسید که تمام کرهٔ زمین به طور همزمان به آن دچار شده‌اند . در مدت سه سال بسیار هولناك ، حدود نصف ساکنان کرهٔ زمین را از بین برد .

از یك بیماری واگیر «آنفولانزا» که تلفات زیادی داشت ، «دانیل وبستر»[5] هم زنده مانده بود و او بود که توجه مردم را به ظهور بیماری

---

4. Black Death

5. Daniel Webster [زبان‌شناس معروف انگلیسی در قرن نوزدهم میلادی . م]

پس از نزدیک شدن ستارهٔ دنباله‌دار جلب کرد. ممکن است او واقعیت‌ها را بد تفسیر کرده باشد... شاید هم حرفهایش عین واقعیت باشد.

تحلیل و بررسی طیف‌سنجی دم ستارهٔ دنباله‌دار آشکار ساخت که آنها مقادیر عظیمی از گازهای مختلف در خود دارند که برخی برای انسان‌ها کشنده هستند. هراز چندگاه بدون اینکه خبردار شویم، از میان دمهای ستارگان دنباله‌دار می‌گذریم و بدون شك در چنین مواقعی، جوّ زمین برخی از گازها و گرد و غبار را جذب می‌کند.

پژوهشی دربارهٔ اثرات طولانی مدت مقادیر کم گازهای مهلك در بافتهای موجودات زنده انجام شده بود. آیا آنها مردم را به آن حد مقید می‌کنند که دستخوش امراضی اپیدمی می‌شوند که ممکن بود در مواقع دیگر از خود مقاومت نشان بدهند؟ آیا نفوذ آهستهٔ گرد و غبار کیهانی و گازهای کیهانی به جوّ زمین، در آماده سازی نسل بشر به بیماریهای واگیردار نقش ایفا می‌کنند؟

همیشه تاریخ نسل بشر با بیماریهای اپیدمی و ستاره‌های دنباله‌دار پر بوده است. آیا آن‌دو به یکدیگر مربوط بوده‌اند؟ هیچکس نمی‌تواند پاسخ دهد، اما بشر مدتهاست که از هر دوی آنها هراس داشته است... و شاید با دلیلی مناسب!

۷۰

معجزهٔ زنده

هر ساله در جمعهٔ پیش از «عید پاك»، در بدن «آستیگماتیست»[1] ها زخمهائی ظاهر شده و از آن خون جای می‌شود، همچنان که در مورد زخمهای عیسی(ع) در روی صلیب اتفاق افتاد. این امر از نظر علمی، پدیده‌ای غیرممکن است که با نظم آشفته کننده‌ای اتفاق می‌افتد. . . پدیده‌ای عجیب‌تر از علم!

درطی گذشت قرن‌ها، صدها نفر به نام «آستیگماتیست» شناخته شده است و امروزه نیز در بین ما چنین افرادی کمابیش یافت می‌شوند. در آنها پدیده‌ای وجود دارد که چنین زخم‌هائی را ایجاد می‌کند. چیزی که آن زخم‌ها را بوجود می‌آورد و هنوز هم چنین حالتی اتفاق می‌افتد، موضوع مدارك و اسناد بسیاری است. . . اما هیچکس

---

۱. Stigmatist: لقبی مقدس از سوی کلیسا که به افرادی نادر و خاص اتلاق می‌شود. این قبیل افراد در ناحیهٔ سینه، دست، پا و یا پهلو بی‌هیچ علتی دچار زخمهای شدید می‌شوند و زخمها شبیه جراحاتی است که عیسی مسیح در هنگام مصلوب شدن متحمل شده است. جهت دریافت اطلاعات بیشتر ر.ك کتاب «سفر به ماورا» ـ نوشته ریچارد کاوندیش (و) جی‌بی‌راین ـ ترجمهٔ دوست بسیار عزیز و همکار گرامیم جناب آقای امیرعلی ـ راسترو/ نشر: پیك فرهنگ ـ تهران ۱۳۷۱ ← صفحهٔ ۲۲۶، مبحث «آستیگماتا» [Stigmata]، پایان توضیحات مترجم.

نمی‌داند که چگونه و یا چرا این حالت بوجود می‌آید.

تقریباً در تمام موارد، «آستیگماتیست» شخصی بسیار دیندار، بشدت حساس و بطورکلی با عاطفه و احساساتی بوده است. این عوامل، پژوهشگران را بر آن داشته که ادعا نمایند جای زخمها بر اثر چیرگی مغز بر بدن بوجود آمده و مغز «آستیگماتیست» می‌خواهد که از بدن راهی باز کند و خون از آن جاری بشود... همان چیزی که در عمل هم اتفاق می‌افتد.

اما این موضوع نیز فقط در حد یك نظریهٔ جالب باقی می‌ماند و از آن فراتر نمی‌رود. چون محققان برجسته‌ای که تحقیقاتی انجام داده بودند، اعلام کردند که احتمال چیرگی ذهن بر جسم انسان ناکافی و حتی در برخی موارد، غیرممکن است.

به هر حال، مطمئناً در این موضوع جای بحث وجود دارد. حالا اجازه بدهید مدارك را بررسی کنیم:

دو نفر از آستیگماتیست‌های زنده، معروفتر از بقیه هستند. «ترزا ـ نیومان»[2] که به آرامی در «کونرزروت»[3] واقع در آلمان زندگی می‌کند و پدر «پیو»[4] متعلق به صومعهٔ «سان جووانی روتوندو»[5] که در جنوب شرقی ایتالیا واقع است. این دو مرد جالب‌توجه که از نظر مزاجی کاملاً با همدیگر فرق دارند، حالت جسمانی عجیبی کسب کرده‌اند. عین جای زخمهای حضرت عیسی(ع) برروی صلیب... زخمهائی دارند که از آنها خون جاری می‌شود. از سال ۱۹۲۶ میلادی که برای اوّلین‌بار زخمها در بدن دوشیزه «نیومان» ظاهر شدند، این وضعیتی بود که وی خودش را با آن وفق داد. شبیه زخمهای پدر «پیو» بودند که نه

---

2. Theresa Neumann 3. Konnersreuth 4. Padre Pio
5. San Giovanni Rotando

شفا می‌یافتند و نه عفونت می‌کردند.

در طول جنگ دوّم جهانی، ده‌ها هزار سرباز آمریکائی از پدر «پیو» دیدار کردند. آنها او را مردی کوتاه‌قد، تقریباً با قیافه‌ای خوش مشرب و بی‌توجه به غمهای زندگی یافتند. سپس همچنان که سالها در پی هم می‌گذشتند، از زخمهای او به طور متناوب خون جاری می‌شد. امتیاز پدر «پیو» این بود که تمام پنج جای زخم‌های حضرت عیسی(ع) در بدن او وجود داشت... یکی در هر کدام از دستها و پاهایش، بعلاوه یك بریدگی درپهلویش به عمق تقریبی سه اینچ که روزانه ۳ تا ۵ دستمال را به خون آغشته می‌کرد. او اوّلین کشیش کاتولیك است که به طور منظم در مدرك‌ها آمده است و در بدن خویش، پنج جای زخم دارد.

پدر «پیو» در سال ۱۸۸۷ میلادی در روستای «فرانسیس فورجونه»[6] ـواقع در استان «بنه‌ونتو»[7]ی ایتالیاـ متولد شده بود. از یك خانوادهٔ پر اولاد روستائی بود. از هنگامی که پسربچّه‌ای بیش نبود، نشانه‌هائی از تقوای زیاد در او مشاهده شد و در جوانی به دستهٔ راهبان فرقهٔ «فرانسیس» مقدس پیوست تا برای رسیدن به مقام کشیشی آموزش ببیند.

تا صبح ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۸ میلادی از نظر جسمی هیچ چیز غیرعادی در او وجود نداشت. آن روز صبح، او طبق معمول روزش را با عبادت آغاز کرد. ناگهان ضعفی در خود احساس نمود و سپس بیهوش شد. اندك مدتی پس از آن که چشمهایش را گشود، مشاهده کرد که در دستها و پاهایش شکافی ایجاد شده و از آن خون جاری

---

6. Francis Forgione 7. Benevento

است . هرچند که از این موضوع کاملاً گیج شده بود، در هر صورت حقیقتی بود . . . و او چنان صلاح دید که موضوع را از سایرین پنهان نگاه دارد . دقایقی پس از آن، فهمید که در پهلویش هم زخمی وجود دارد و آزادانه از آن خون جاری است .

بمجرب اطلاع سایرین، راهبان دیگر دکترها را یکی پس از دیگری احضار کردند تا زخم‌های او را درمان کنند . اما دکترها قادر نبودند که خون را بند بیاورند . معاینه نشان داد که پدر «پیو» سوراخهائی در میان دستها و پاهایش و یك بریدگی به عمق چندین اینچ در پهلوی خود دارد . . . همهٔ زخم‌ها دائمی هستند و از آن روز تاکنون، بدون توجه به عمل داغ کردن آنها یا گذاشتن مرهم بر رویشان، به جاری ساختن خون ادامه داده‌اند .

از نظر اولیای امور آئین کاتولیك، پدیدار شدن جای زخم در بدن پدر «پیو»ی چاق، فصل تازه‌ای از یك ماجرای قدیمی بود . در طول طی قرن‌ها بیش از سیصد آستیگماتیست ثبت شده است که بیشتر آنها زنان یا مردان راهبه بوده‌اند . کلیسا مطابق یك خط‌مشی دیرین که در چنین مواقعی اجرا می‌شود، به پدر «پیو» دستور داد که به مدت دو سال در بین مردم ظاهر نشود .

در این مدت یك محقق پزشکی و یك محقق هم وابسته به کلیسا او را مورد مطالعهٔ قرار دادند و وقتی آنها تحقیقات خود را تمام کردند، به او اجازه داده شد که به میان مردم برود .

خلاصهٔ تحقیقات حاکی از آن است که زخم‌ها دائمی هستند و وجود آنها را باید بدون چون و چرا پذیرفت . . . و این که فروتنی والای او و پیروی از تعالیم حضرت مسیح(ع) در زندگی باعث شده است که استحقاق لطف خاصی باشد .

به خاطر محافظت در برابر پیروی از احساسات، دستور داده شد که زخم‌های خود را آشکار نکند، مگر این که اجازهٔ مخصوص داده شده باشد. پدر «پیو» دستکش‌های قهوه‌ای رنگ نازکی برروی زخم دستهایش می‌پوشید و فقط هنگام برگزاری مراسم آیین ربانی آنها را درمی‌آورد.

تحقیقات صورت گرفته در مورد «ترزا نیومان» نیز حاکی از آن است که خونریزی زخم‌ها در ناحیهٔ دست، پیش از عید پاك به حداکثر می‌رسد... چنانکه شاهدان بیشماری آن را تصدیق کرده‌اند.

علم هیچ توضیح قابل قبولی برای زخم‌های عجیب «آستیگماتیست»ها ندارد و تحقیقات نیز چنان نشان داده که امکان کلاهبرداری منتفی است.

همچنان که شهرت پدر «پیو» به سراسر جهان انتشار می‌یافت، هزاران نفر به نزدش آمدند تا از او بخواهند برای بهبود بیماریهایشان دعا کند و امروزه یك بیمارستان پیشرفته در کنار صومعهٔ او بنا شده است و به خاطر آخرین شهردار نیویورك که کمك کرد تا سرمایه‌ای برای برپاسازی آن فراهم آید، «لاگاردیا»[8] نامیده شده است.

پدر پیو که در سال ۱۹۵۹ میلادی هفتاد و دو ساله بود، هر روز با بیماران ملاقات می‌کرد... تا این که همانند میلیونها انسان دیگر اجلش از راه رسید. مردی مهربان و دیندار که زخم‌های عجیبش موجب شده بود میلیونها نفر به چشم یك «معجزهٔ زنده» به او نگاه کنند... که علم هنوز نمی‌تواند آن را توضیح بدهد.

---

8. La Guardia [تقریباً به معنای «وقف»، «تحفه»، «پیشکش» می‌باشد. م]

۷۱

صدائی از سوی یك جنازه[1]

آیا ممکن است که سخنان شخص مرده ای را بتوسط هیپنوتیزم از دهان انسان دیگری شنید؟ از دید علمی جواب این سؤال «نه!» می باشد. ولی در مورد موضوع «پاتریکیا کورد»[2] علم بشری پاسخی را نمی یابد و ناچار به گفتن «آری!» در این مورد می گردد.

دختری به این اسم که بیست و هشت ساله بود و در دانشگاه «ایندیانا پلیس»[3] تحصیل می کرد، توسط شخصی بنام «ریچارد کوك»[4] ـ عموی وی ـ در یکی از روزهای نوامبر سال ۱۹۵۷ به خواب مصنوعی برده شد. «پاتریکیا» اکثراً توسط عموی خویش مورد هیپنوتیزم قرار می گرفت و معتقد بود که میگرن او توسط خواب مصنوعی تسکین می یابد. عمل هیپنوتیزم در حضور پدر و مادرش صورت می گرفت و اینبار ایشان جهت تفنن هم که شده تصمیم گرفتند که صدای او را در خواب مصنوعی ضبط کنند. افسوس که نمی دانستند آن روز با روزهای گذشته بسیار فرق می کند.

---

1. A Voice from the dead 2. Patrica Kord 3. Indianapolis
4. Richard Cook

«پاتریکیا» بمراتب سریعتر از قبل هیپنوتیزم شد و با همان سرعت نیز صدای نفسش به شمارش افتاد و رفته رفته نبضش آرام تر و ضعیف تر از قبل می زد. صدائی عجیب و ناشناخته از میان لبانش برخواست و با صوتی مردانه خود را بنام «ژنه دونالدسون»[5] سربازی جوان از رستهٔ «کنفدرات»[6]ها معرفی کرد. همه از لحن وی دچار اضطراب گردیدند. آقای «کوك» از والدین «پاتریکیا» خواست تا خونسردی خود را حفظ بکنند و جهت فاش شدن این راز از وی خواست تا توضیحات بیشتری را بگوید. همان صدا از گلوی «پاتریکیا» مجدداً بلند شد و گفت که در عصر یکی از روزهای تابستان، هنگامیکه در باغ پدرش در شهر «شروپورت»[7] ـ واقع در ایالت لوئیزیانا[8] ـ مشغول کشت و زرع بوده، کالسکه ای چند اسبه به آنجا نزدیك گردیده است. او از روی کنجکاوی به طرف آن رفته و مشاهده نموده بود که عدهٔ زیادی از جوانان جهت پیوستن به «کنفدرات»ها با آن به مناطق جنگی می روند. بی آنکه به خانوادهٔ خود خبر بدهد، قاطی آنها شده و در اوّلین درگیری که نبرد «شیلو»[9] نام داشت، یکی از دوستان عزیزش را از دست داد. علاوه بر آن مصیبت، بر اثر برخورد تیر یکی از دشمنان چشم چپش را از دست داده بود.

موضوع در اوج اضطراب جالب شده بود. «کوك» از صدا پرسید که آیا جهت مداوای چشم به پزشکی مراجعه کرده است یا اینکه نه.

ـ اصلاً پزشکی بیادم نمی آید. نه در «شیلو» و نه اینکه در نقاطی دیگر. تنها در مبارزهٔ «ناشویل»، آنهم نشد. مبارزهٔ «ناشویل»[10]

---

5. Gene Donaldson 6. Confederates 7. Shereveport 8. Luisiana
9. Shiloh 10. Nashville

چندی بعد از موضوع «شیلو» روی داد.

ـ آیا مبارزهٔ «ناشویل» دشوارتر از «شیلو» بود؟

ـ اوه، بله آقا! تعداد ما در آغاز مبارزه غیرقابل شمارش بود و دیری نپائید که تعداد مردگان ما نیز غیرقابل شمارش گردید. به هر جا که نگاه می کردیم، همه جای «ناشویل» پر از جنازه بود.

قدم به قدم گذشته های او را مورد بررسی قرار دادند. کودکی و جوانیش رادرباغهای «شروپورت» گذرانده بود و در «ژنه دونالدسون» بودن خود بسیار تأکید می کرد. «کوك» در مورد همسایه ها و افرادی که وی آنها را می شناخت، سؤالاتی را کرد. او در مورد آشنایان و نزدیکانش گفت، از فروشگاههائی که مادرش از آنها خرید می کرد، از آقای «اموندز»[11] رئیس بانك کوچکی در «شروپورت» حرف زد. از کلیساهائی سخن گفت که هنوز هم ویرانه های آن وجود داشتند و از همدوره هایش تعریف کرد.

ریچارد کوك ـ هیپنوتیزم کننده «پاتریکیا» ـ موشکافانه مسائلی را مطرح می کرد و حرفهای او توسط ضبط صوتی ضبط می شد. او ـ ژنه دونالدسون ـ درجه داری در طول جنگ های داخلی آمریکا بود و «کوك» تلاش می کرد که نحوهٔ مرگش را از زبان خودش بشنود. هر موقع که کوك در مورد چگونگی مردنش می پرسید، صدا مطالبی بی سروته تحویل آنها می داد و حالتی هذیان وار بخود می گرفت. تنها فهمیده بودند که او جوانی دهاتی و بی پیرایش بوده و در نبرد «ناشویل» بر بالای ارتفاعاتی مسئول یك قبضهٔ توپ جنگی بوده است. «کوك» از این موضوع رفته رفته داشت ناامید می شد که صدا به

---

11. Mr. Emmonds

خودی خود شروع به حرف زدن کرد:

ـ تمام گلوله های توپ ما پرتاب شده بود و هیچ گلوله ای را برای شلیك و دفاع از خودمان نداشتیم. «یانکی»[۱۲]ها بر بالای کوه متمرکز بودند و از آنجا بر ما آتش می گشودند.

ـ حتماً می خواهید بگوئید که در زیر شلیك توپ های آنان قرار داشتید، آیا یانکی ها مجهز به گلوله و سلاح بودند؟

ـ آری، سرورم! تمام شدن گلوله ها در حکم نابودی ما بود. لحظه ای فکری به ذهنم رسید. اگر از سنگرهای کناری عبور می کردم و از تیرس، یانکی‌ها در امان می‌ماندم، می توانستم خودم را به توپ آنها برسانم و آنها را خلع سلاح بکنم. تمامی دوستانم همچون برگ های پائیزی درو می شدند و باید یکی فداکاری می کرد و جلوی این قتل عام را می گرفت... خودم را به انتهای سنگرهای کناری رسانیده و در دشت صاف بطرف مقر آنها شروع به دویدن کردم... نمی توانستم جلوی پایم را ببینم... می دانید آقا، یك چشم من در نبرد «شیلو» کور شده بود... گلوله ای زوزه‌کشان از طرف آنها شلیك شد و کمر مرا سوراخ کرد.

ـ موقعی که گلوله به شما برخورد کرد، آیا می توانستید به حرکت خود ادامه دهید؟

ـ من روی زمین ولو شده بودم... (آهی کشید و خاموش شد).

ـ لطفاً بقیه اش را بگوئید. کسی به داد شما نرسید؟

ـ در آن موقعیت کسی قادر به کمك کردن به من نبود! آن عده ای که در سنگر باقیمانده بودند، نیز بر اثر برخورد گلولهٔ توپی مرده بودند!

---

12. Yankee [اصطلاحی رایج درمیان آمریکائی‌ها، به معنای «طغیانگر» «یاغی». م]

ـ آیا شما توانستید از مهلکه جان سالم بدر برید؟

ـ من آنجا افتاده بودم و هیچ کاری نمی توانستم بکنم. (سکوتی ممتد کرد).

ـ خواهش می کنم بقیه اش را بگوئید. شما در دامنهٔ کوه بصورت زخمی افتاده بودید... بعداً چه شد؟!

ـ شب از راه رسید و تاریکی و سرما بر همه جا سایه افکند... در آن شب سرد ستاره ها چشمك می زدند!

ـ آیا زنده ماندید؟

ـ (نالان): نه!

ـ آیا شما صبح فردای آن روز را دیدید؟

ـ (با صدائی اندوهگین و ضعیف): نه، آقا!

ـ با این حساب شما در نیمه های شب جان باختید، مگر نه؟!

ـ همین طور بود!

صدا لحظه ای سکوت کرد. «ژنه دونالدسون» مختارانه در مورد نحوهٔ مرگ خویش شروع به صحبت کرد:

ـ من زجر کشیدم، می فهمید؟ جنازهٔ من و سایر سربازان تا چند روز بعدهم همانطور بی صاحب در دشت باقی بود و آخرسر دستور دادند تا گوری دستجمعی را حفاری کرده و تمامی ماها را درون آن بخاك سپارند.

ـ موقعی که داشتند همهٔ شما را اینگونه دفن می کردند، ناراحت نشدید؟ آیا در مورد بی حرمتی به پیکرهای مردهٔ شما عصبانی نشدید؟

ـ نه، آقا! بحال مرده فرق نمی کند که چه بلائی بر سر پیکرش بیاید.

ـ آیا بعد از مردن، به دیدار افرادی که می شناختید، رفتید؟ اوّلین

کسی که بعد از مرگ بدنبالش رفتید و دیدید، چه کسی بود؟

ـ جهت دیدن مادرم به خانه رفتم. می دانید آقا، من مادرم را خیلی دوست داشتم... او در آشپزخانه مشغول پختن غذا بود... صدایش کردم، ولی او نه مرا می دید و نه صدایم را می شنید. خیلی دردناك بود...

صدا در این لحظه گریست و قطع شد. پاتریکیا تکانی خورد و در بین عالم خواب و بیداری با صدای خود ناله ای کرد. آقای «کوك» و «پاتریکیا» نمی توانستند این موضوع را توجیه کنند. تا آن لحظه «پاتریکیا» مناطق جنوبی رودخانهٔ «اوهایو»[13] را ندیده بود و حتی نمی دانست که «شروپورت» در کجا قرار دارد. خانم و آقای «کورد» نیز بیاد نداشتند که تا آن لحظه اسم «ژنه دونالدسون» را شنیده باشند. چرا روح وی در بدن این دختر جوان رخنه کرده بود؟ چرا می خواست حرف بزند؟ آیا براستی آن روح بدنبال همدم و همصحبتی نمی گشت؟ برای آنکه موضوع لوس نشود، دستجمعی تصمیم گرفتند که این موضوع را محرمانه نگاه بدارند و خبر فوق به گوش خبرنگاران نرسد.

پس از چند ماه خبرنگاران متوجه این موضوع شده و مطلب فوق تا مدت ها سرتیتر برخی از نشریات شد. خبرنگاران دسته دسته بسمت خانهٔ «کورد» سرازیر شدند. آقای «ریچارد کوك» بدون هیچ جوابی تنها به مکالمات ضبط شده در نوار اشاره می کرد، ولی بسیاری از خبرنگاران بدنبال دلایلی واضح تر می گشتند و نمی توانستند تنها به صداهای ضبط شده اکتفا کنند. آنان به بایگانی مرکزی شهر واشینگتن رفته و پرونده های مربوط به نیروهای نظامی را مورد مطالعه

---

13. Ohio River

قرار دادند. آخرسر طبق مدارك قدیمی فهمیدند که کلّ مطالب حقیقت داشته و حتی پروندهٔ ناقص او نیز بدین طریق تکمیل شد. موضوع کشتار سربازان در «شیزهیل»[۱۴] مطلبی بود که تا به آنروز بارها مورد بررسی قرار گرفته بود و این خواب سبب شد تا علت محو شدن نیروهای آنجا کاملاً روشن شود.

مجلهٔ «شروپورت تایمز»[۱۵] در رپورتاژ اختصاصی خود اعلام نمود که طبق تحقیقات انجام شده، در سال ۱۸۱۱ خانواده ای بنام «دونالدسون» مزرعه ای در خارج شهر داشته اند و طبق گفته های آن صدا و مراجعه به دفاتر ثبتی مشخص شد که خانواده های «دونکان»[۱۶] و «نیشولس»[۱۷] نیز در مجاورت مزرعهٔ ایشان می زیسته اند. همچنین محلهٔ «واترز»[۱۸] که آن صدا بدان اشاره کرده بود، قبلاً وجود داشته است. در مورد آقای «اموندز» نیز بررسی هائی بعمل آمد. وی صاحب بانکی کوچك بود که در طول جنگ «سیویل»[۱۹] بازنشسته شده بود.

این نیز مطلبی بود عجیب تر از دانسته های علم بشری. بشری که وانمود می کند در اوج تمدن و پیشرفت بسر می برد و تمامی مجهولات را کشف کرده است، چه پاسخی را در برابر چنین معماهائی می تواند داشته باشد؟

---

14. Shy's Hill 15. The Shereveport Times 16. Duncan
17. Nichols 18. Watters street 19. Civil War

۷۲

جاسوسانی در آسمان ها[1]

دلایلی قاطع در دسترس ما قرار دارد و حاکی از آن است که موجوداتی متفکر در خارج از کرهٔ ما زندگی می کنند و گهگاه با وارد شدن به حریم زمین، می خواهند از تکنولوژی و پیشرفت های انسان ها مطلع گردند.

بطور یقین «اسکندر»[2] بزرگ اوّلین انسانی نبوده است که شاهد اجرامی منوّر و متحرك در آسمان گردیده است. درکتیبه های بجا مانده از این شاه فاتح درج شده که دو شئی ناشناخته و پرنده باعث اختلالاتی در امورات نظامی اوشده است. اسکندر در یکی از لشکرکشی هایش، هنگامیکه بهمراهی لشگریانش می خواسته از روی پلی عبور کند، دو جسم پرنده باعث رم کردن اسبها و فیل ها و نیز ترس سربازانش شده و مقدمات شکستی پیش بینی نشده را برای وی فراهم آورد. تاریخ نویسان دربار اسکندر آن دو جرم منوّر و پرنده را به سپرهائی سرخ شده و متحرك تشبیه نموده اند که پرتوهائی آتشین از

---

1. Spies in the Skies 2. Alexander

اطراف آن ساتع می شده است.

در مزارع «بونهام»[3] ــ واقع در ایالت «تگزاس»[4] ـ کشاورزان کتان کار با رویت جسمی پرنده و ناشناس از کار خویش دست کشیده و با وحشت به باغ های اطراف گریختند. این رویداد در یکی از روزهای تابستان ۱۸۷۳ بوقوع پیوست و طبق گفتهٔ یکی از زارعان، آن جسم عجیب همچون اژدهائی خشمگین مرتباً بر بالای سرشان چرخ می زده و سبب رم کردن حیوانات اهلی گردیده بود. از زیانهای وارده، کشته شدن مرد کالسکه رانی بود که بر اثر رم کردن اسبها از کالسکه برزمین افتاده و در زیر چرخ ها و پاهای اسب ها جان داده بود.

موضوعات استخراجی از تقویم «تاتموس سوم»[5] ــ یکی از فراعنه های مصر باستان ـ نیز جای بحث دارد. احتمالاً گزارش فوق نخستین حکایت مندرج در مورد دیده شدن اجرام پرنده و ناشناخته در جهان می باشد. نمونهٔ فوق اینك در بخش مصرشناسی موزهٔ واتیکان نگهداری می شود و مطمئناً دارای نکاتی جالب و شنیدنی است:

ـ در سال ۲۲ از سوّمین ماه زمستان، رأس ساعت ۶ عصر، نویسندگان سرای رحمت نگاشتند که دایره ای منوّر چون آتش از آسمان برزمین در حال افتادن بود... طولش یك گز و عرضی نیز به همین اندازه داشت... همه به سجده فرو رفتند... بعداً به درگاه فرعون رفته و آنچه که مشاهده نموده بودند، را گزارش دادند. فرعون می بایست دربارهٔ آن جسمی که در حال فرو افتادن بود، وساطت می کرد... رفته رفته آن اشیاء در آسمان زیادتر شدند... آنها با نوری قوی تر از آفتاب می درخشیدند و در چهار جهت آسمان جولان

---

3. Bonham 4. Texas 5. Thutmus III

می دادند . . . سپاهیان فرعون به آنها مضطربانه نگاه می کردند . . . در کنار فرعون که سپاهیان را همراهی می کرد . پس از شام دایره های فوق به ارتفاعات بالاتری در آسمان صعود کردند و مسیرشان سمت جنوب بود . پیام فرعون این بود که گیاهی معطر بسوزانند تا آرامش و صلح مجدداً بر آن سرزمین سایه افکند . فرمان داد که هر اتفاق آنرا در تقویم «سرای رحمت» بنویسند و بدین قسم آنرا تا ابد در ذهن ها زنده نگاه دارند .

در برخی از رساله های تاریخی چنین آمده است که فرعون بنا به فشارهای عصبی حاصله از دیدن آن جسم در بین مردم ، از فرصت استفاده کرده و ادعای خدائی نمود . ولی چیزی که در این بخش نیازمند شرح آن هستیم ، رویدادهائی است که در سالیان اخیر بوقوع پیوسته است .

در ۹ آوریل ۱۸۹۷ جسمی عجیب و ناشناخته در آسمان «کانزاس»[6] بمدت یك هفتهٔ تمام مانور داد . صدها نفر از ساکنان آن منطقه بااستفاده از تلسکوپ پی به شکل ظاهری آن جسم عجیب بردند . آن جسم عجیب و پرنده بمشابه «سیگار برگ» با بال هائی دراز و بهم چسبیده بود و برخی نیز آنرا به سنجاقکی بزرگ تشبیه نمودند که آتش گرفته باشد . مسیر حرکتی او از «سنت لوئیس»[7] بطرف غرب «دنور»[8] تخمین زده می شد و تا شانزدهم آوریل نیز در آسمان این مناطق جولان می داد . شبانگاهان همه می توانستند آنرا بوضوح در آسمان ببینند که چگونه انواری به رنگهای قرمز و سبز و سفید از خود ساتع می کند . آنسترونومیست های مختلفی برروی آن جسم

---

6. Kansas 7. St.Louis 8. Denver

ناشناخته تحقیق کردند و جملگی تنها چیزی که برای گفتن داشتند، این بود که از دید علم بشری ناشناخته بود و به سفینهٔ فضائی شباهت داشت. البته تا به آنروز هیچ سفینهٔ فضائی نیز توسط دست بشر ساخته نشده بود و تنها از روی حدس چنین تشابهی را به جسم فوق می دادند.

سه روز پس از محو آن از آسمان منطقهٔ فوق، در سحرگاهان نوزدهم آوریل ۱۸۹۷ مردمان خوابیدهٔ «ستیرزویل»[۹] ـ واقع در غرب ایالت ویرجینیا ـ با شنیدن صدای آژیری مخوف از جا پریده و به خیابان ها ریختند. جسمی ناشناخته و عجیب زوزه‌کشان در آسمان حرکت می کرد و نورهائی عجیب و غریب به اطراف خود ساتع می کرد. همهٔ مردم آنجا ترسیده بودند و دسته دسته به سمت کلیساها هجوم می بردند. هنوز یك ساعت نگذشته بود که آن جسم عجیب به ارتفاعات بالاتری صعود کرد و محو شد. موضوع عجیب و قابل تأمل نیز در این است که اوّلین پرواز انسان دقیقاً شش سال بعد از آن ماجرا توسط «برادران رایت»[۱۰] ـ بصورت آزمایشی ـ و بعدها توسط «کیتی هاوك»[۱۱] صورت گرفت و در آن عصر موضوع پرواز هرچند با ساده ترین نوع هواپیماها گفته ای غیرقابل باور بود.

در سحرگاهان یکی از روزهای ژانویهٔ سال ۱۹۱۰ میلادی، این بار جسمی سیگاری شکل و پرنده در آسمان «چاتانوگا»[۱۲] ـ واقع در ایالت فلوریدا ـ گزارش شد و طبق گفتهٔ شاهدان این جسم عجیب فاقد بال و صدا بود و طولی بیش از پانصد فوت داشت. سرعت آن ۱۲۰ مایل در ساعت تخمین زده شد و از مسیر حرکتی آن می شد

---

9. Sisterwille 10. Wright brothers 11. Kitty Hawk
12. Chatanooga

حدس زد که از آسمانهـای «هانتس ویل»[۱۳] و «آلاباما»[۱۴] نیز گذشته است.

در عصر سیزدهم اگوست ۱۹۵۲ میلادی، شصت و هشت جسم ناشناخته و پرنده از آسمان واشینگتن دیدن کردند. مقامات رسمی ایالات متحده هر چند که از این موضوع شدیداً نگران بودند، ولی تصمیم گرفتند که از فاش ساختن این خبر از طریق جراید خودداری نمایند و موضوع را بصورت محرمانه حفظ کنند. دو سال پس از آن رویداد، عده ای از محققین پی به موضوع برده و دولت را زیر استیضاح بردند تا دلیل این کتمان را اعلام نمایند. آنان جملگی بر این باور بودند که این اجرام ساخته و پرداختهٔ دست انسانها بوده و جهت برنامه های جاسوسی و خبری مورد استفاده قرار می گیرند.

چیزی که به یقین می توان گفت، این است که آنان در طول هزاران سال در آسمان های ما دیده شده اند و علم پاسخی را در چگونگی وجود و دلیل پروازهای فوق نمی تواند ارائه دهد. در عهد انقلاب صنعتی فرانسه مردم این قبیل اجرام متحرك و پرنده را همانند «کشتی» می پنداشتند و بعدها هم که بالن اختراع شد، عنوان «بالن هائی سریع السیر و سوزان» بر آن نهادند و در قرن نوزدهم نیز عده ای از کارگران کارخانجات «ورمانت»[۱۵]، پس از مشاهدهٔ یکی از این اجرام پرنده، جسم فوق را «دوك آسمانی» نامیدند. چیزی که به تجربه حاصل شده، این است که هر کسی نسبت به درك و فهم و نیز شغل خویش عناوینی را بر «یوفوها»[۱۶] نامگذاری کرده است.

---

13. Huntsville 14. Alabama 15. Vermant

۱۶. یوفو: مخفف کلمات Unidentifield Flying Object بوده که معنای «اجرام ناشناخته و پرنده» می‌دهد. امروزه در اکثر ممالك جهان، «بشقابهای پرنده» را تحت عنوان ←

ولی اصل موضوع در این است کـه این اجرام از کجا می آیند، به کجا می روند و چه اهدافی را دنبال می کنند؟

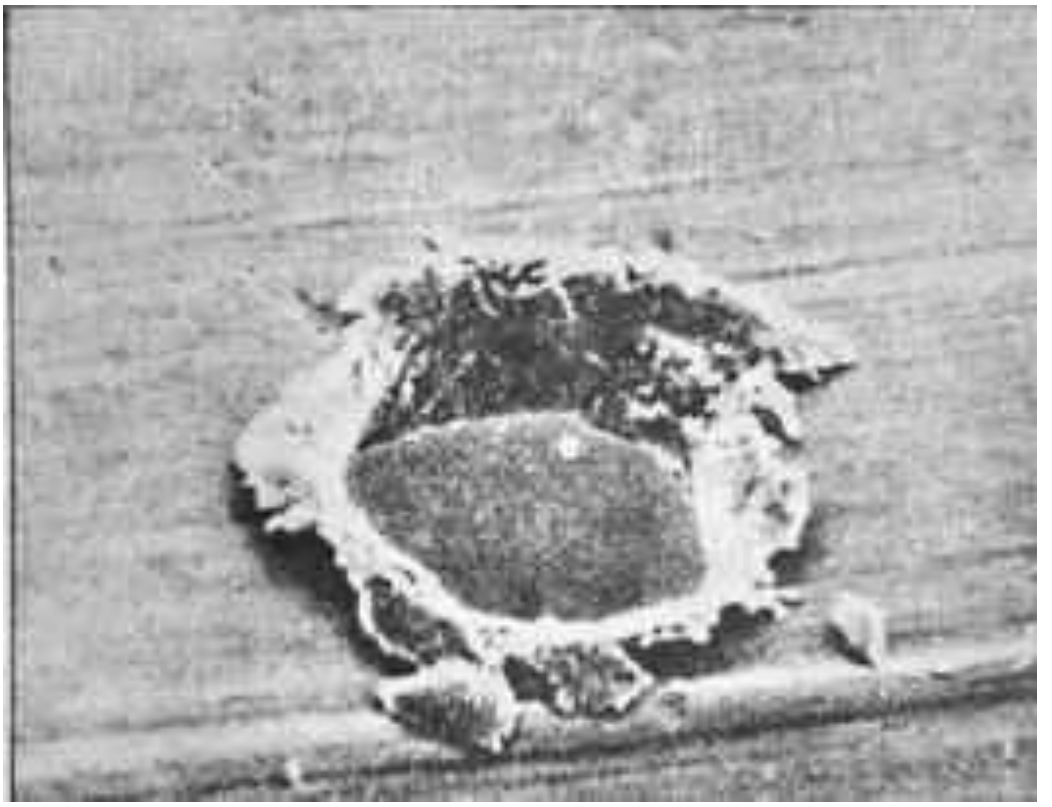

عکس از خلبان‌های ناسا (N.A.S.A)

این تصـویر از ارتفـاع ۱۰ کیلومتـری زمین بـرداشته شـده است و حفـرهٔ عمیق در تصویر یکـی از مهم‌ترین مـوضوعاتی مـی‌باشد که علـم امروزی قادر به تـوجیه آن نیست.

→

U.F.O می‌شناسند. جهت آشنائی هرچه بهتر با یوفوها ← ر.ك کتاب «اسرار بشقابهای پرنده» ـ لیوایز جونز، فرانك ادواردز، وائیلی استرییر ـ ترجمه شاهرخ فرزاد [در ۱۶۰ صفحـه] ـ انتشارات زرقلم، پائیز ۱۳۷۱ ـ چاپ اوّل.

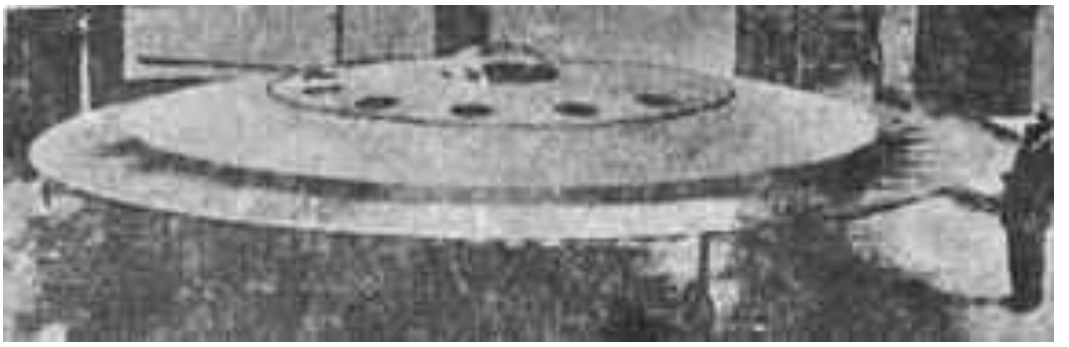

در آغاز دهۀ ۵۰ طراح مشهور فرانسوی «رنه‌کزینه» پس از مدتها تلاش موفق شد تا بشقاب پرنده‌ای را بصورت دوموتوره که از تعداد زیادی ملخ‌های تکی ساخته شده بود را به جهانیان عرضه نماید.

از مزایای این جسم پرنده به صدای بسیار آرام آن می‌توان اشاره داشت.

حفره‌ای عجیب که طبق باور برخی از محققان مکان نشست (فرود) بشقاب‌پرنده‌ای می‌باشد.

۷۳

عجایبی در آسمان[1]

یکی از مسائلی که علم بشری از پاسخگوئی بدان عاجز مانده است، موضوع «بشقابهای پرنده» می باشد که روزبه روز نیز با راندمان بیشتری می درخشد و بی پاسخ می ماند. براستی این اجرام ناشناخته چه چیزی می باشند و از کجا آمده و چه هدفی را دنبال می کنند؟ زن یك کشاورز ساده موفق شد تا عکسی را از یکی از بشقابهای پرنده بردارد و یك خلبان نیز ادعا کرد که هواپیمایش توسط این اجرام ناشناخته و پرنده مورد تعقیب قرار گرفته است. آیا هردو نمونهٔ دیده شده از یك نوع بوده و یك هدف را دنبال می کرده اند؟

در شامگاهان یازدهم «مه» سال ۱۹۵۰ میلادی، آقا و خانم «پل ترنت»[2] ماشین خود را در کنار خانهٔ ویلائی خویش واقع در «مك مین ویل»[3] از ایالت «اورگون»[4] پارك نموده و پیاده شدند. ساعت حدود هفت و نیم عصر بود و خورشید آخرین پرتو نورهای کم رنگ خود را به کوههای سربه فلك کشیدهٔ آن منطقهٔ کوهستانی

---

1. Strangers in the skies 2. Mr. and. Mr.s Paul Trent
3. Mc Minnville 4. Oregon

انداخته بود.

آقـای «ترنـت» در پشـت گاراژ خـویـش قفسـی برای نگهـداری خرگوش ها تعبیه کرده بود و از دور آنجا را نامرتب و بهم خورده یافت. آیـا اینبـار هم سگهـای ولگـرد بـه سـراغ خـرگوش هـا آمـده و چنیـن خرابکاری نموده بودند؟ قبلاً نیز بارها این حیوانات وحشی به قفس وی هجوم آورده و باعث از بین رفتن نمونـه های او شده بودند. او به شك افتاد و جهت یافتن پاسخی به این اندیشهٔ خود بطرف قفس خرگوش ها براه افتاد. وقتی که به آن قسمت رسید، از ترس برجای خود میخکوب شد.

جسمـی عجیـب و پـرنـده در آسمـان وجـود داشـت کـه بـدون کوچکترین صـدائی نورهای رنگینی به اطراف خود سـاتع می کرد... غیرقابل باور بود ولی واقعاً آن به بشقاب های پرنده ای که عکسشان در جرایـد منتشر شده بود، شبـاهت داشت. بـازگشت آقای «ترنـت» به خانه به درازا انجامید و خانم «ترنت» که نگران شده بود، با دلواپسی به آن قسمت از خانه رفت. او آقای «ترنت» را دید که با تعجب به آسمان نگاه مـی کند. خـانم «ترنـت» نیز به آسـمـان نگریسـت... آن جسم مدور و عجیب حدود صد فوت بالاتر از زمین قرار داشت.

آنروز قبل از مراجعت به منزل، خانم و آقای «ترنت» جهت بازدید از پرورشگاهـی رفته بودند و دوربین عکـاسی هنوز هم از شانـهٔ خانم «ترنت» آویزان بود.

پـس از پرسیـدن اینکه «آیـا هنوز عکسـی بـرای انداختـن مانـده است»، خانـم «ترنت» دوربین را از قـابش بیرون کشید و چنـد عکس پی درپی از آن انـداخت. در این لحظه آن جرم عجیب و نـاشناس به حرکت درآمد و در برابر چشمان حیرت زدهٔ آنان و انداختن عکس های

پی درپی بسرعت از بالای سر آنها گذشت و محو شد. چندی بعد آنها تصاویر را جهت ظهور به لابراتوری سپرده و پس از چاپ، عکس های بچّه ها را از آنها سوا کرده و موضوع فوق را فراموش نمودند.

نوزده روز پس از این حادثه، در عصر یك روز بیاد ماندنی، کاپیتان «ویلیزا سپری»[5] خلبان هواپیمای مسافربری «د. سی. ۶» از فرودگاه واشینگتن به مقصد «تالسا»[6] به پرواز درآمد. این هواپیما از نوع چهار موتوره بود و با سرعت صد و هفتاد مایل در ساعت آسمانها را می شکافت. موقعیکه او به بالای کوههای «مونت ورنون»[7] ـ واقع در ایالت ویرجینیا ـ رسید، کمك خلبان با اشارهٔ سر وی را متوجه جسمی عجیب و متحرك نمود. آن جسم عجیب همانگونه ثابت در نقطه ای از آسمان به حالت خلاء ایستاده بود. کاپیتان «اسپری» هواپیما را بسمت آن جسم هدایت کرد تا از نزدیك این جسم ناشناس را رؤیت کنند. آن جسم عجیب در زیر نور ماه برق می زد.

کاپیتان «اسپری» همان لحظه با برج مراقبت ارتباط برقرار کرد و این موضوع عجیب را گزارش داد. پاسخ آنان نیز این بود که جسم فوق را برروی صفحهٔ رادار می بینند، ولی قادر به شناسائی هویت آن نیستند. آن شئی ناشناس و پرنده به سمت چپ خود انحناء یافت و بقدری طی مسافت نمود تا به بال هواپیمای «د. سی. ۶» چسبید. کاپیتان «اسپری» و کمك خلبان در زیر نور ماه بوضوح می توانستند به جسم عجیب فوق کاملاً نگاه بکنند. هر دوی ایشان بر این عقیده بودند که:

---

5. Captain Willis Sperry 6. Tulsa 7. Mount Vernun

ـ آن جسم ناشناخته دقیقاً شبیه یك زیردریائی بود.

فرصت زیادی نداشتند تا این شئی عجیب را کاملاً نگاه کنند. کمك خلبان هدایت هواپیما را بعهده گرفت و به سمت راست حرکت نمود. ولی آن جسم عجیب همچنان به این هواپیما چسبیده بود و می خواست که به هیچ عنوان از هواپیما فاصله نگیرد. برج مراقبت که از طریق سیستم رادار جریان را عیناً می دید، با کاپیتان «اسپری» تماس حاصل کرد و گفت:

ـ ما با تمامی فرودگاهها تماس گرفته و به این نتیجه رسیده ایم که هیچ پروازی در منطقه وجود ندارد. شما چه حدس می زنید؟ آن جرم عجیب چه چیز می تواند باشد؟

ـ به یوفوها شباهت دارد و مطمئناً نمی تواند یك هواپیما باشد.

آن شئی عجیب و ناشناس مایل ها هواپیمای کاپیتان «اسپری» را تعقیب نمود و آخرسر در آسمان اقیانوس «آتلانتیك» محو شد. موقعی که خبر فوق در بین سایر خلبان ها شایع شد، جملگی وی را مورد تمسخر قرار داده و گفته های او را نوعی «توهم» و «خیال» پنداشتند.

پس از سپری شدن سه هفته، برحسب تصادف آقا و خانم ترنت با یکی از مسئولان هیئت تحریریهٔ مجلهٔ «لایف»[8] دیداری داشتند و موضوع عکس‌ها را به وی بازگو نمودند. مسؤل مجله فوراً خبر فوق را با سردبیر مطرح ساخت و سردبیر با پافشاری زیاد خواهان مشاهدهٔ آن عکس ها گردید و همچنین قول داد که در صورت گیرا و واضح بودن تصاویر، مبلغی کلان را در ازاء خرید آنها به ایشان پرداخت

---

8. Life magazine

خواهد نمود.

تصاویر برداشته شده توسط خانم «ترنت» برای اوّلین بار در مجلهٔ «لایف» بچاپ رسید و پس از انتشار، عیناً در صدها روزنامه و مجلهٔ جهانی منعکس گردید. این عکس های چاپ شده بوضوح مشاهدات کاپیتان «اسپری» را نیز مورد تأئید قرار داد و میلیونها نفر از مردمان جهان، از طریق جراید متوجه این نکته شدند که بشقاب های پرنده ای بر فراز مزرعهٔ «ترنت» رؤیت شده بود، با آنچه که کاپیتان «اسپری» شرحش را داده بود، مغایرت چندانی ندارد.

براستی بشقاب های پرنده چه منظوری را دنبال می کنند؟ و علم بشری چه پاسخی می تواند در مورد دیده شدن آنها ارائه بدهد؟

هواپیمای جنگندهٔ نیروی دریائی آمریکا که آنرا **Flying Pamcake** نامیده‌اند.
اگر به بدنهٔ این نوع هواپیما دقت کنیم، متوجه شباهت بیش از اندازهٔ آن با «یوفو»ها می گردیم. سرعت این نوع هواپیماها به بیش از ۸۸۵ کیلومتر در ساعت نیز می رسد.

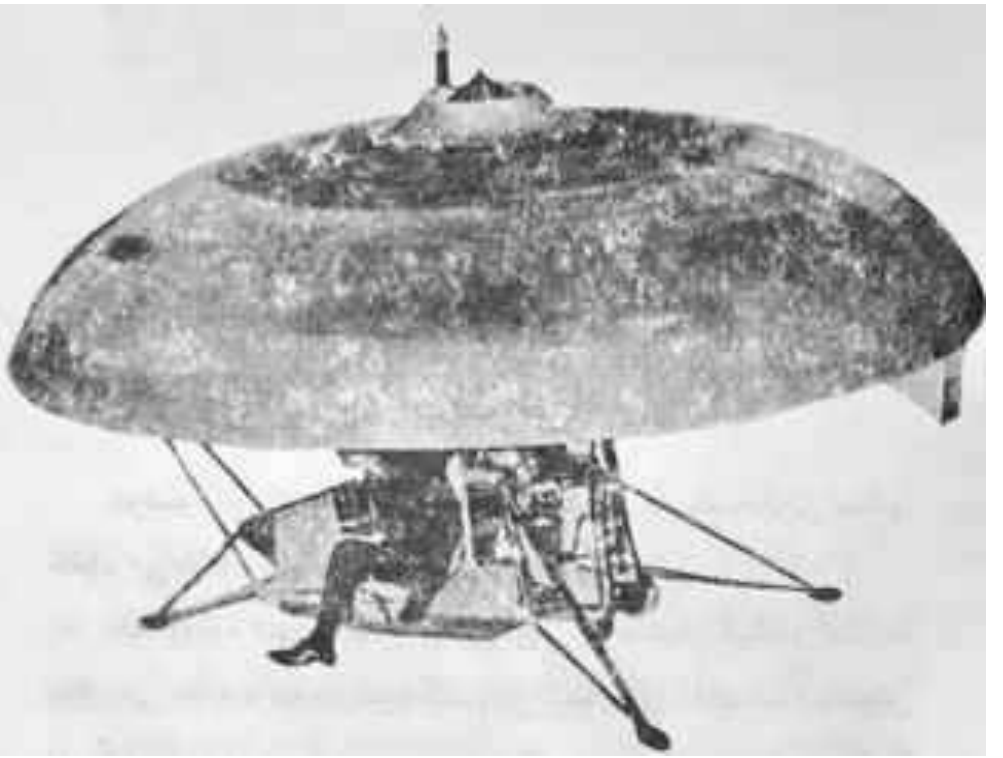

طبق نظر اکثریت محققان، بشقابهای پرنده ابزارآلاتی مهیب و پیشرفته از سوی ابرقدرتها می‌باشند که جهت فاش نشدن حقیقت، با عناوینی چون «یوفو»ها، «اجرام ناشناخته و پرنده» و . . . به جهانیان معرفی می‌شوند.

شرح تصویر بالا: بشقاب پرنده‌ای که ملخ زیر آن به کمك موتوری به قدرت ۱۳۲ اسب بخار به چرخش درمی‌آید و با بهره‌گیری از چنین سیستمی هدایت می‌شود [عکس از سازمان ضدجاسوسی شوروی K.G.B که بعنوان سندی از فعالیت‌های سرّی آمریکائی‌ها به مطبوعات جهانی ارائه شده است].

حرف آخر

موضوعاتی که دانش و تکنولوژی کنونی در پاسخگوئی بدانها ناتوان می باشد، تنها به زمان قبل منتهی نمی شوند.

همه روزه، هزاران نمونه از این قبیل حوادث در گوشه و کنار ما روی می دهد و بدون کوچکترین اشاره ای بدان ها فراموش می گردند.

موقعی که آخرین مراحل چاپ این کتاب طی می شد، با رویدادی جدید و عجیب مواجه شدم که در صفحات آینده آنرا مطالعه خواهید کرد.

این رویداد را بعنوان پایانیهٔ کتاب تقدیم حضور تمامی خوانندگان می‌نمایم که مطمئناً نیز نمونه‌ای بسیار جالب از ضعف علمی ما در برابر حوادث ناشناخته است.

فرانك ـ ادواردز

۷۴

میهمانی از ماورا[1]

یکی از ناراحت کننده ترین رویدادها در طول تاریخ بشری، همانا سقوط جسمی عظیم در سواحل رودخانهٔ «ینسی»[2] ـ واقع در «سیبری»[3] ـ می باشد که تا مدتها مورد بررسی و تحقیق قرار گرفت. متأسفانه این مورد نیز همانند صدها موضوع دیگر از دید علم بشری بی پاسخ ماند و به ناشناخته های علمی پیوست. رویداد فوق در ۳۰ ژوئن ۱۹۰۸ بوقوع پیوست و اصل ماجرا چنین بود که شهابسنگی بزرگ با سرعتی بیش از سی هزار مایل در ساعت جو حاکم بر کرهٔ ما را شکافته و در اطراف رودخانهٔ «ینسی» برزمین نشست. براثر برخورد آن با سطح زمین انفجاری شدید روی داد و تلفات بسیاری را ببار آورد.

یك ماهیگیر در حال صید بر اثر انفجار جان باخت و دلیل مرگ او بعدها بر اثر اصابت طول موج انفجار و تأثیر مواد رادیواکتیویته تشخیص داده شد. در چند مایلی مکانی که وی کشته شد، مرد چوپانی از خوش‌شانسی جان سالم بدر برد. او که مسئول نگهداری

---

1. A guest from the universe 2. Yenesei 3. Siberia

چند صد گله گـاو و گوسفند بود، چند ثانیه قبل از انفجـار موقعی که می خواست کوزهٔ خود را از چشمه پـر نماید، کوزه اش به درون چشمه می افتد و وی جهـت برداشتن کوزهٔ خـویش داخل چشمه مـی شود. دقیقاً موقعی کـه آن چوپان در داخل چشمه قرار داشـت، انفجار فوق بوقوع پیوسـت و تمامی حیوانات و انسان های مـوجود در آن منطقه به فجیع ترین وضع ممکن جان باختند.

تنها نجات یـافتهٔ این رویداد همان چـوپان خوش شانـس بود که بمجرب خارج شـدن از درون چشمه خود را در جهنمی وصف نـاپذیر یافت.

از قربانیان ایـن حادثه می توان به جنگلبان پیـری اشاره داشت که بهمراهـی دو پسر خویش جـان باختند و تـأثیر انفجار بنحوی بـود که هرگـز جنازه هـای آنان بـدست نیـامد. گـوئی این انفجـار آنها را نیـز همچون دام های آن چـوپان پودر و متلاشـی نموده بود و تنها اثـر بجا مانده از آنها چپق (پیپ) پیرمرد بود که چند سال بعد در هنگام حفاری بدست آمد. در تحقیقات اوّلیه تبر پیرمرد جنگلبان نیز پیدا شده بود که بسیاری از محققین این کشف را مورد تأئید قرار ندادند، چرا که چیزی را که بعنوان تبر ارائه دادند، فلزی بود ذوب شده که بخشی از لبهٔ تیز آن به تبرهای معمولی شبـاهت داشت. مرد چـوپانی که در سطـور قبلی بدان اشـاره رفت، شاهـدی گویا و زنده از ایـن رویداد بود کـه هنگام وقوع انفجار در سه مایلی مکان حادثه قرار داشت.

شروع جنگ جهانی اوّل سبـب گردید تا از اهمیت و توجـه به این موضوع کاسته شود. تا قبـل از شروع جنگ جهانی اکثریت محققین و دانشمندان بر این باور بودند که انفجار فوق بر اثر برخورد شهابسنگی با زمین حـاصل شـده است ولـی در تحقیقاتـی که پـس از سال ۱۹۲۷

صورت گرفت، نظریهٔ قبل مطرود اعلام گردید. در آن سال اکیپی تحقیق گر به آنجا رفته و با سرزمینی سوخته و عجیب روبرو شدند. درختان تا چند مایلی مکان حادثه از ریشه درآمده و به حالت زغال شده برزمین افتاده بودند. این اکیپ به سراغ آن چوپان خوش شانس و تنی چند که فاصلهٔ زیادی را هنگام وقوع انفجار از مکان حادثه داشتند و زنده مانده بودند، رفته و طی مصاحبه هائی نحوهٔ انفجار را جویا شدند. طبق تعریف آنها هنگام وقوع انفجار شعله های مهیب آتش تا ابرها اوج می گرفتند و همه جا در مه خفه کننده ای فرو رفته بود.

اعضاء این اکیپ پس از بازدید از مکان حادثه به این نتیجه رسیدند که مطمئناً جسمی منفجر شونده از جهانی بیرون، داخل کرهٔ زمین گردیده و بر اثر اصابت با سواحل «ینسی» منفجر شده است. در مورد اینکه این جسم عجیب چه می توانسته باشد، تا به امروز نیز جوابی علنی ارائه نشده است. انفجار فوق بصورت عجیبی صورت گرفته بود، چرا که در مکان برخورد آن جسم عجیب هیچگونه نشان فرورفتگی دیده نمی شد و احتمالاً در فاصلهٔ چند صد متری از زمین انفجار صورت گرفته بود. برای آنکه در گزارشات خویش به راحتی بتوانند به جسم مذکور اشاره داشته باشند، عنوان «سنگ آسمانی تونگوسکا»[4] را بر آن گذاشتند و پروندهٔ فوق تا ۳۰ سال بعد نیز دست نخورده و بی هیچ تحقیق بعدی بایگانی شد.

یکی از محققان روسی بنام «دکتر آلکساندر کازانتسو»[5] مدتهای مدیدی را برروی این حادثه تحقیق کرد و به همان نتایجی رسید که اکیپ قبلی بدان اشاره نموده بودند. «کازانتسو» مدتی بعد بهمراهی

---

4. Tunguska meteorite 5. Dr. Alexander Kazentsev

جمعی دیگر از محققان به «هیروشیما»[6] ی ژاپن رفت تا اثرات مخرّب بمب اتم را از نزدیک بررسی کنند. مشاهدات آنها بسیار حیرت آور بود، چرا که قبلاً هم چنین انفجاری را به چشم دیده بودند. رویداد «هیروشیما» و «ینسی» دقیقاً عین هم بودند و حتی کشته شدگان آن انفجار نیز در موقعیتی بسان قربانیان «ینسی» جان سپرده بودند. آیا آنها نمی توانستند تصوّر کنند که رویداد بوقوع پیوسته در نیم قرن گذشتهٔ سیبری نیز بر اثر انفجار بمب اتمی بوده است؟

«کازانتسو» و همراهانش بی درنگ به شوروی بازگشتند و مشغول تحقیق مجدد برروی حادثهٔ «ینسی» شدند. اگر واقعاً نوع انفجار در «ینسی» از نوع اتمی می بود، می بایست نشانه هائی از تأثیرات مواد رادیواکتیویته هنوز هم در خاك آن منطقه یافت می شد.

«کازانتسو» پس از مطالعهٔ تحقیقات پرفسور «کولیك»[7] که در سال ۱۹۲۷ صورت گرفته بود، مطمئن شد که نامبرده در تحقیقات خویش از خاك نمونه برداری و آزمایش نکرده است و نیز پی برد که پرفسور «کولیك» در تمامی بررسی های خود بدنبال قطعاتی از شهابسنگ بوده است که هیچ توفیقی را نیز بدست نیاورده بود.

«کازانتسو» با مقامات بالا ملاقاتهائی را نمود و آنان را متقاعد کرد که حادثهٔ فوق نیازمند بررسی مجدد می باشد. دستور رسید که اکیپی جدید با فرماندهی پروفسور «لیاپونف»[8] و با نظارت دکتر «کازانتسو» به منطقه اعزام شوند و بمحض اتمام تحقیقات گزارشی جامع را تهیه و تحویل دولت روسیه دهند. آن اکیپ به مدت چندین ماه متوالی به بررسی و نمونه برداری از خاك مشغول بودند و مجدداً با آن چوپان

---

6. Hiroshima 7. Professor Kulik 8. Prof.Liapunov

خوش شانس مصاحبه ای را نمودند. وی در مورد چگونگی انفجار به آنان گفت که شعلهٔ سبك و سیاهی از زمین تا آسمان برمی خواست و بصورت چترهائی سیاه، دسته دسته در میان ابرها پخش می شد.

جواب آزمایشات و تحقیقات جملگی حاکی از این بودند که دلیل انفجار بخاطر سقوط و انفجار شئی عظیم الجثه ای که دارای نیروئی اتمی بوده است، در فاصلهٔ ۲/ ۱ مایلی زمین بوقوع پیوسته است. آنان این انفجار را بر اثر متلاشی شدن سفینه ای فضائی در سحرگاهان ۳۰ ژوئن ۱۹۰۸ قلمداد کردند.

نمودارهای بعدی و گزارشات این اکیپ که توسط مؤسسهٔ تحقیقات دولتی روسیه ضبط و بایگانی شد، جملگی بیانگر دلیل این انفجار بودند و زمینه ای برای تحقیقات بعدی گردید تا محققان بتوانند مکان دقیق رویداد را ارزیابی نمایند. در خاك برداری های بعدی به نمونه هائی از فلزات ناشناخته دست یافتند که با هیچیك از عناصر فلزی موجود در زمین و شهابسنگ های شناسائی شده شباهت نداشت. این جسم پرقدرت و فلزی چه بود و از کجا به زمین آمده بود؟ دلیل انفجار آن چه می توانست باشد؟

برای دریافتن نتیجهٔ قطعی، جنازه های عده ای از ساکنان آنجا که چند سال بعد از حادثهٔ فوق جان داده بودند، را از درون قبرها خارج نموده و با تعجب فهمیدند که دلیل مرگ آنها بخاطر تابش مستقیم پرتوهای رادیواکتیویته بوده است.

دکتر کازانتسو در این باره معتقد است که:

- ضررهای ناشی از این انفجار دقیقاً با زیان های وارده از تخریب بمب اتمی در «هیروشیما» برابری می کند و اجساد قربانیان پس از حادثه، مکان انفجار، نمونه فلزات بدست آمده و جواب آزمایشات

خاك شناسی جملگی حاکی از آن است که تخریب فوق مطمئناً از نوع اتمی بوده است.

در هر صورت چاره ای جز پذیرفتن این واقعیت نداریم که چیزی که مدتها تحت عنوان«سنگ آسمانی تونگوسکا»مطرح بوده و همه آنرا شهابسنگی بزرگ می پنداشته اند، جسمی غیرطبیعی و سرشار از انرژی اتمی با وزنی بیش از پنجاه هزار تن بوده است که در نزدیکی سطح زمین منفجرشده و فاجعهٔ «ینسی» را بوجود آورده است.

آیا این امکان وجود ندارد که عده ای از موجودات باشعور در سیارات دیگرجهت تبریك سال نوباسفینه های پیشرفته وفضائی خود راهی زمین بودندو بنا به اشکالات فنی سفینهٔ آنها منفجر شده است؟

بهرحال باید بپذیریم که در طول این حادثه علاوه بر قربانیان زمینی و خسارات وارده عده ای از میهمانان سماوی را نیز از دست داده ایم. ولی اینکه اگر سفینه های آنها دارای قدرتی اینچنین بوده باشند و نیروی تخریب حاصله از انفجار یك سفینه چنین خساراتی را وارد نماید، در صورت شروع جنگی مسلحانه آنان از چه سلاح هائی سود خواهند جست؟!

پایان

تصویری از جنگلهای «توندرا» که با «ینی سه ای » فاصله زیادی را داشت .

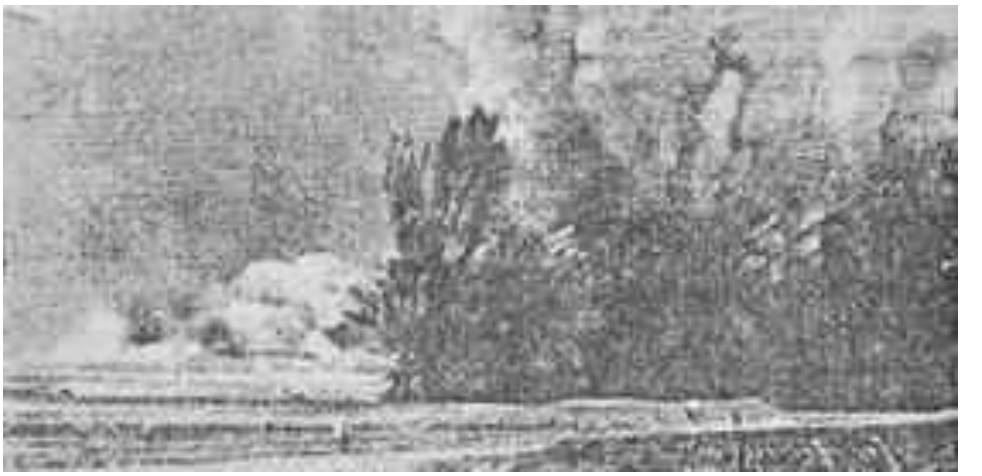

بر اثر انفجار حاصله در هیروشیما.

کوه آهنی که در تصویر دیده می شود ، زمانی یک پل بوده است ...

صحنه ای از یک انفجار اتمی